

110

کتاب  
۲۵۰۱





لا اله الا الله محمد رسول الله  
صادق الوعد  
الامين

تمت في شهر ربيع الثاني  
سنة ١٢٥٤  
بمكة المكرمة

وعد في مكة المكرمة  
مكرم امير الملك الحواشي الكرم



٢٩٥١



وهذا السلطان الادب الارست وحملته بحاج السعيد  
علم الاعداء بالعهود علم الادب وفارمقامات الصرة عليهم  
السلطان من السلطان السلطان الادب السويح والمعار  
محمود بن السلطان مصطفى خان حلا امير سلطان  
واما في العالمين برهاه واما العهدة  
مصطفى خان المفسر من المفسر  
الحج من عمارة



تمت في شهر ربيع الثاني  
سنة ١٢٥٤  
بمكة المكرمة







اقبال کرم سیکر دار با ب  
از زینت دنیا الم آشوب کز دم  
مهرم بیات کشد از سیمیت  
لی بر کی من دایع بند بر دل سامان  
این حسد ذات از شرف نیست آبا  
مر خند که نورش کش عاده و صباب  
از نقش و نگار و زود و دیو شکسته  
در کوثر آدم نسیم باز نه است  
اما بود وصف اضافی صفت ذات  
این برق نجابت که جعد از کجمن  
وصف کل و ریگان بهوا با کرد  
المنته نند که نیازم به نسبت  
اقبال کند ریحا کیر بخت

سبب خور و شتر آرمی و نعم را  
زین با و پریشان کج رلف الم را  
در چشم وجود از ندیم جای عدم  
پیمبری من دور و کند روی ارم  
سود است بار این در اگر چه هم  
کم نام نمودند بخت و آوده جم  
آیا بر بدست صبا و عجم  
آیا می خود از شرم اصحاب کرم را  
این مستوی است بود از بان هم  
مدخت ولی کجست ذات یاب هم را  
مر خند بهو عظم و در وقت نیم را  
ایست نشنا و طبع لم لوح و قلم را  
بر داشت یکدست قلم را و عجم را

نوبت من افتاد بکوسه که دران  
نی فی غلط این لغز مودع سرور  
دوران که بود ما کند از این بند  
آرایش ایوان نوبت که ز عظیم  
روزی که نوشت شد عید من محال  
تا رایت عهد و عقیقتش بیا بچند  
تا شاه علم مجلس چه به نیر وخت  
انجا که سپهر و جیش آید به تکلم  
تا شبر بر دهم تو از حکم کو اکب  
انعام تو بر دوخته چشم و دهن از  
زاگونه و در و شنی دل که پخت  
در کوخی تو تبدیل کند در حکم  
از بس شرف کعبه تو نشی تقدیر  
تا حکم زول تو درین دور و شست  
که چه سراسر اول بحریم تو در راه  
آن روز که احسان چشم حادثه ارادت  
تا کون ترا اصل ملمات بخواند  
تا جمع امکان وجودت سر شد  
تقدیر یک نادر نشاید و محمل

آرایش از بکوسه بندم را  
این لغز شیدیت و کرسوت و نعم را  
مداح شهنشاه عرب را و عجم را  
خاک در او تاج شرف و اوقسم را  
تاریخ تولد نوشت شد عدم را  
بیات تصور نشد از آتش رم را  
معلوم شد فایده نه پیش و نه کم را  
ز اسب لرانی بخرد و کوش اصم را  
تعبیر و هدیت طبع نعم را  
احسان تو بشکافه مژده ایم را  
روشن کن این انصاف تو هم را  
بخواهی وجود خود و آب ای هم  
آن روز که بگذشتی اقیم قدم را  
صد ره بعثت باز را شید و علم را  
تن در نه در قاصد عظیم تو هم را  
در سایه انصاف تو میخواست ختم را  
نشاید قضا ترجمه لفظ اسم را  
سور و معین بند طلاق اعم را  
سلامی حدوت تو و لیلای قدم را



تا نام ترا اسپد مهرت مکر و نند  
عونی شتاب این روغت بصحرا  
بشد ار که توان یکا آهنگ سرو  
شایسته بدست آرد که مستد ویرین  
گیرم که حسد و حسد کند پای فتنش  
شما لعایت که از آن کام که دانی  
از باغ بعیش برده انعام و سپهر  
آسایش مسکنی حق تو خواهد  
دائم زنده در بخورشید و لکن  
هر چو طبعی بود این نفس بفرمای  
من هم بسوالی لب مت بکشم  
هرگاه که در مدح تو یوم تو بختی  
تحصیل ثواب و شرف و نسبت  
تا لغت تو آمد رشت بهوشن  
و انش شمایند به اعده لغت  
مدح تو در خلاص کلمه که به نه از علم

شیرازده محبوس نه نیست کرم  
حسب کمره در دم تعیت قدم  
نعت شه کوین و مدح کی و جم  
شایستگی جنس بر پیار و هم  
آن جو صده حسنه کی نطق و رقم  
نوبید مغل غریبی محروم درم  
بطلب او بطلب اصحاب شکم  
او و روح هست نکند باغ ارم  
شون طهران کی شد لرب هم  
تا جلوه دهد نفس بواپس کرم  
ای ب حیات ارب لا حضر نعم  
که مرجع دایم بین جبر ان شده هم  
ز تنگدلی نخل ساحت جهان عجم  
بالا کمر بستن شد از با و قلم  
ایحسانت که ادب کون کر و علم  
از شکده چون آورم اهو جم

امی داشته در سایه سم تنوع و علم را  
 جسم مرتبه خان خاغان کز اثر نطق

وہی جانتے ہیں اس میں فیض و کرم  
چون کل مکی کو س خیر اصم

این جام که از رای سیر تو فلک است  
یک شیوه شمس غصبت عفو و کفایت  
جاویدی بخند و از بایه نکاهد  
کنجینه احشاش تنگ بایه نکوهد  
خرج از شرف خاک درت ساختی  
گرفت از انصاف تو در معرکه لاف  
گریش و ناله در سر که مرد و وقت است  
تا که هر ذرات رخاوت شهرت  
اگر نیم ارشبه تو دانم که ز ادات  
از عدل تو کرطبع خن بعتدال آمد  
کز کم شد کی در قلم و هم نماند  
گر بجا وجودت بنهزمند سی افند  
بدخواه تو خوشدل که بوی پیچ  
تر شد که لب از بر و آب لبش خورد  
از بس که کف جود تو بی فاصله بخت  
وست تو بر بس انشان و ادب کجا  
آزور که آثار شجاعت کند ارد  
مر عطف که از مغرکان تو شایه  
انجا که نیب تو بت لرزه کند عام

زودا که کند غجب کل شهرت جرم را  
یک نغمه شمار و در کرمیت لایغسم را  
ریش غلت ز روت صفا فایم را  
کر تا ابد انعام دهد صغر رقم را  
کرد در کمت آنسو بود راه پیم را  
شادی طرف شادی و غم جانب غم را  
پیر و نیکو که ز آغوش درم را  
صد گونه تملق بجد و ثبات قدم را  
دو شیرازه از دوده شبیه تو عدم را  
آن عهد رسد عالم فروت تو دم را  
ایحسان رقم صورت مفهوم مرم را  
در مرتبه نقصان رسد از صغر رقم را  
غافل که کشد اشتی کرک غنم را  
از یک فشر دست کف جو تویم را  
در جو توئی پیش بود راه و نه کم را  
در منصب جم دخل بود تیغ و قلم را  
بی حجب هریعت کمر آهوی جرم را  
دیز و بکریبان بقا خون عدم را  
اعنی تحریک نکرد نبض بقم را



سپاهان چشم از عدل تو که گشته شد	در سینه اعدای تو او تا و چشم را
ار که بود یاد تو و طیبت استیبا	سپاهان تو شمرنده کند شهرت هم
افلاک در آغوش شیت بنهادند	از تنع تناسی تو قانون علم را
در کار که عدل تو ابرس مهر خست	عدل تو بفرزندی بر داشت هم
ار که ز راهی تو پستند داروی	عیسی طیبت بنساید هم
رویکند اسباب مردم بخت کور هم	کز زلف بت سن برداریش هم
ز رنگ جمع کند سینه خست	از سینه افلاک بر دو کوی در هم
خست خور زو به صفتی لایه کراید	از سر دی اوست نیکو شیراج هم
تقدیر بی گاهش بس ای وجود	اکیسیر فنا داد که دانش کرم را
محاسن عدل تو که در کم شدن	و خطی نبود با حق بیان عدم را
راشگر عدل تو صد الحان لطف	بنواز دونه زیر کند کوک و نه هم را
ز دگرستان ابدی چشم تو چون دید	سرمایه هستی ز وجود تو عدم را
ای آنکه در ایام پستانش گری تو	صوفی شمرد عیب کجای هم را
مخ تو کجا با و طفت کف ابد	انجا اثرش بود نشان هم را
بخرام و طس کن که بخولا که حیت	حرف کلم زاده کلستان هم را
انصاف بده انوری و بود لطف انور	بهر چه عینیت شمس زنده عدم را
بسم الله از اعلی نفس نشان داد	تا من علم اندازم کیم به ند هم را
اول ده این چشم خود ایسان بود	بس مار بودیم بسم نزل هم را
بانه که لاف و در افت که صد	حاصل بود اگوشه و کب هم را

زین دست مرا داشتی ان عالم اخص	کر رحمت خود در دهن تو کف هم را
سبحان سخن بود تو همسم کج میبری	دیگر چه توان گفت به من بحر هم را
چند آنکه درت داد و اوست من عالم	از نسبت من محرو بود ملک هم را
من میح کرم لکت نه مرا جای و ط	کر دهن هم منت بر بذل و کرم را
دستان زرد بل من کل مرصا	باید کل خورشید بر این صونت و علم را
یک همسم و یک لغت نیست و کشته	صد شکر که تقدیر چنین را نده علم را
که جانی آلوده بد کین چه تراست	حاجت بر آید و حبس یار و چه کم را
گویم که بر و زار محبت با و چه می	این مایه سپید بود جام و چه هم را
امکان امکان تو که نه عمر سیار	سرمایه فطرت چه سلاطین به خدم را
سلطان و که او طلب جامه و نه	تا با رنگ بر جسد دشکم را
مکن سرش منت ز کمر طلبیدن	چشم بر در شدن ایثار و نعم را
پارب مده این جنب که رحمت بخش هم	در یون این کشت بر این حکم را
عربی همه لانی مدعایت علم شو	شهاب که میدان نشو و نیک هم را
تا ارشش حاشی و آویز بر منصو	طبع که دخیل او بود آرد و نعم را
درخواستش عمر تو ابد با و مولا	ز او برش عهد شرف با و عدم را
ضعف کسان چشم و دل خصم تو با و	تا صفت تجلیل بود اش و هم را

مرجای شایه ایام را عهد شای	ای تین نوبان بلخ دعای سجا
مرجای اوج بخش اخص و کجا	کز تو بر بازوی عصفور است شیدان



مرجای نوشداری و نراج  
مرجای کرلیاق ناف مجدرد  
در حضور و غیبت از نور تو عالم مستغ  
آفتاب کهنم و مهر اشعاف هست  
کی عروس بخت اعدای تو کرد و دوا  
در محیط عصمت کشت و شو باد  
نقد از احسن بزم اجاب عشق  
نثار خرقه قلی چون کلام مستدام  
مستغیر در ذات تو دولت چو پستی  
بره از آهوان مرتع جاهت حل  
نام عدلت خون برم معور گردون  
چرخم ریح تو در آشوبگاه معرکه  
یکسند از کشت خفت عروسان  
چرخ جاهت کجا تو بکنای لایحان  
در دیار می کش بودم امور اغو  
نوع و نسی دل اعدای هوش بود  
رشته تو رش و می یکسند بر  
آفتاب اشوق با بوی دل خود بخور  
چون در ایدعت مطلب گفت در سوال

کر تو در کام حسود است افعی غم ران  
آیت جاهت بدون نسخ خون ام الکما  
مرح و ذم رامن ندای اقبال  
از خوی کل عارضات برومانش کن  
کر سفیدی کشت در کهوان کیسوس  
در این آلوده عصیان مصداق بیا  
نثار از کوکبا بخت اعدای تو  
سطح چمن قلی چون دعا می سپاس  
تعبیه در طبع بخت چو پستی در سراسر  
تیر که از پرخ سید و ضمه قدرت شما  
وصف خشم چون کیم کرد دل معنی  
بید القدریت در سنگاه رجوا  
سنبل اندر چپ زلف و کل دیار  
در فضایی قدر خود یکسند طرب  
بعیت رکش و وزند از کلاه  
رنگ زلف بختاب و مرکب خشم  
بسکه دارد آفتاب از رنگ ابر  
تا ز بھر تفرقه حکمت آورد زیرین  
تر زبانی چون مناسک ماند در جوا

آسمان در بر با هست کوه ای لیکن  
طوف کاخت کجای آمد مرا جیح  
کعبه ام در کونست زندان حرمان  
این نم محرمی اندر از سبک تون  
کر نه سیر آسمانها از لطاف او  
جوهر خود را عطا رو خواهم دیدم  
ای حسودان که عطا رو بستم نسیم  
صفه در شکم از ایوان طفت کجگاه  
نعمه پستایش بر کی فلک را نیست کرد  
چون کس عرفی عیان ستاره درخ خود  
این نوا می رخ لب در خشم کوه سوزی  
لایحان سیر آفتاب عالم از این  
اندازان فرصت که از ارایش کون  
عالم و جاهل شدند از بهر این فال  
و دیده و حکمت شناس و بی بصر و مری  
سمن که حکم انداز علم تا و کی بستم  
کهنم ای دانا و نادان در جحش  
آفتاب این شیوه دارد و در جحش  
این مثل عشم با عوام انانیت

جوهر کل استانت کوه ای قدسی  
سوزایت کجای آمد مرا جیح  
در حضورت خواهم اما غایم و دان  
بچه بومید از عیان و دیدن محرم  
از بهر بوسه عطر و راجه از امان  
زهر شد لب از مار حیدر ز و لقا  
آسمان در بر زندان و در بعل دارم کما  
شاد و بیت طبع اندر و توان خط ای  
بهند و می کجگاه را رب که دایره  
تیر که ز بهایم لایحان  
بس او اگر قطره کوهی تر او  
ای که باغ عالم از فض کوه  
از ره صورت معطل و پستی را  
آن یک از کبر اجمال آن یک از علم  
نفس این رلوح شک و طرح آن  
که نکلان کشاده سید مدعا کردم کما  
هم ز عرفی گفت سر آفتاب آمد  
کوه آید در حجاب و بای کجا  
در نه جن آفتاب عالم از او حجاب



آن مندر کش نظر دایم محیط عالم است	و اندر این معنی که شب هم در طوالت است
که نه گفتیم نام مدوح اندرین مدح ای	جای آن دارد بدو خود را جویت خود بخوا
جمعه داند و هم دانی که این خنده	مقصد صدق باشد و ان کجند در لقا
در تجاهل مکنی هم فاش مگویم که	میرا بولستح اثاب جمل نور علم
و شناسا ز کثرت واجب ادا دم صا	این زمان رفتم بر توب و دعای سجا
تا فاسطی رود و زرتگر است ص	تا بقار و قی روز کارگاه العلاب
غمر اعدای کوشیکر فمارا هم عیان	عهد اقبال تو فوشتی بقار هم رکا

ان طویم که برک درش دایع و احکام است	ز غوغ و ندر و باغ اوسد است
آن روضه ام که هر سحر اوست با عیان	آتش خون دل ند به خشک دلی را
آن پای تابسه زخم و جراحت	کو را بنجواب عافیت الماس است
آن چشمه لم که در تب صفرا و جوشن	فضا و شش اش بجز و شعله است
آن هدم که در چمن لاله زار عشق	جاش ز شعله شجر طور بر است
آن سع آب داده زهر ملامت	کشای با سپر از زخم حور است
آن شعله دوست به خشم که خاک وی	صندل ز روش با صیه خود و عمر است
آن کشتیم که بر بزرگ شمس به موج	اشوبگاه موج طوفان شمس است
آن بحر جوی طلب شد و پیوستم	کشای موج و آب سینه کور است
آن کشته ام که در طلب زخمی او	قفا و خانهای لایب ز سر است
آن عالم که از بزرگش تا بغش	اشیا بدون صورت میوهی مستور است

آن ز نور و نوری به بیت مقدم	کو را صدای عجب جبریل رهبر است
کوته کم عبارت و معنی کم مینه	آن مینم که نغمه زن نایع حیدر است

ز آسمان و زمین مرده در فغان	که آفتاب زمین ماه آسمان آمد
بلوای نوح حکومت بیدار رسید	همای اوج سعادت با شمشاد آمد
و و جیش است که از غایت جلال قد	لباب جمیع نوارح در جهان آمد
مخت بجزت سلطان دین که اگر کعبه	سوی بدنه تکمیل پس و جهان آمد
و و هم مراجعت خود مرکز خد ملک	به شکار شمشاد و انس و جان آمد
بحد ملک شاه رفت و عالم گفت	که صد بخت و دنیا با پستان آمد
چو مار گشت باقصای ملک دوران	که روزگار به سر رفت در جهان آمد
پیش کف بهل مدح روزگار کو	که آفتاب سومی فتن آسمان آمد
جهان گفت ای کی که جهان جهان	بسیار بود که درین جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که هر عرض	همین پس که گوئی خدا کان آمد
که خلاصه نقت بدین جهان خاست	که معنیان شمشاد و انس و جان آمد
بهر دید که آمد زمین ز مارا گفت	که بخت آمد و فرزند و جوان آمد
هر قدم که میروزم زمان زمین را	که جسم آمد و برق و برق و جوان آمد
در دین و دایره آسمان و زمین	بهرش و درش گویم که آسمان آمد
و می بیند که تاج تبارک عظم	بهر شک و دردی و حیدر و جان آمد
پایا که اقبال است ای به عیسم	ز خانه بر راز اسب کماران آمد



دل  
مهرگان

تلم بنان بوسنجید و نه فلک کفت  
اگر هوای سخن داشت بوسید  
فلک عنان تو بوسید و شمع را  
چو رم روضه چاه ترا بودی حنه  
تو کی در ازل ایشات بدین قضا  
کرشای و اربع یکدش کبر  
مرد عای تو جوشد ز دل که جنت بول  
فلک به لاله پستی بکس نداشت  
امید بر اثر نقش پای احسانت  
فلک بدم تو دوشینه کردیم  
ز بحر دم ز دم اندیشه لب کوید و کفت  
خدا کا ناز از دلم تو میدانی  
چه چشماج که گویم که مرد و عرونی را  
درین مصیبت عظمی که مرگ پس کن دل  
چنان رفیقت مرا که بهای روحانی  
که بهر شمع بعد شد که مرگ در شمع  
رفت و لطف تو بر کجاست وین بدست  
عولی به نیت اوصاف و وحدت ابوال  
تو آنکی که مرا از غروب آن شمشیر

دل  
محسنم

سکس

خوشا هلال که هم شکل این شان آمد  
و کرامت شد داشت بوشان آمد  
خوشا زمانه که در تخت این عنان آمد  
که آفتاب در شکل اتقوان آمد  
که شد و بر اثرش امر کن جان آمد  
که گوش بر در دروان و دان آمد  
شکافت برقع و پاسبان آمد  
و غوطه ز دست عمر جاودان آمد  
و دو کام ز سپر کج شایگان آمد  
چنانکه بطن نبردیک دایستان آمد  
که رازینه اندیشه بر زبان آمد  
چکویت که دلم خون ز عجم کران آمد  
چه برپه ز اثر مرکب ناکه گمان آمد  
بگریه هر سر مو چشم خون فشان آمد  
که چشم از هوس قطره بجان آمد  
سیاه پوش ترا عسر جاودان آمد  
بزد عقل که تاوان آن زیان آمد  
سمان که رفت نبردیک من جان آمد  
چه کنجهای سعادت زیان آمد

من گفتم که گران شجران کم کردید  
بهار و باغ مرا اگر قصا بخت بود  
مرا آن عرویس که با بونشد کجای  
همیشه تارسد از آسمان کجای  
ز دوزخ بگو با و آسمان کجاست

ز سر بکلی که هوای دلم نفاک شد  
مرا آن کره که در وقت مدح تمام  
زمانه غیر الم نایب نیست نصیحتش  
محمد اگر بفسون زمانه دلی بستم  
که ام شهورت از آماهی سبزه صاوت شد  
که روزگار بر سول و دشمنان بوم  
چراغ مهری میر و ایضا یک صبح  
چه خیزد از پیش سر و من بیل کرد  
و کربناله می ریزم آب روی من  
که ام ناله میانش شعله بستم  
که رفیق اندیشه یاد من دل بستم  
بخت بی اثرم آن کند بحالت بحر  
مدار ز یکم بر ملاقت کجاست

چه گویم هم تلافی آن زیان آمد  
بهار و باغ و بهشت سوسان آمد  
ز راه نیست ایک باستان آمد  
که عهد و دولت همان شد و فلان آمد  
که دور چشمت این فتن و دوران آمد

فلک کلین حسرت نوشت و داد بنام  
به این طلب مدح نهاد و کشتاد  
دلم روضه فرست بر گرفت سواد  
به بخت ترم و پنهان که کج زور باد  
چه نظره از رسم الهیات ابر لعل داد  
و و صد که شمع سفاک در سبزه کجا داد  
برویم از نه گشتای و در بخت پیدا  
که ز مهر بر جوشد ز کوره حداد  
که چشمه چشمه ازین آب داود ام بر ما  
که روزگار منع اثر فرو نداشت  
که خدایان شود این عمر لوح و این لوح  
که ضعف باه محل رقابت با داماد  
در نوع مصطفی امیر و پیشه خرماد



از آن دوست نرهای خود نمی نام  
درین صفت که بوشحات بکنند  
چه دلکش بدینم که بعد از پی گویند  
ازین که بعد بریدن تمام شانه شود  
بخش صدق نظر میکنم هر چه شد  
که در مداح و دمان طبیعت بیکی  
که گویند یکم انشا رح مرح کسیت  
چکنم عهد ابوالفتح اقباب هنر  
رما در الطیر قدر او کد شخرف  
اگر بقصر صلاحش روند پایه شمار  
عجب بدان که قدم سوده بار بس کرد  
زنی تکیون چاه توریت امکان  
بسیر بر تلجابه تو آهوان جسم  
شار مقدم اندازد چشم موک  
نفا و امر کو کریم ز سونم کند  
حسود جاده تو صدره زرکت و بوی  
زمانه بعد حصول مراد با وی کرد  
بیان طبع تو جوشند طیار این شست  
چو راز و از تو که دوز مردن شیرین

که بر طیار این شیوه میسج در کشاد  
نزارشید خون از دم پیش غنا  
که نود هاست فلان دام اسما  
که هشتاد و نه کرد و در طره ستاد  
چو این صواب به منم که دارم دشت  
ز باغ قدس نروم بخت نزل آناه  
که جبرئیل بخش فرود بر او را  
که از دشتش رود اغانی عیسوی رها  
جماور اثر لطف او کد شستاد  
که نیم پایه بود زان شمار سبع شده  
سم از بدایت ستم نهایت اعداد  
ز بی بختی ذات تو علت ایجاد  
بد و حسن خلق تو که بهای زباد  
غبار دامن آوازه تو کوکوش طراد  
کشد انا مل وی اش از دل فولاد  
بستیاری امید بختش را  
سما که بعد لطف نام بهشت باشد  
چنانکه فوج کپس در و کا نچه فنا  
مال را به نایب بخاطر فرهاد

اگر صبا بزاری برو غمار دشت  
بر آسمان نهسم صلت از فشار دما  
بدر نام تو وقت دعا حور کد  
برای رفیع تقدیم عجب بدان که  
خدا یکانا دارم حکایتی رب  
خیال ندکیت و دوش نفس می  
که ما که از در اندیش خانه شاد  
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد  
من از تعب این حرف و لک شتم  
نه افهام و نه آسمان و نه اعرام  
تو خود بحر فک با به تر زبان نوی  
جواب داد که این مژده را دلکشی  
پس بخش ادب آموز و بسیار  
بسوی کاتب اعمال ماک برود  
بشوی ناعه رفی که ایرتال  
اگر نه بند کی صاحب بخل آمد  
من از شانت برهان شرم عوط  
بخدمت آدم ایک بگو چه بخت  
کرم تو بنده شمر دی رخواحی صد

کنند تنیت هم بر خاک چسب  
بجز و بعد بس بدن مکر و دار الباد  
بشایع سخم فوج فوج از اعداد  
صفیات ششگون بهشت کرا  
که چون مرغ شواندم لب است  
ز روی کشف نه روی است  
که شمع خلوت اسرار سبت و  
که عید بند کی صاحبت مبارکباد  
که ای ز لطف کلام تو ملک نزل آباد  
که این مطایب که دم رسا ده لوحی  
بگو که صورت این مژده از به معنی  
که دست فطرت از ابطاق حصر نهاد  
در یک جسم قدس را دیده شد  
که ای رفیع شش کردار خوب و  
ز بندگان خودش برگزیده کردار  
سب چه بود که جبرئیل این مژده را  
شکت بر رخ ایشه رنگ استغفار  
بر آسمان تو باید شست سیاه  
و در تبسول مژدی رنا کس فی سیر



بگویم از کوهش اگر چه بی شربت  
ز دودمان بستم من کو احمس  
مراد پد که نیازم به نسبت ابا  
اگر چه هم جلال تو مهر لب بودی  
مکرده گوهر بدی ناپس بر کن  
کعبه جاوید بر رخ سوخت و نیست  
یکسر تخته نظمی که زاده طرب هم  
نگو مراست ولی سنت زاده دریا  
خدا یگانا زان کو به پس بندم کن  
جان ز که به غم باز دار چشمم  
بصد ضایعه ناهمی قبول میکنم  
کنون رغبتیه با فان رخت و  
کو ز منی رایت شنیده عالم  
همیشه مالب الیا پس و خضر سر است  
لب عدوی بوسه بر لب لعلان

مر سوخت جانی که به شیر درآ  
بنگر که نصیحت شود کو مر بخت

که شمع چراغ شود بی بهار کربد  
که در حضورم رسد که کم پاش  
که شمع این سیم خوی ز چهره مردان  
چنانکه باقی است طبع من اولاً  
زادی انتم خرم مداح اجداد  
که شمع منم که کج ریخت افق  
که بھر کج طبع است و فصل کس  
در و سپر بادیش که لطیف نهاد  
نه جوهر است و نه جلال  
که تمام کند مسمری بسع شداد  
که خنده ز تو توانم که شت بر حسا  
ز شاهان بشی سرش جور زار  
که شمعهای عروسان خلق و نوا  
که ریشهای سیفان می می را  
ز خشم که منورش که کند را  
که فرصت بود چکاند خشم فولا

که مرغ کباب است که مال و پراید  
جانی که خدیگر رود انجا که آمد

از بل خاموش دل باغ گرفت  
و دایم چمن فصل که در ساحت کنار  
کل هم کند با صبا خواست که عوی  
کو هفت از شاه کل خانه تنی  
نیشک فله کل آتش بر رکش  
و دست که کل بر بخت و مفتحه باز  
مستاب کل از هم بکا فقه شمع  
فردوس بدرواز که کمر رسید  
ز پامی کشر کشرش باعث عسوه  
این سبزه و این خشم و این لاله وان  
آن لاله که هفت کام بر شمع خان  
آن خشم که رضوان چو رویش بر لب  
تا ز ملک کلی شکند از تابش خورشید  
از یک کند جذب رطوبت خطرس  
حاجت بدو جسم از خورشید قطع  
زان که اثر شود نماز خیمین  
کشمیر شست فرینده که بلی  
طاووس مثالی که یفسانده رو با  
ز پنده عروسی که میفرودد به حاس

اورا چمن محل کل ویر تر آید  
از لطف هوا چاشنی سیم سحر  
آید سدی شیر گلش بر اثر آمد  
تا بل شیراز دیرین باغ در آمد  
که پامی سیم خون کلم تا کمر آمد  
ز انسان که ز فانی سیم اغی در آمد  
از لعل او دست فز لعل تر آمد  
که مدعی گونه کزیر است در آمد  
من سیم از زال ملک عشوه کرا  
آن شمع ندارد که بکفار در آمد  
از رخه پشنگ دهن تیش در آمد  
کو بر سرش تیش تیش در آمد  
حوا بکنند میل که خورشید بر آمد  
که سیم چنی زهوا بر حجر آمد  
که سیم کی یایل قطع خیم آمد  
مصمت تا جسم دگر بر اثر آمد  
آید چو در و صومعه بروی آمد  
بر طوطی بر کنی دگر اندر نظر آمد  
مردم بنظر خوشتر و شاد آب تر آمد



مرطبه که تشا آب چشمه  
باد از فتنه خود کنم و بزم حنا  
چون نوی کل ای کم از انجمنش باد  
هر که که لغنه م سفر ارشوی بود  
زادی کند از شش جبهت اماره  
لیک آرمه خدمت که مشوق جفا  
شیر بر و والد و ابو والد شیر  
کارش بر آید شش چشمه که پیا  
ترسد که درین خاک چو ارشوی تو کرد  
از یک به نام صفت افتاده هوا  
حکم تو اشش آورد به شیر و گز  
بی آمد و می سوزد ازین شک که

بخشای بعسل بود که در آغوش در آمد  
هر که که صبا و چمن جبهه که آید  
تا که بهت کل بایه صد در و رسد آمد  
آید بوداع می و با چشم تر آید  
کین فصل و سه فصل و گرم بر سر آمد  
چندان کند که وقت که وقت فرام  
اما بخان شش بدل از  
مرکبا که سیما می تواند بر سر آمد  
خون جگرش کل شود که در آمد  
پست که آه سحر می بی اثر آمد  
آن که کل این خاک ازین خاک بر آمد  
چون وقت که آید بکی بر اثر آمد

صاحب عید بر تو میمون  
مرتا که که شش است  
است تا به پناه دور است  
محتاج حصول شوکت تو  
محتاج حیات دشمن تو  
مرشرا بی که در چشم است

عید بر از رخت بهما یون  
زور و زو و شش تو میمون  
استیت کلاه گردون باد  
بسر سه فریدون باد  
جو مرد شش سپنجون باد  
مب خا که تو مسته و ن

سر آبی که در جهان عطا  
علم ز فطرت تو نیست  
صورتا رینس تو میمون  
شست و شوی لباس کتی  
خاندان رموز عیسی را  
زور کار و دولت تو  
فتنه حادثات دشمن تو  
لاشه حاسدت بعد است  
منتفع و شست بطوفا  
لرزه طل تو ابراهام  
که بخیر و فلک بطاعت تو  
خون پی دی که بر خوش زید  
روح خصمت که زنده در کوزا  
از او شش از سخاوت تو  
وعده در روز کازمت تو  
ذات پاکت که والی علمت  
اسم فردت که میرا بواسط  
در تماشای چمن دول تو  
در دیار وجود دشمن تو

از غم خا که تو سپنجون باد  
لوح محفوظ مرستون باد  
عقل فعال نیست ممنون باد  
عدل بر که تو صبا یون باد  
کلاک دانش و رتقانون  
چشم و جان و دلفط میمون باد  
زخم و خون و خواب میمون باد  
طعمه کربان گردون باد  
صدر رایوان ربع پیکون باد  
قائم صبح سینه اکسون باد  
کاف کن معشلی تر از نون باد  
ارسله و ق وجود میرون باد  
در تپای فتنه مد فون باد  
در کره میان کج قارون باد  
دلش از عمر کو بهیست خون باد  
باج کیمار کمال ذوالنون باد  
باج بخش کلام میزون باد  
لیلی روزگار محسنون باد  
عاقبت را مزاج طاعون باد



مهر و ماهیت سجای لعل و کهر  
حسنت در مصیبت طالع  
مطرب را که دشته مصر است  
عزیز است که بحر می پیچد  
مرکبا بر فطرتش بارود  
هوس یکسره کاهه دانیس او  
آسین باد بر طبیعت او  
دو بر او ولی که لازم است  
که قدر می تواند شش افزود  
و بر نیست حد افزایش  
ختم کردم یاسین دعا که بیرون

سوده اندر میان بچون باد  
با نمرگان شسته در خون باد  
سینه دشمن تو قانون باد  
نخل خیمش از تو سوزون باد  
فطره محسود در گیمون باد  
خسک بستر فلاحون باد  
روی فیض تو بنه گلگون باد  
من نه انم که گویش حقین باد  
تا حد استماع افزون باد  
جادوان باغبان را کینون باد  
سایه پرورد لطفه باد

عشق کو ما حسد و بر اندازد  
در در او و لم تبالاند  
مرغ جانزابر و مبالغی  
سید دل را که شد به به  
اگر از ناز و عشق بر جام  
سایه زنجیر و لم  
شایدی که که تمیض کوشه

عود شوقی بحسب اندازد  
عاقبت را به بستر اندازد  
که اگر بر زنده پس اندازد  
که اگر پیکر کشته سر اندازد  
که پستان کاهه تنجر اندازد  
نه اقل بلکه کشته اندازد  
بر دل در و پرور اندازد

مرستی که از دلم بخرد  
آسمان را که شیشه طلبد  
در شراب افکند دل کرم  
خنده جام غم می بگرداند  
نور حورشید می بر شفق  
با دور و دشنی که لعل آن  
تقصه شیشه کوچ طبل زند  
کو متنی که اضطراب دلم  
رخنه از یاد گوشت و اسن  
تارک و ریشه از غم بچند  
نه غلط کردم این نه در ما  
شیم در میان بحر کت  
بر که دنیا شیمش باشد  
مردم ارشدم چند کمر هم  
دست تو فتنه کو که شمشیری  
حسن معنی که دارد و اندک  
یوسف انجس بود که از چند  
او عیبر لباس خود خواهد  
و اعظم کشت شکستی کو

به وزلف محسب اندازد  
کافشالی با غراند از د  
دورخی را که بر اندازد  
گریه شیشه خون بر اندازد  
بر پیکر خاک اغیر اندازد  
نور چشم اختر اندازد  
هوش را صیقل بر پیکر اندازد  
همه در نفس فرسوده اندازد  
سوج در لعل تر اندازد  
عشقه در کام غم در اندازد  
کرویم پس بمعبر اندازد  
که بدریافت ما و راندازد  
زرش در کام آرد و اندازد  
عقد و در کام رهبر اندازد  
بر سر نفس کافرا اندازد  
ورره و شمنان پس اندازد  
که بر او ریح در اندازد  
که بچپ بر او راندازد  
که شکش بمنزله اندازد



دوق و عظم نما ند سحر	که سخن طبع و بکر اندازد
سر بر سر سکن ستم کرد	پس سرم از جهان براندازد
خویش را از گنای و لم	بطر که دل به اندازد
گوید ای یوفا کشته تو	شورتاکی بهر اندازد
نفس من کج مبار با ع	مهره ماکی شش در اندازد
کاشکی آن یک هم شد	که کایت بخش اندازد
رو بدل خویش مباد آن	زهر آفت با غر اندازد
در کشته بهانه قریح	ترشش عقل در اندازد
که کایت بخون پیلا ی	بدر کوشش و اور اندازد

پیرا بولش گریست او

غره زهره خج اندازد

کر ضمیرش کند شار قبول	آسمان محسور اندازد
نام صحیح ای حق شود هرگاه	فلش نافه بر اندازد
دانه ارکشت جودش ابر غی	چشم و در کلو در اندازد
همچو سیخ آسمان هر روز	بر زمین بیه زب اندازد
بهر پیمان بزم اگر نظری	جانب و شش کتر اندازد
چمن حیت آور و ضو	جای و شش منظر اندازد
مایه اشعاش مظلومان	کر بپایان صرصر اندازد
آشیان آب کرده باز	پیش رخ کبوتر اندازد

روز چاک بر کشد شیر	نام رستم بخون در اندازد
خاطه شکام قبت بیت او	رزه در نقش سطر اندازد
نور مصاف قیامت آشوبی	که روار و به لشکر اندازد
نفره را تا زیانه فعل کب	حمله را با د در اندازد
نفره پستی بر آفتاب	صد و سده بکت در اندازد
دشمن بر سینه فلک کشد	نیزه در ناف اجبر اندازد
زهره آهنگ زرم بردار	وزیرش حکم در اندازد
عده مطربانه خاک زند	رزه رلف و در اندازد
ترکت از گریه ساز کند	طلید حور و معمر اندازد
سج سیاه کون در اندازد	سر دشت دو پیکر اندازد
آفتاب از کشت و ناوک او	جوشن حوت در سر اندازد
بگیر و زیر مایه کا و	کر زرا چون بخت اندازد
باد اش نهاد حمد او	بحر آتش در بر اندازد
نعت رعشه بکه عام شود	چون بمید آن نگاه اندازد
ز رخ فولا و عرصه توج	مع الماس جوش اندازد
ناب سجد متاع باز پیش	اکه زمین بس جدل در اندازد
سر خاقان بر مع بر دوار	در ترازوی قیصر اندازد
که خشت در آرزو منوع	سز بهرام صفه در اندازد
کر کشید از ممت تو صیفر	منع تصویر شمشیر اندازد



حلت از سایه افکند لعلک  
 که قضا قدرت بدست آرد  
 عطری از حب خفت اگر دو  
 جای نور افتاب چون سایه  
 با تو که جانم از درد دعوی  
 تو مطالب فتانی و جانم  
 و شست بیکه ست نخل سر  
 فصل از ان اشتقاق خوان کرد  
 شقه مروی تو که مریم  
 مایه نشاء التو هیئت  
 داور الحن مدح کستر تو  
 خود از غطر خلق کب تو  
 حور که خاک فطر تم باید  
 زب حور خیالم از پیچید  
 عشیان بر سر کلاه نشد  
 ننگ دار و برج اگر عرفی  
 بومی خودت شنید از ان هم  
 کرد طبعم ز شرم بدحت تو  
 چکمه طوطی که پند بگو  
 چمن بر روی محو راند ارد  
 ای غرض طبع جوهر اندازد  
 در کریمان خاور اندازد  
 بر جهان و شش غیر اندازد  
 طرح داد و پستد در اندازد  
 آرزو در برابر اندازد  
 لغات از نظر در اندازد  
 چون بطن سومی مصدر اندازد  
 بحر آب به سر در اندازد  
 باز در بطن مادر اندازد  
 نقص در پستج در اندازد  
 در ترحیب غیر اندازد  
 در لبس معطر اندازد  
 لیلی از شرم زیور اندازد  
 مرغ فکرم اگر پر اندازد  
 در شایست عمان در اندازد  
 بر دم اعطسه کوثر اندازد  
 سرب پامین جوهر اندازد  
 کر نه حور را بشکند اندازد

در نوبت کی ز شوق مدح  
 بهر کین شوق بدحت تو  
 چون ز لیا که در تپلی شوق  
 کو بد منت که معنی لایق  
 کو کی مدح آتش افروزد  
 آب ششم ز شرم تحسینت  
 نالک دلی اشوب و ادم

کش بدل سایه پتر اندازد  
 لطمه رمین بد قتر اندازد  
 طرح کاخ مصور اندازد  
 در دامن شاکر اندازد  
 تا صبرم سندر اندازد  
 به که مرغ سخن پر اندازد  
 روز و شب را برابر اندازد

سری در عهد ما سامان دارد  
 شیرینی سخاوت جان لیک  
 چنان عامست بی آلی در عهد  
 ز غلط نمان بهمالی عیسی  
 منور زمان کجایا که عیسی  
 حنان از لی ز شادی عیسی  
 سدیدن یک عیشهار فضا  
 نه می سچ شمع پاک دمن  
 که این پادشاه زن فعلی  
 چنان که مندر عیسیان که دور

کسی که آب دار و مان دارد  
 که در دلفی و زمان دارد  
 لسی کوثر ندارد جان دارد  
 که کعبه ام آب در پیکان دارد  
 بحر کمان ملک در جوان دارد  
 بگردون رفت و بحر کمان دارد  
 که پنداری برزایان ندارد  
 و کوثر بدل حیایان ندارد  
 که داغ فوس بر تن ندارد  
 که بر سپهر چادر در دامن ندارد  
 غم پکاری شیطان ندارد

در نوبت کی ز شوق مدح  
 بهر کین شوق بدحت تو  
 چون ز لیا که در تپلی شوق  
 کو بد منت که معنی لایق  
 کو کی مدح آتش افروزد  
 آب ششم ز شرم تحسینت  
 نالک دلی اشوب و ادم



چراوستی که دارد زمانه  
 بدریا و رشوکا روز آشوب  
 سیاهان طی مکن کش مریح  
 سیاهان جست آن عهد و کرد  
 ز تافرنانی و ناشکری ما  
 معاصی باعث خذلان رو  
 کسی داند که او مغلوب است  
 سخی گشتن مگو آید ز غیب

که سر دل شکند تاوان ندارد  
 جهان مظهر بی طوفان ندارد  
 کم از صد عول پس کرد آن  
 که این شهر غول است آن ندارد  
 هزاران عید یک قربان دارد  
 دین معنی سخن تاوان ندارد  
 که مردم غیب خود پنهان ندارد  
 مگو بشنو که گوش آن ندارد

تا بزم از وصال جدا کرد روزگار  
 آن خشمهای زهر که در باغ فتنه بود  
 آن جنبهای متنه که در شهر غم خیزد  
 حالت پین که طالع محسوس می  
 در دم کشوری که عنان اثر نکند  
 ایدل پاله در کش و پستی زیاده  
 آن دست را که رونمودی پایش  
 چون ستم خری سر باز آرد  
 آن دست که بر نیکندی حجاب  
 در بزم یا شعیب آوازه ملال

باروز کار شوق چاک در روزگار  
 در کار رخ محسوس که در روزگار  
 قحط شمع بود عطف کرد روزگار  
 آیین پسند شهید اگر در روزگار  
 پیاپی از ابرکت ذوا کرد روزگار  
 کت سحر و زهر نشا و زخا کرد روزگار  
 دامن سخی کسیر دعا کرد روزگار  
 زودم فروخت جیف خطا کرد روزگار  
 بند قبای بجز کشا کرد روزگار  
 هر نفس که بود ادا کرد روزگار

بما ز روی مهر وفا کرد روزگار  
 دین ظلم بر پهل چاک کرد روزگار  
 در پامی زده زیر جفا کرد روزگار  
 زهری که در سیاه ماکر در روزگار  
 کت جاده امید قبا کرد روزگار  
 زخمش شارسینه ماکر در روزگار  
 طلسمی چاک کرد روزگار  
 آخوند در خات الطاف داورم

که بگویند کز دین کرد بود  
 ما ابر ز جده اعدای شمشیر  
 آن است را که بوسه ندادی بر  
 از بوی مخ سوخت باغ امید  
 ایدل کلاه کج زور باس کن  
 ز ما ولی که زو شبیه آن کلاه  
 آخوند در خات الطاف داورم

فرزانه خان مان کرد و دوش  
 محبت نصیب ظل ماکر در روزگار

ار از روی مت ایوان فحش  
 در هر کی مبارز عدش گریست  
 عربی بجز تم که بی نسبت کینه  
 هم روز مایه دار نصیب خود روی  
 ای عدل پروری که بکرم غیاب تو  
 بر آسمان عرش نشانی کرد  
 در روزگار رطوبت نومویده که سا  
 در آفتاب لطف تو زنگ زر را  
 بالشفات عام تو کرد کس را  
 میخواست تخته بکشید باغ خدا

لعیر از شمع سما کرد روزگار  
 شمع از میان حادثه واکر در روزگار  
 ما را ابر سیرت جفا کرد روزگار  
 اندوخته صبح و مساکر در روزگار  
 آجال را برید فنا کرد روزگار  
 با سایه سعید هما کرد روزگار  
 در تحت ظل جعد بنا کرد روزگار  
 بالایشین زنگ حنا کرد روزگار  
 آرایش شمع دعا کرد روزگار  
 از روی مت تو حیا کرد روزگار



کلزار وصل شد به معنی بهم رسید	بر بخت خود جو مایه شاگرد و رکا
شکل محبت نور چشم نمی رود	از بس نظر مایهها کرد و رکا
باز و حام جاده نور انبوی لایکا	ناکید در غموم ملا کرد و رکا
بر نان و بر سوز غیاب تو سگند	نسیم در ثبوت خدا کرد و رکا
صیت افاضت تو بشهری اگر سا	ز قوم و در و بان صبا کرد و رکا
امرت بصلحت قدمی کربک	و پستار در کلبوی قصا کرد و رکا
فرزانه داوود انسی کوشش کن	تا بشهر و رمی که چاکر و رکا
آورد روی بندگی با به روی	مارا درم حشر به ملا کرد و رکا
شوخی که با وجودی ازیم آتش	از بهر جان خویش دعا کرد و رکا
در مصر بن او نشاند را لکان	کنعان صدف و رمی که بها کرد و رکا
عمری که شمع اشک است و لم که	اما بر آن که شمع جفا کرد و رکا
هم روزگار و داغ شود و کربان	آنها که در میان ما کرد و رکا
کنم چنان کن که شکایت بزم بحر	خندید و خیل شسته و دما کرد و رکا
چون کشتش که سکه بد او رمی برم	آغا عجب کرد و ابا کرد و رکا
چون فتسهای رفته شمر دم بر	شمر منده گشت و وعده وفا کرد و رکا
کفیم بقای دوستیت نیست با دم	عدل ترا همان بقا کرد و رکا
مرفته که باز نمودم که این کن	صوت نغمه تن صد کرد و رکا
بر مطایبی که پیش گرفته ام این برار	بنیاد جمع برکت و نوا کرد و رکا
القصه نام و او را یام چون شنید	سعد عجب به صبح و صفا کرد و رکا

عزنی دعای داوود مکن که نام او	شود و حاجت تو را اگر دوز
تا در زمانه جاک شینان ملک	کویند جوهر کرد و جفا کرد و رکا
آواره و پادشاه این	کایک سواد عیش نبا کرد و رکا

جهان گشتم و دزدان که میچهره	نیایم که فرو شدند بخت در بازار
کفن با و زو با بوت و جاده نیل	که روزگار طیب است و عاقبت بها
زبانیه مرد مصافت و من زیاده	کنم بخوشن بد پر و دم و دفع مضای
میخینق فلک سگ شمه می بارد	من الهامه کر زرم در کعبه حصا
دلم حوزنک ز لجا شکسته در جلا	غمم جو شمت لوسف و دیده دار
دلم ز دزد و کرانیا چون کز زفا	و بهسم از که خالی جو خاطر م غبار
دل خراب بر اطمینان است	چوز و در من جان نشنم شیکا
اگر گشتم یارم شد و کر غمش	نه استین ز بیم بشوند و نه زها
عجب که شکم این کارگاه مینا	که شیشه خالی و من و زلی جهم رخا
چنین که ناله زول جوشد و نفس	عجب دواز که اش بر او دم حوا
ز سگ بدت عمرم که روز دزد	که فصل شب و شبام که شش و ر
کل حیات من اربک است ز د	احل نمی زند از نیک بر سر و شتا
در صورت و پناهی التمس	کش استین نم اشکم بچینه آرد
عجوز گشتم اگر زلفشان پرا	سفید کرد و زلفشان شاهان سا
که ام فیه شبی سر نهاد بر لکن	که صبحدم نقد از خواب روین



چراستم خوبنار و بزم خاریان  
و کرطیب و دهناکو و وارویک  
و کرزبوتنه خاری شیبی کنم باین  
بصیر سوری اگر ناوکی بره  
یعنی شناس که منصور از انان  
شب که شته برانونهاده بودم  
سری حاکم نیاری شنید میان  
بدید و گفت بعالم سبا و خون  
سری حسن همه صواب و میان  
مرض به من و سبب جونی و جود  
بکر کفتمش آری طریقی عقل است  
کسی چکونه بسامان در اوردان  
بخدمت و گفت سر همکیت کم دارد  
زست نعام و بر خویشین سمست

میکش ناخن کرد و زمانه غدار  
کند بشیره دندان مار و شکار  
بسی ز لرزه دروید و ام خلاصه  
و مان مار کند و در کردیم سوفا  
که وارید ز زمانه بد سیکری دار  
که او قنوجنه در ادرین حج اید کرد  
غمی حاکم نصیم سبا و دیگر بار  
جهان بخویشین ارای خوشن برار  
شی چنین همه صاف شراب و درخا  
طیب کیت فداطون اگر شود سپا  
و لیک جانب انصاف را که میدار  
که کرز زانوچه داشت و گفت بر دوار  
و کرز ناودی این زانو لوده هموار  
که نقد نای مرانیت هر کس معیار

تیمی کن از همه اندیشه خطا و نه  
بخاک مرقد کل الجواهر الالبصا

چه مرقدی که بود و در شکجه تابک  
بخرتم که چه صنعت بکار بود که کرد  
که کر بقدر بلند می شکست سایه

هوای شطرنج اواز تراکم انظار  
به سکنا جی جان وضع این بنا معمار  
محیط کون و مکان کرد و آسمان

کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون  
ز می صفای عمارت که در تماشای  
رتقف کندس اسال نازی آمد  
چه مد صبح شناسند ساکنان در  
که آفتاب در آید بکشدش کوهی  
ز فرمای پشیمان سماع تو را فشان  
غبار فرش حشمت بتاج عرس  
کلیت در حسن صنع شکل قبا  
بسی نامه که حندام او در آمد شد  
ز آستانه او طعنهای نشنود  
بکاه جوش زیارت رستگاه او  
فلک به پنج خورشید از هوا کرد  
بدان لاله توان دید مایه من در  
در پیکر اش نصیب اید و بهیل  
چو صبح پخته خورشید پروردگار  
رهنور غیب مصور شود در مردم  
در آن زمان که فسادش نظر شمس  
ندانم اینک انصاف سدید بیانه  
فروشن بد و زانو چن برابر

خوبی جاده لوسف بر دزد غدا  
بدیده باز کرد و نگاه از دیوار  
هر آن صد که کسی کرده در حشمت  
که بر حوالی او شام را بنوده گذار  
که در میان فانوس شد مکس طهار  
بخوم سپید آسمان در و سپا  
اگر چنین موری بیدگشت فنا  
که عرش داشته بر دور اوزر کنکرا  
کند کند که عرش مازین هموار  
سایه پای خود عرش میکند اهل  
نه آسمان به کفش کم کند و پست  
اگر عمامه افتد تارک زوار  
چو بستر و سرش مهر سایه دیوار  
شیمش هو اکعبه نسیم بهب  
که آشیانه کند شیرش بر دیوار  
چو خط می که بود و تصور هزار  
شد آفتاب رست آفتاب حرا و  
که از نزار حفایت کی کنم اهل  
بدان صفت که دعا پیشان دعوی



اگر عذاب گویم بگوئی بشت من  
مرا بشوق چشمن منی از چنان شد  
ز بال روح قدس سیده بی پر  
این سینه من سینه من است  
بگذاشتن شیره از کورتا بجف بروم  
پیشینه با چو تو فانی دل دست  
ترجمی کن آنکه که عاجزم عجب  
بهمین چه بود در دناک و خون لود  
مرا که دستگیر که زبردست  
چه نرزه که گوشت من از در و دل که شرم  
همان که شوق طوفان من را بطوفان

که آب روی مرا نیست مگر کس  
مرا بدست تنی پستی از چنان  
نیم قلب دمی زرد تمام عیار  
بوی پرده از پای من رسی  
اگر بهند خاکم کنند اگر به تار  
زبان گزیدم و گردم ز کعبه استغفار  
نگاه کن که چه خون میخاکم از کعبه  
که قالب از ته دل میکند بریش که از  
مرا که کار کشاید که از بوی خرد کا  
بوی که شوی و سیکر و کار کا  
به نیم جذبه کشاید زور طار

تبه سریر هدایت علی عالی قدر

محیط عالم و اشجان حلم و وقار

تخت بویس خرد و در صحن عمت او  
مثال آینه ابریشم رنگ بر دار  
برنگ وایزه در جگر جو و او هر دم  
فلک بچو کل گشت روز بولود  
ز خلق او که شوق من سفت برش  
فیض محله لطافت که گمیا است

بغنی لغت اندک آرد و سپار  
که آرد و بدل و شمشیر سپهر گذار  
شود ملاقی آثار انبیا شامی  
هنر و سیرت که ما رسید و فرار  
ز بیات دل روح القدس بدار  
بگاه صبحی که شوق من است صورت آثار

حجیم شاخ کلمی از حدیث احسان  
فد حوسا حلقش بر آفتاب منور  
نشسته شاخ حلقش بختی که بود  
حوسا زای تو در صبحم سودا  
کمان قصه ترا چند بود که اگر  
عبادت که محلی با جنت و نیت  
ز بس بعد تو لعل شد از ریاضت  
عمل طبع از فلک در مصالح کون و فیا  
نه خرج از دست باید مطابق حرکت  
عبادت صحنی ای تو اوج هیئت  
اگر نه قدر تو با آرد آسمان  
شباب سدره و بطولی بودت مل  
زمره رنگ زرد نور تابا بد بشره  
بهر دیار که آید لوی عدل و مسلم  
بطور عالم وحدت کشود شوق کلیم  
هنر و صفت آفتاب در غرت  
مهرم نور جمال تو آفتاب منور  
بیمه تراوش خودی و کاوش مسد  
عبادت شمع تو آتش کلاه خرا

نیم شت خسی در شکوه اعصاب  
که نور از و متعدی کرد و دست  
در یک حلقش نایب هوای تابار  
شود و فرط تنوع کلمی صبح کا  
ز بس کوشش رسانی رسد بقصه کا  
بودر سیه محتاج تر باشد شفا  
گرفت پهلوی ناهید شکل مستعار  
اگر نه خلاف مصالح تو در ابر  
نه صلح عاقله سپند موافق آثار  
تکلیف رلف سخای تو نموج در یار  
که خط منطقت اش بر میان شود بار  
چون شمع شوی در مجاری اشیا  
چون شمع حرکت در مفصل انوار  
و در آرای و دستم پایی فرا  
باز و نعمت حسن نور و نور ویدار  
از ان شمع و غ که بروی شامی آید  
بهر جت که رود دست روی دیوار  
نه نوارش ناهید سنی و که ابرس عار  
شمار لطف تو آفرایش جمال بها



محیط بر کف جو تو کرده موج خدا  
 ز شوق کوی تو در کیم غم حسود  
 چو نیمه دهن در آسمان کوی  
 بکفن آمده و ز روضه مانده ام محروم  
 ز شوق کوی چو چشمه جاشوم خاک را  
 نه دین بجای نه ایمان بسوی خودم  
 ز وعده ناکه بخود کرده ام یک نیست  
 شمار کوی تو دارم هزار جان و سحر  
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ زیر  
 مرا که دیده بود ایمنی چه اندیشم  
 چگونه پانی کم آرم ز آسمان آخر  
 بدان خدای که در صحنه بند امکان  
 بحر و مد محیط عطای او که گشت  
 بکجه او که تعجب شد کرانهای  
 بگلک او که نوشت و بنا که بسوی  
 بجادتی که ز دانه می کشش کرد  
 بفيض او که غشش بود است  
 بخشم او که شمس علم او شد شعله  
 بعشق او که به پهلوی جان شد در

پسر سپهر جاده تو کرده اوج شمار  
 هزار جان گرامی و مقدم رفتار  
 بصد طناب فرو بست است صفا  
 که روی بند سپهر باد و پای صفا  
 بجای سبزه قدم برود ز خاک را  
 کمر ز شرم تو گشایم از میان زمار  
 که در طواف تو جو اسم کریستن سار  
 شمع من همه دست بهیست چو خا  
 بسپاس ز غوطه مرغ اشجار  
 که این که می گشت در کعبه کبریا  
 که بر در تو بود و آتش بر رفتار  
 شمع معشتم نم ذره و بار بار  
 به نیم موج دو عالم کنه را بکار  
 این که که خور و درشمن نی محار  
 بر وی صفحه عالم سطور لیل و نهار  
 سکه رکت خزان و کعبه وی  
 بخود او که ز ویش ملک شیت بجای  
 بکجه او که شمس علم او ستای  
 بشوق او که باز وی دل بر سپهر

کز افتاب شود خیم غلام و سحر  
 بشبه او که بگردش عدم گشته  
 بستان خورش که مست صیبه دار  
 بدست تو که اندیشه اکنه پنهان  
 بعیت بر میگرد و بستول و ریما  
 بمن ترانی هم دوق ترو ویدار  
 بقت که میجا کرد از و سپهر  
 بجاده کاه ز لیکن که بود یوسف زار  
 بصبر بد و لبالب چشم شد بار  
 بان ترانه که منصور زاکشیدار  
 بان کرشمه که لیلی بان نمودار  
 همه کرشمه تراشید و ریخت کسار  
 بکا و کا و کلید طبعیت شیار  
 بتازه روی بر در دکان شکر کار  
 بچمن ابروی پیوسته حواجر کان کبار  
 بشهوتی که ز دخال بوسه بر لب بار  
 ندیده صورت او هر صفی نبار  
 که دیده باز کند در کش کش مار  
 که بی برات صله پینه است از بار



دست بست من کردار کو شکر	ز ملک اندر روز شکر
بطبع کر پس چشم حیت	که جرم حیت جو دشت کند نهار
بجاک سپید که با دروت عابدان	بناجیب که صوفی از دست در
بنار چمن که بند و نقاب درخت	بدار عشق که آید بر سر دربار
بکجه گیری با موسی روی تپایی	مب گردن افسوس هم لبین
بر روی که بود هم طوبی و عتقا	بمحر می که بود هم قید اسرار
بکرم خشی من در طراح معنی	شرم کنی من در افا و اسی
بسببی که ز کله را چمن بر تو	نه از میان کشتن ز گوشه کار
بناخ که ز آهوی صانع می افتد	بهو کی نمکین تر بود و چه بار
بشور قوی دشمنان بیار یک عمر	که در پس تو توحید میکند کار
بعقل چمن که نوای کوناگون	لباس بود ملون و دخت بر کار
بدر و گلشن اسب و دود و کاس	که با دماغ نقش مهر دوست قرار
بافتاب مراد و در پیکر طالع	که نیست هیچ بخش باز ما تا کار
بیم قطره شالی که باز می بار	بس از پیا کشیدن بسا غبار
بکان کتب که ز این نام بدل درم	بشان نصب که دوز و بد و عیال
بآب تن کلیم و در پیکر شوق	بآستان حرم و زبده افروز
بعرصه دادن شوق و برات سن	بدشکاری بویس و رنگ و اد
بامضا زمان و با قضا صفت	باحتیاط بیان و با حشر از کنا
بطلت نکات و بگوشتن حرکت	بعر حسانت و بگوشتن از کنا

به تو به و به پشمانی دل تپ	بستی و به پشمانی سر و ستار
بعش ز سر و چکی بر و دنا من	بفیس سپهر کنی کبر و کوچه بار
بخوی فشان شبنم بخود فروشی کل	به نیرزه بازی سوسن بستان خا
بیکه تازی وحدت بعرضه توحید	بصوح واری گشت بعالم انا
به دعوت لب عابد که دخت دل مراد	باشان عاشق که سوخت لوح
بر شکستن امروز و عجب شندی	بهوشه بردن اسال و ناله بردن
بشیوه دانی شهر و رختی	بزه بندی کب و بگوشتی کار
بصبح قائم پوشش و شام اکون	بصلح آستان و بخت شام بار
بهوشندی عدل و سیاه بسی طم	بتر زبانی تیغ و سپهر کرانی بار
بکذب بی پر و صدق آدمی	بجل لی اثر و عقل جبر سل انار
بجل و عدو را شش و شاعت عیا	بصدق ملک معاش و خوش اید چرا
بناکاری نزع و بناگری برک	بهیداری غم و به پوفای بار
بهرل معرکه کیم و نفاق تو را	ببصر کم سخن و شوق آشن کفا
باب روی شاعت بدلت خوا	بکامرانی فرصت بدولت و
به کنای کرپان بوسعت	بخاک ر می کنش و سخت و
بدافع پهلوی چهار مستمع حرکت	بدر و زانوی جویای منقطع قرار
بحق این همه سوکنده بی صدق و	که زد علم تو حاجت بدشت شما
که گز شود و کوی تو جای خیر	کنم بر دمک دیده طی شزار
زهی رشوق سپهر ایسمه طی کیم	بکام شیر نهم کر بر آرام



بای مهر و ششم کنایه نامه  
کدامی که در روزگار کنایه  
نه در پناه و در نوام و ششم  
اگر و لای تو پیش شود و در  
شبهات گویند اقیانوس و در  
که در این جو تو دوست و ششم  
چو کرم نپاید بخود و در شد مداح تو  
معلمی که تراشید خاتم جسم  
کجاست مانی صورت نگار پند  
نچارسوئی سخن گفت در این و در  
بزان عروس سخن که و لای مدح تو  
کلام من که متاع و لایت سخن است  
رجل خایزه و یام اگر چه با کرم  
نه انجم است فلک که در امت سخن  
از ان لیس و سفلی در آمد که مرا  
کلام در این زبان نیکو  
چو این قصیده در افواه خاص و عام

سپیده دم که در این شب شمع

چه غم که کاتب اعمال دارد و در  
که رفته باج سلطان ملک استعفا  
سحابیم نه باند از که قیاس  
کشد زور طالعش یک نفس کما  
که آواز و صبرم بدین و سده کرد  
که کجش ازین ماحن و سید بر سر  
کجا طاعت از وجود و در شمس  
از اقیانوس نه در لوح ساد و در کما  
نگار خانه از رنگ و صورت  
نه بخو ماه ز را ند و اقیانوس  
بعشو و کرشم در زیار شمس  
بودی و صبا میر و سلیمان  
بعلم باج و جسم چون شوم مدح  
و با دم آب و دانش فکده در حیا  
غریب و دوست نهاد و بیت  
حدیث خوش و چشم میکم اطمینان  
خطاب ترجمه الشوق مافرا هر

شیدم آیت استخوذ عالم نور

بدل ز شاهر برم ازل نه آمد  
ز هی اطاعت حسن و هی طاعت  
زیاد و درین خجالت و دوی از  
طلب یاد و در آوشتاع منع کیم  
اگر بخشه مقصود و دست غشوه  
ز کوتاهی و خطا بود عشق میداد  
تو در معامله است بطو متاع مخر  
در ملاطفت آسان کشا و در  
بی شایده از ان در راه سیکه  
پایه شوش که در سیت شهید کم  
که در فراز صد پیر  
چو حسن بود و زیامیب شایه و در  
یک در مرز این عطیه با دل من  
و لم نباله در آمد که مان صبور را  
عنان فکده جهاندم بریر با هم و در  
دست مع طاعت و در ان را کرد  
ز دم بجل مستی چو در دست او  
کمال جذبه لطف آتش کش نم بود  
تبارک الله از ان بزم پیر و ال که بود

که انی تمام و فاف وصال  
که با اجابت مانی و صیل مهور  
اگر بگویم در این و در سیم  
بسا و در سیم و در سیم  
شکست ساغر امید با سنگ  
که بر کشم ماتیک بود خلوت طوط  
که با صبح بود و صبح و صبح  
بر آستین طلب ان سیم شکر  
تو در شفت ترغ از طبیعت محمود  
که هست قاعل رحمت سعاد  
پاک بهر تو در رخصه پیرای سرو  
چو حسن بهر آراشت حیدر  
همان اثر که باطل فنا کند دم  
ز قد میر که درین راه کس ساد  
نمره از اثر سیم کام و سیر شور  
با ولین قدم اسباب خلد و حور  
بسج باز و می دل بر شدم با وج  
که بود رنگ سیاه و نور  
ز نور حسن لب لب ز و پستی



بسطی بجنین افتاده و سهامی  
 جماعتی زمین و بیار ممد و صا  
 رطعن مردم و دار سیاست  
 دلیل و عوی منصور کایتی است  
 بس از مشاهد جمع سه و رومی  
 جمال صدر ششبان ز نور چهره او  
 فرو شدم تبحر که یارب این بود  
 هنوز در دلم این معنی حجب اثر  
 که گفت شاهد شهادتین حسن  
 که ام کل که بحر قی از هدایت ما  
 بر آستانه ما مست کردی از روی  
 اجازت قدم او پیار ما بدستم  
 و کر صبور نه با کوم این است  
 ز آستن رسیدی بحب دست

است

طراز صورت و معنی محمد عری  
 که لفظ بابا دین نام او کند مذکور

بصورت آینه حسن با معنی ما	روان صورت و معنی بدات او
کنون که معرفت حاصلت زود ما	باستغاث آن کل تحفه مقدر
بعون لطف الهی بخلق کفتم	فقییده که بود مطلعش زمین

ز می لوامی نوت نیست منصور  
 مزاج عشق ز این ترش و لوت بخور

بهر و سیاه حوام سکون و سیر  
 باغ طبع بود و موج استفاوه  
 هدایت تو نماید چشم صورت من  
 ز نور صبر است ماه الرضا کرد  
 از آن زمان که رزون داد و کرد  
 شجاع شعله مهر تو گرفت بسجای  
 ز تر کلاه حکومت بدامن و نهان  
 که این کلاه پسمان و گوشه برکش  
 اگر چه مست مرسن که در سیر جو  
 عداوت تو کند بحث که با مرسن  
 بعه حکم تو امر قضا چنان نسخ  
 اگر ز روی صمیرت ثقاب خیزد  
 شهاب تو سی که مست با بضاعت کر  
 منم که کرده ام از شکرت گشتی  
 ز روز کار من آثار با پس می  
 بزل علم تو که بر شود و نیم ریا  
 ز حرص بخت عصیان کن بر خیزد

زمانه فی صید با بد میان سیر  
 هاشمی عقل طبع کار سیاه منصور  
 مزاج و در سیم ایزدی بود منصور  
 با ثبات و در سیم حساب شهر  
 کجج صنم نماده تلقی کجج  
 ز و و برق شود سر صبا و بود  
 قضا که مست دو عالم کجج و بود  
 که در دو کون تو بی آمد و منم مامور  
 موش زنده صفات الهی با ثور  
 مزاج حرم حاد و بد میشود محو  
 که از زبول کلام محمد کم رپور  
 برکت سیر شود از ثقاب طبع نور  
 و کون را از ذکر انما کی گشت  
 نصیب تو و پان هزار که قصور  
 چو حالت بقرات از ماثر ماحور  
 بطبع بر اثر غور کی شود و اکور  
 بدون صنوم کند نفس زله سحر

شرکت نوحی



شوی روی سپاسم تاب است	که تپس کی بود از چهره شب بود
بس است صاحب اعمال پندار	چو است باج که کس جاودان بود
نمود بانه اگر در حشر طاعت	شعاعت تو امل نامه امانت و دگر
رشم کثرت عصبان من بر عتبه	حسابگاه قیامت چو ارض نشاء
امید است که در لب سوال شود	غیبتی که چو عصبان است محسوس
اگر به پنج حورشید دل مشتاق	یجانی خون ز من شمشیر و کج
و فایکند امید مغفرت با ما پس	نه تا که عفو آگهی ز دم مغفور
ز طول معصیت استعمر الله اند	که در قهر نشیند بدیل عفو غفور
همین بس است اگر نایم و کر مغفور	که با ولای تو روزی شوم محسوس
بعون لغت عشق تو فارغم ز غم	نجوی شیرین سپاسم نه تارم لکوس
ز غم و مهر و کلاب و فایت عسکر	اگر بر تن دورخ می شوم محسوس
بزم خستیان عمر من طراشت	ز دود آتش و دوزخ بردن کار محسوس
منع زادن مثال او حکیم ازل	و در باد را مکان معشر کافور
روح خشم رعیت که کفیه خوف کجا	که در حرم فنا مسک تپس سور
ز می ز عدل تو در نه شهر کون و فساد	چو دار ملک محبت ز ظلم غم مغفور
عدالت تو حرم صدق و حق منید سر	قطانت تو چو حسن عتبه و منع نور
ز بهر مصیبت و در لعب رای	گفت بر ورق دفتر صفا مطور
دل حسود تو الیاس اگر پادار	بدست عهد شهید و فاش شود کسور
تسایشم ز کمال تو فایده است آن	که مدح خود کم این نیک دارم آلود

محبت تو ندارد بسندام غی	که نیست معنی الیاس و سوس کافور
همیشه با بکر خوچکان کرامان	بود ز سرم شمشیر آشیانه رمور
خواب دل محبت روح امتنان تو	ز نوشداروی الطاف شایسته مغفور
چو این قصیده رساندم بسبع	که ای نظم تو منظم لولوی مشور
عطای جایزه اندر وی بجهت	حواله صد و نیمی نهم و سوز
اگر زمت او بهره مند بودی	طباع اهل شهود و ذوات اهل صدور
ز می محال که از غیر عدت اول	از قبول نمودی طبیعت ما شور
دو مرگ بسند زبون در طوبی عدل	کی سمنده صبا و یکی کیت دوز
اگر مهابت او شعله بهشت شود	نوان فروخت میوس و کنار غار شور
شبی دولت رویای افکار	شوش ز دم در میان جواب شور
خیمه نایه این سر قصیده رویای	که شاخ و برگ فرو دشمنان شور
کسی بجان بندد که برای تپس	بر اصل خواب نه و دم که مست شور
لذت تو در حکایت در ابر کرم	حیا که حرف گفت موسی ایدر طور
توسی که کرده ضمیرت ز روی عقل	بشتین هدایت ز روی عفت شور
دستی می تلخ حمایت در صحن	بسی پاله شکسته بر سر مغفور
اگر ز نشاء طبعم اثر بنای	سپوی می و در از جای خوشه شور
من که از اثر طبع من بودی	که بر صحنه بود از نای وی مسطور
برون گشتند ملاک میر از در کعبه	دومی که شاپر نظم کند بسوز
بیک لباس بکنند بچوخته اول	از دحام معانی ز کعبه رای شور



نخودان اهل فنا سخن ضرورت  
چو این مصیبه که آفتاب حسن است  
علم بجز کل یافت زین الابهام  
همیشه تا دل آشفته بخت اهل وفا  
حسود جاد تو باد از شاد مقصود

که مت دم عیسی شنیدم  
ز اهل صورت معنی بچل شود  
بی رواست که کرد و میان علم سوز  
ز بحر وصل بود یایه سیخ نام  
چو دست جو تو از وصل آیین مجوز

آمد آشفته خوابم شبی آن مایه  
و ده چو شب سپهر آهوی غزالان  
خواب فی زاویه دار در او دالی  
چه بر چهره نگاری که ندارد شناس  
خواب را شب به شب وید و یابی  
دیدم القصه که خوش کرم غنائت  
گفتم ای عربه چو چیت کنایم که  
کف لحن خود کنایست که ساکت  
سنگل شتم و فی الحال بودی  
و نه بر دم به پر از ده معنی  
کریمه الودعادم و کر اندر قد  
اچین جن بخت مادل من بچ  
این سخن در دلت از دور و اثر کرد

بروش صبر و زاری و بیکه صبر کار  
و ده چو شب و سپهر آهوی غزالان  
خواب فی آینه صورت او معنی باز  
در بس پرده فطرت فلک شعبه  
که برویم در این واقعه راسخه  
سووم اندر قدش و ده بصدر  
بتعرض جمعی تعافل همه باز  
از شکستری شاه سر بر اعجاز  
مرکب و اندم بهوای تمکین  
که در این عالم راندم به شب و روز  
گفتم ای مایه آرام دل اهل نای  
که سر اسیمه کند مرغ خیال پرواز  
بر گرفت از قدم خویش و بلطف اند

حجابانه ز دم بوسه به پیش  
در شای شکر کونین و امام  
ای که در شش بر افلاک جهان کرد  
ای که کراهی بر حش رود اندر زده  
ای که خون در کف چتر سیاه  
ز نر کیسویک شد که شود گردن  
فج کوید چینی ششم نیست این مرکز  
عش را کف ملک سنده جاده وی  
سند جاده وی در آتش انار  
شعله خاطر او را چه ششم مهر  
در جوار حش شش شرف  
ای که از شرافتانه عدل تو کوا  
ز حساب توبی و دخن دلق و رع  
تا به از نیرایت ز زمین مرغار  
احساب تو اگر عارض بهی است  
ز خمر خند که اکشت ز در لب  
عقل کل نسبت بقضا کرد و کن  
بر حش بیت به شش سوز  
چون افراحت قضا یست

گفتم اکنون حازت که شدم و طراز  
که بود لعل بر غنچس کف که از  
نیت سبز ملک ارتقش شمس سینه  
دل محمود برون آورد از رها یاز  
معنا طبع از راه غرا کرد و یاز  
از رکاش که پذیرفته غبار یک  
سرده چشم جهان من مرا ماگ سباز  
گفت بیات نقیشت که ز محرم از  
که بطش بری از نیت است و فراز  
کریمه خانه او را چه ششم مهر  
در دیار کرشش و طوف سباز  
فستنه خون زلف و لارام کندی  
زهره در سوزن عیسی کشد بر شمس  
سایه بر چهره خورشید قد و در روا  
ای سر از ده عصمت ز تو نایست  
نعم از بیم نیار و که بر آواز  
دار و ادیش که ناکه شمرندش غما  
از دور کوشش سر اسیمه بیت کرد و  
قشیر یافت عنان تا باز کرد و



آسمان بایک روز و ده کی خواست  
داور اطلع من آن روضه فیض است  
نام ام داد نشان از چمن گلشن  
جو طبع من از وصف حالت روت  
خشم و طر سخن من بچشم و بچه در  
معنی رخام من گاه روشنی می  
نوع و سی بود در تنق فخرت من  
اعتبار صدق از بت و رسل  
عرفی این طبع من خد تو نبود کن  
تا کی زو بفر از اردو کا بهی شب  
بیکر خشم تو از خاک بر و پست

نقد جان در ره سیم نه و سه  
سحر او همه سحر و تیرا و اعجاز  
خام ام کرد زبان در دهش پراز  
گویم من از سبت ذات متنا  
غیر و نظم کم من بیکر و سکا  
چو زرقا بر تان فتنه که جا به باز  
که نه از زور مدح تو بود و پیر طراز  
انوری که ز زلفش نور منم از شیراز  
مدحت شاه زبان تو چنین کرده دار  
به احوال حوادث ملک شعبه  
دشمن جاه ترا دار کند در و طراز

بن رکا که گویست که گویند بهر اس  
منهار بند کرده ریشتی هزار جای  
آورد و کوشوار مرصع بر سو و چرخ  
نه سایه اش لباس بیکر کرده اعلو  
از بکه نور بار و از دور و جواش  
کر نشود نسیم هوا می سیم او  
گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است

کجا و ج غش سطح حیف ترا حیا  
تا اولین در بچه او طیار قفا  
کز وی علوشان بستاند بالها  
نه کرده نور مهر ز اندو و دی لباس  
خوشیند روشنی کند از ساقها  
بر مغز تو بجا رجمم آور عطا  
کر نقش نه و هم کمان داده غیا

بدر  
عرش

گویم که عرش نیست جابجاست  
شرمی بچرخ عرش چه کرسی زنا  
این قصر جاه و اسطه امیش است  
انجا که لطف او عمل کمینا کند  
معمونی از بایا به چشم شعور است  
ای از شیم بعد و سنان غنی تو  
نه اطلس فلک نشود عطف و اش  
دشمنی با حبس من ترا کشت نخل  
بصفتل ضمیر تو چون عکس است  
بیل و نه از رشتان معکس شود  
زلفین مهوشان نپند رسید  
حفظ تو کردند ای امان در و دیر

کر مایه جهان جمال ترا پسند  
جاه ترا سپهر سندی بود و کیم  
شایم که چون فرس طبع زین  
فرماندهی مداشته چون بر جان  
طرز کلام غیر کجا وین روشنی  
در شعر من چکار کند نا حسن  
نظم حسود و شعر مرا در میان بود

کشتا نمود با لکه ازین طبع و دان  
کنم بصره حرف زنای شایه  
یعنی علی جهان معالی امام  
ز زوار و التماس طاعت ارک  
کیفیتی که کرده فنا نام او  
سجده در شام نسیم صبا عطا  
بر قد لب بای تو و وزید اگر کسا  
چون بخت من خواب که فارغ شدی  
مرئی شود و ظل بدن صورت حوا  
کر من بیا کند ضمیر تو قمت  
عفو تو عام سازد اگر من قمت  
شاید که سطح آب شود شایه  
از مهر و ماد جام و هم سپهر  
از آفتاب شععه در کردش  
بیکر بدوش غاشیه عجز تو فراس  
این ف با نهم تو ان کعب پیرا  
نیاس را کسی شمار و ز نوع  
بفس غنث خوشه پروین ز چو  
بعدی که واقعت میان امید



عرفی بس است پدید دست راز  
سر ز باد و جام نشاط فضا  
چو شسته باد گشت ترا و محالیت

ز جلیل عسل و جل بهر آفتاب  
تا بست کرم دور و این دوازده  
چند آنکه دلانه آرد شود در دکان

ای محب تو جان آفرین  
لطف تو چمن طهر از ارکان  
جو دت همه بخش عالم کون  
با نعت محبت تو بس تک  
همای کو بهرین خطاب  
در حب تعینت و عالم  
با کوه فطرت تو گردید  
تبری که داشت پیوسته  
ناشی ز بهواری جلالت  
در زمین شهر و نعطیت  
اندیشه احتمال شاست  
مهمانی سپه بان جودت  
شمسیر کمال تو بیاست  
معراج تو در بهواری لایه  
با طالع حاسد تو همراه

نعت تو زبان آفرین  
خشم تو خزان آفرین  
عظمت همه دایان آفرین  
میدان توان آفرین  
بی نام نشان آفرین  
بهمان و نشان آفرین  
آفرین دکان آفرین  
در کاوش کان آفرین  
از جای غمان آفرین  
افلاج بنان آفرین  
زان سوی کان آفرین  
عبید رمضان آفرین  
محتاج فسان آفرین  
حد طیران آفرین  
فرج حدشان آفرین

با نطفه و دشمن تو توام  
اسکان وجود دشمن تو  
عیسی کیس و تکلم تو  
صافی شکر شفاعت تو  
تاوین آب کوه تو  
بیشه مال غیت تو  
نعین تو تاج قلاب تو  
در باز و قدرت تو مضمهر  
با علم تو آتش نایضا و  
نظار چشم وجود تو  
افسانه سر نوشت حضرت  
با پستی شوق تیرانی  
در مغر و مانع او جرئت  
و دعوی کن نعت لایق تو  
دار دلنایت تو عرفی  
بر خیز که شور کفر رستا

صد در شیه خوان آفرین  
زمار میان آفرین  
صدای دکان آفرین  
توت لکان آفرین  
دفع برقان آفرین  
وجه حقان آفرین  
تیمین تو شان آفرین  
صد روز دکان آفرین  
یک مسدوان آفرین  
وجه عشیان آفرین  
تر زنی بیان آفرین  
از بی جبران آفرین  
از غنر و بیان آفرین  
رسوای جهان آفرین  
حرفی ز زبان آفرین  
ای فتنه نشان آفرین

دلین باغبان عشق و حیرانی کسا  
اگر سر در هوا کرد کسی بادی دران

از دل دروازه مانع آید و خدا  
که کرد چه قدم در دبا شد ماه



شمار حرمیان عشق باغ آید باشد  
فشاندم در ازل کردی زوایان  
که قطعتی دلم را وایه حور آمد و کمر  
ولی شوریده خوانش که در نار ایستاد  
دلشست زور خیمه لاله شش  
مسلمانی کسی داند که در یک کی وحدت  
بیابان زان معلوم باقیم و حکایت  
صفای سحرید از قصر ولی معجون  
حراست اهل ستمی اچشیدن  
و باغ ان کی از بوی محبت عطسه زاید  
از ان لغت بطور اهل ایمان خند  
و فار ایام کب از دوت کر نام سوار  
بر ان شایه کشودن خشم معنی چون پرو  
چراغ دل سحر زنده در بر سحر  
ز ایمان دولت اسب می را وید پیش  
بد رس عشق خواندن که غنیل و کج که  
روح الله کند ایند حسن انصاف  
بر بخوری کسی از دکه هر که میرد از شایه  
و فضا آید با کسی باید که از شرگان

که در دو داغ پیمیزد بر سر و ان  
که با من غایت شکسته در دیده خفا  
بسنگام کیندن زهر منجوشد  
حیدر از ریشا نیست صد زلف ریشا  
کین در کشت عشق آید و دوشیند و شش  
زهر مو چشمه خوشی ریزد از خوالی  
که لوح جوهر گل سوده یابی در وین  
که انواع پریشانی بود معمار این  
که بود سینه گرم و دل ریشی شکسته  
که پیروزید ملو و عاقبت در زرد و ان  
که بر روی نهند کوهی در کاوش  
لباس کعبه در مرک شیدان سبک  
فشانی قطره خون افکند در دهن  
که شمع آفتاب از دور سر و دین  
که بر نهند خور کفر بر بازوی ایمان  
بدون کریم و زاری سایه زدن  
که پیمیزد که پاشش کمر پائین  
در ان مردن بود صاحب احد  
سپیل و زنده و ان من فضا در خا

شمار دل کن آن کو هر که مکت می  
زنج عشق دامن که رستان کج  
میران و فایسجان سنج این کج  
محبت درس معنی کوید افلاطون  
فغان از عشق منجیز که سرول کج  
که امن از و بر سر چند کج  
این پر کین و لی قسمی ان کج  
اگر بی قسم کجیل از ریش سکیم  
شرین کل اگر حنی پا و ریشی  
و لم آهنگ افغان دارد و لب کرم  
لب داو و دوستی میند ریشی  
ولی سپاید اسباب ریشا طبع  
ز بس کز سر سویم ترا و دوشه  
سلامت را بد ریشی ریشکد شایه  
زهر سو عالی زمار و ناهوشش  
کسی که لذت طاعت بود و حرم  
بسنل میند چو کان زلهی سبک  
ریشان دیده این فوج سیدان  
امام شمس حسنی نادی ما در دهم

ندان کو هر که دست مرک بر خنده  
بتارک در فشان او فند و رجب  
که در دافشان کی بهتر بود و رجب  
که صغرا خند و کوب افرو که در بر  
که در آیش هر سو بد اغی و ای رجب  
که صید نوبت دمی اندیشه ناست  
که لعل آفتاب این آب و رنگ آورده  
رسمه هنگام ان کین قطره خوالی  
که نقش لوح محفوظ است بر او رجب  
بی خواهم که بر چشم با استقبال  
دل شکم هما که در لب میگرد و افغان  
پریشانی بعد بخت من جعبت سبک  
بود فغان خون جگر طوق کج  
که فرمان میرود و کشور و لاهی  
اگر کافو لم در عرش آرد بوی ایمان  
که بکند از دجنت ولی با دواع  
که ناهای صحن پیراشد کوی سبک  
ز بام هوش سر بر کین ریشکد  
شهادت بر زبان را ند مبارک و کما



بعد صفه نصیب ای زرق صوفی را  
هر چه شد ما جنبه کله و بر سحر او  
کسی که علم منطق و مذهب پیش می شناسد  
بنازم بر شد که زبان بر باز که سخن  
میدان محبت کوی حور شد افسانه  
سالی سنی مانی سپهر و آوازی دل  
سماخ آموخ از آن سخن که در کلام  
سن آن دریای بر آستینم از باهر جا  
عنان از غصه صورت بخرد آن در آن  
باستان منی زو که با مهر هوامرد  
بر کان رفته در شتی کن از طوقان  
دل آسن عمل تسان و لیکن در کف  
سفال از دیر جمی بستم و در میان  
چو گوشتی علی طلب کروی چو کس  
بنوش آن می که بر صورت بر افشا  
بنوش آن می که کرد اعی بند بر من او  
بنوش آن می که آینه کرد و کفر و  
بیان می که نخست اگر شیرین جان در  
اگر از حیرت اندیشی پاتا حکم تمام

ازین چهره بر سران که بر من سران  
خو عیسی است این یکمین سار اید ما  
که شمار می بدون اسباب و اول  
بطون کردن شیطان زده و در کس  
صوف حاد و آن بی رسته های چکا  
بکل کن تا ز اوج زهر زارم زین  
زنگ شعله دار و چشم با لطیف صفا  
که لیکنست موج ایچ و از اسطیفا  
زراع آموخ و آیین روشن کج حرا  
سرا و مل بدر و از بهر طای و و سان  
در آن دریای می ساحل که تیسر  
بصفت هر که باز و بصفت آن که عفا  
خضر پینک لهار و بسوی انجیوا  
زنگ لاله از تارک بخوشه حاتم  
ز و ن آرد و قید پیون بر و صفا  
بجند و این بند و رشن بریدان  
چشم هم امام و بر من کرد و حرا  
ترک وین و دل پیش که بشمارا  
ز سلطان شریعت لیکن شایع

ششاهه سر قاف تو سین احمد بر  
شناسی که ست از غایت در و سی و  
بجبت که برات نعمت و بهر سوبه  
شناسی خون آلوده شد حازه  
در آن ساعت که زرد و نوس و نوس  
اوپ نقش ارتحه بند بر دامن  
نیم مض او چون محو سازد و کرد  
بنازم غیرت و شایر که در ایوان  
جهانی را بهای میس او در زیر در  
بهشت این تربت ارکش او در و  
کسی که خوان تا فرشتش نف جود  
کل رحمت بود و و کیا بکشتن طغش  
عقاب او بود خشمی که هر کاش بر ایچ  
عطای او بود ابری که در صحرائی  
زهی رحمت که بی نعمت و لوح نصیب  
زهی رحمت که بنمودی خلک امده رو  
کسی که ز راه اولادت بر کان خا  
شهاب رخفی زمرده رحمی که میا  
و بانس چشمه زمر است از رحمت در

که بر پیشانی تقدیر مر قوست و شش  
و جو خود و فراموش و علم لکر و اول  
سواد و دیدگان ریزد و بوی خاص  
فرد و بشه از عرش رسن چهل کونا  
بود بال های جوسه اول کس  
رنج بر علم افلاطون زنده شاکر و نادا  
صفای حور آمده علمت نادا  
علی آیش زنت و جبریت سما  
که می ناز و برانگی هر دو روح سید  
ز طوبی باج میگردی باز که ریچ  
خلال از شعده اش و هند از نود  
صف امکان بود حق شناس و جود  
عناز مرک خیز آید بر آب خضر جواس  
کل مقصود و مایه ذخایر یاس بار  
بر نامه که بسم الله کند مدب عمو  
که ایزد در نقاب حسن خود مسد  
نویسد باغبان روضه طوی کل افشا  
چنان بر برده باغی زینشی زن انیا  
که شیرین کام ساز و میوهای باع



[illegible]

که چون رخت از جهان بند و روان کفین  
مس زین شتر گشته صحرائی خدا  
که افلاطون بود عربی و شیراز است  
بانه او صبا بایک در سادم بشود  
که نذر قایم شد که بشما و به بستان  
را از از شکریستی او و ملک خراسان  
حدیث باو تحت عرض دار و ماه تابان  
بگو از حالت یوسف شادی کرد و اخوان  
که نیکو نه بیدان قیامت مع نیسان  
که دوازده خطره کینوی رسول الله یحی  
زبان لفظ و معنی میکند شتر بیا  
چرخین تنگ چشمان و احسان لکیمان  
و پدر که خرمن ضایعسان بهارم از را  
نه اسکنه ز که از لب میگردد و اجنوا  
که لی حکماک سر زرد کل معنی را غصان  
که عمان الجواهر نام کرد و اهل قاف

صباحم کرد و رکعت اول را

مگر پستم به جنت افلاک  
ریخته از قند آب و شش و جان

بنده برقع بسته و میرفت  
 کاهی اندیشه بند و جیران  
 که در چمن برپس و آرنما  
 که از دشت داده و دریا  
 حد لفظ حوازم بر مدستی  
 گوهر نیم گفته را سر و دم  
 رقص ایستد بین و بهر دم  
 حنجره آید و چمن در آرد  
 حیات کا در چمن دم آید  
 گفتش عشق کن که ممکن نیست  
 نویسی از خود در سنا که فصل  
 نفس ناگوش و گوش به پیش  
 روی آید به از نو در مقصود  
 داری اندیشه بگوی و میبوی  
 رخ شد گفت ایست حدس آید  
 این نه عید است من نه حاج میز  
 رشت آید کی تیش آید  
 بار کسم دیر و شرم زده  
 لطف کن بایستم ان محزون

سیم پوشیده حلقه می بایست  
 که عبادت تو ز روز مره نماند  
 زده بر خشم طعنه استناک  
 غزل شکر حواجر برادران  
 صدر روشن و خوشی که روی  
 سوسن از کرد و پیش کردی  
 خویش را در مقام استبداد  
 کی کهن جسم من و او را  
 که نفس راست از شداید  
 از تو دوری و جمال نهان  
 تا که طبع دراک  
 تا کفستی بطی عرصه خاک  
 طره و اشک از تو دوری  
 مجرم خود تو را که در آتش  
 از یک لاف فصل پیمان  
 او بر صراف و عظم رسیده  
 کار امیدیه شکست بهمان  
 کای تو کلزار و فصل بر جاش  
 لذت افزو شربت یا تر نماند  
 شهیدش



پند رفت چون از آن تنگی	اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلبش گویا بلب نبود	جنگ در یک اسم زد چالاک

بیر اوج است که از غمش  
لولا بدرون جو خوشه با

کو بر شست برده از دریا	سایه آس نور بس بر فرا
قد او بی ستم بر ایزد	فصل زهرار طبع ترماک
جو د او بی لفاق نیاید	نام حاتم ز نامه امساک
چون در لطف او در آید	ماهی از کوره بر کشد بیهاک
چون کند نام او بنجامش	خامه در دو عطار د از حاک
عش در خرما قدرش	آستار اگر دیده بر افلاک
خرج در نیک نامه عمرش	حرکت را نوشته از انداک
رجح او کرانامل عدلست	بشده اندام ظلم را شبان
نکت او کر ترا دوفیقست	ز رویم مرا در اسپان
چیروش پوشد ان بعلین	کر ز قوس النهار یافت ثرا
آسمان در رفاقت عشش	صد تو اضع کند چرخ سوا
خرج در عوض شکس میکت	نیب بگرام زرم اورا شاک
دست مظلوم را چو کرد دراز	صد شمعون شعله زد خاساک
ای ابد را بعدت است طما	وی عمل را بعلت استمال
بر سگاه تو حاک یوسف	رز سگاه تو شانه ضحاک

سحاک

منت

از خم گشت تو جام خست	حرفه دوزخ است افلاک
ز شطرنج زبانه تو جمل	شمار روز اول ترماک
بذل کو بر بست از صدر	شورش بحر جملک عراک
قمار از رخاشد اکنون بس	کاوش کان کاوش کاوال
بر خود تو جسم جابر بود	کر نمی بود حتمال بهاک
دست رفت دواز کن حند	کنده ولق فلک نکرد چاک
داور غش فی از شامی بود	انحصار سبک با وج سماک
معنی از کلک او جهان بارد	که سواخ نکر دوش افلاک
ز دور آن بحر غوطه کشش	بر لعلنج را کلو نشد ناک
به عایسم و دکنون کرد	حضم را از هر دو دشت زاراک
تا توان گفت همه رارق	تا توان گفت غنیم را احتیال
قص عیش تو باد کردش چرخ	کو جسم تو یاد خنده خال

حرفه بر دوزخان رخت کش چون کل	شب شود بمرخ و روز شود تبیل
چشم شب شک دوا بره مردکش	بیده روز بر بد رنج برآمد اول
مردم بیده آن برال و کرما نیست	پس بیده این روغن دوشمال
خون سوز اینی شب زاید و فایند	لاجرم شتر و زش بکشد ایل
روز چون گرم برشم همه بر جوی	هر چه شب زد کند از معده چوریل
بعد ازین رجه روز شود صاحب کل	بس ازین شب بکین نفس کند عیدل



وقت آنکه کنون کر آتشش و نسل  
جام یا قوت و می لعل بهم بالاد  
نامیه چون چمن سبز و دهر انجاش  
عرق از شبنم گل داغ شود و رخ  
چمن آید چمن بهرمت شای بهای  
یکه دافض هو طبع جواهر دار  
بکه هر خار کلی کرده عجب نیل  
پیش باغ و چمن همه کنون کر صول  
صورت خلد این باغ مفضل با پر  
خور کیسویان پسته در آید چمن  
بکه اربنل و کل بافت صفا کرد  
شاید از غنای پرستار پذیرد بخش  
انبا طینت درین فصل که لی کاوس  
لسی از گوشه محل نمودست جمال  
حاشه آزارشوم زین غزل تازه که با

می بکجد بصراحی و سه اخی مثل  
از نایه چون لاله و انش مثل  
ناقص از کار که آند باغ ارجل  
انکار از لطف هو اسیر شود و مثل  
بیل آمد بر مبل بتنا غی ل  
خست از سوده الپس کند و مثل  
پاسن شاد از شتر بر نور عسل  
نسخه خلد برین رکت یه مثل  
سیرت این چمن از خلد به پند مجل  
تا باب کند اربنل و کل و مثل  
کر لی بوسه و لب را بهم آرد و مثل  
بکه بر داشت صفا صورت غنی  
شاید از بارش و عقد مالا مثل  
یا بود لاله که پس بر زده از و مثل  
سوسم شادی بیل شد و اندوه مثل

ای شب بجز تو در دیده امید  
چشم روح القدس از تو حال احوال

مژده برسم ز دم دوش که در پست  
از دل و دامن الوده در ماسن  
همس با هم در دل کوف تمنای اصل  
دیده غنویا بینا نشود پستعل

بعد اب ابدی دل کند از دست  
لذت غنی و دود تو اگر شمع و شمع  
حید این آتش خس پوش ایچری  
ایستی زو فایر تره ام کشن با چید  
پیرا لولع شمع که در سینه دول بر  
روی در روی رود سایه او با حور  
لب او خنده و اگر چشم جهان کردار  
با هوا و از لی لطفش ز سر سر ز مع  
یکدم درم و از پیاید ز رخا لعل و  
عقش اید کشف عدل کجاست و  
در مقامی که کند زوی کبایت بعد  
استان کف ندانم که حلول ارحم  
زانکه چون روز را ایدت را فی بر  
زین سخن جوهر فعال را شمع و حکمت  
جای آن بود رخا صیب کجای او  
ای تخی وجود تو جهان کجاست  
صفت و من جوهر طالع خلد  
حک عدل تو هر دم کجایان ارا  
تکرار شمای تو حوا حید دار

این مومیت کراتس بکند برک عمل  
نوشته از و بفرستم بیدام خط  
ای بخوش بزمی ایچیه حسن و مثل  
پوشم این چشم ترا ز حد صند او مثل  
آفتابست که تحول ندازد و مثل  
چشم چشم کند با به چهره اخی  
دست او خنده اگر دست خست کرد و مثل  
بهمن و دوی زبانه کلاه و مثل  
کر ضمیرش ز حور شید و زار و مثل  
راز دار عدم و مصیبت ایدش  
ضرب شمشیر ندارد از ضرب مثل  
صورتش شیر از صورت عالم مثل  
صبیح دم دول و زبانه کلاه  
کهای سبک یه زنتک زنده علم و مثل  
که پیولا نند بر و صبور مستعل  
روی مناسی سوز و غما کجای اصل  
جودت لفظ و کشف حقائق و مثل  
آفتاب و کراحت و زار و مثل  
جو و حاتم شده در دیده امید



بهر پادشاه همه تو میرفتی سراج  
چون دماغ فلک اریست محفل کرد  
که جعل در دپه از راهی که کل مایه  
جمله هم سنگ کمر نامی دل و طبع  
فاش کو هم نغمه هم سمانت کرد  
لوحش سبک بر سمنه تو گشت  
ان سبک که چون گرم غاش ساری  
قطر ناکش دم رفن چیکه اریست  
که بخورشید و بد سرعت خود در گیم  
سکنت قدم ارشوفی او نامتول  
که سرختم تو بند به پیش دم  
در عنان گردش ناکره ناری زبوا  
داور او او رسمی ست اشارت  
داو یک شهر عرب بی تیان که بخور  
پر غرور است که تامن در دست  
هم تخمین کن ارا کوید صید میند  
نر سر بویش اگر باز سگانی غش  
بهر اصل و نسب جوش نوید مرد  
کوهر افروز روز است نوریا و کان

که نبود طلسم افلاک چنین پستعل  
عیسی از مرثیه که گند و فحل  
میل از بهر مد او اش سبیل  
این امر که نشاء کف جودت با ل  
اشفاق کف تصویرت عیش میل  
و دومان کسل ارشوفی او سبیل  
از ازل سوی سدا به دز اید اید  
شبنم آتش شبنم که رحمت کفیل  
ایده از تو بر تپت بنازل محفل  
حرکات فلک از سرعت او سبیل  
تاقیامت بکوشش ز سبیل  
طی شود و آیره بر داره مانند  
تا بساید فلک از بهر صدمه سبیل  
که در مارش نه بانداره قدس  
این جان داشت که دورش سبیل  
که دماش شده از حسن طبع کل  
سومناست که جدت در ولا  
مرجه خواند ز لب نامه ارمایل  
حاکم امور عقلست شغاف و نعل

دعوی همت و ارشدم خسان  
چه بلا عینت تراشتم که صد کم باو  
که چه او بود و کونست و در کجوا  
سر که ما او چو عطار و خود مرصفا  
ایچه اینات بیدست که اریست  
و ایچه درات بخت که روی حو  
دازد و از غمت بسل کرد و زلت  
عزت او شهید لیت که حشر س  
او اگر ناز و شک شد از دولت  
شعر از پیش دار و کم تو ز نام  
اینگه در عهد تو در عهد کی و هم کرد  
اینگه ایچ که ما قدر نوشت حاجت بود  
سحر طالع کند و چون خود که ار  
صد پذیرد و این حسن طلب نسبی  
او که پروانه قدرت نسوزد  
صله بر مان که ایستایش کرد  
ایچه دادی و دوی کرده معنی صله  
مضه مهر و فایا تو سارم کش  
کو هم از بهر سبایش مرجه کوان

لشکر رکش اگر عاده نباشد  
بش و عیب زده و همی اریست  
اکسان ماضی و حال اینک سبیل  
صلح و تخمین و مروت نه تو ز نه  
اشقامت ز دیوان سخنه انزل  
مهر خورشید شود ارشاد سبیل  
پای در تحت شرمی دست و از غش  
وزنه بگریستی اریست مدح و غزل  
شعر از دولت او یک را اید  
شرح این تو غلط جز تو بر هم لاسال  
مهر بر جوش فشانندی که مدح و غزل  
جو مرید کیش چون پیشش مستعل  
ان یک ادیش که چشمش تواند  
خود تو و آنی که چاکر و با سبیل  
او که عاده غش است بیفته جل  
برست تا بکرت این یار میا و نعل  
صله دوستیش ما و مدح و غزل  
کین حکایت چو نهایت سبیل  
این کو هم که مفصل شنو یا نعل

در عهد کشف  
در عهد کشف  
در عهد کشف

و سبیل



در شمار کسب می خند طمع در	زان با خلاص شکست غور و
عرفی افسانه بخوان بخت و کوشش	کوشش هم نمود که شکست محل
مرح صاحب و حرف خود و این حکام	همیج سرم آیت از نکته ماقول
به غار و که اجابت نظرش لبست	که چه محتاج دعا نامه مسعود ازل
تا ز تابش هوا خاک ز بر جده کرد	تا دلول از عمل مایه مایه مایه
کشته مرغ بخت تو پیر ادا نمود	تا بجدی که چرخش میان جدی و جل
بعدم خشم در و خسته چو در تو گشت	تا برون تا خسته از خشم چو از عمل علم

تو بهار آمد که افتاد چو حسن و کحل	چون وصال عام ریزد بر سر و چار
کل فروشی بود مخصوص دل بردار	کی بی عت بهار آرد مهر بار
بیک طبع کاینات از حرمی است	بر دماند با دانه مجسمان از دار
بعد ازین افضل رنگ اینی فضل بهار	خانه پر یک یزد در در و دیوار
از نهال قامت خوبان درین موسم	که کجای عشوه ریزد در دم رفتار
بشدت بخت مرا اثر مرده کلر که اسد	بسکه از بدل چمن کرد و بد بختار
در چنین فضلی که افضل هوای بویها	از زمین شوریده پیروم ز کوه حلال
که پیوستگی بود عاشق فیض هوا	روید از نور گلشن در دم دلال
شاید از گلشن صفت در گلشن از فیض هوا	پر دمای عکسوت آینه دار و تار
سایه کرد و موج زن بی حبش کل از	چون کند باین طوبت سایه بر دار
منور عالم را مظهر کرد و گویا میکند	ارسم خلی آن کل شمع اظهار کل

کرم با از رنگاه او در اید در	از دانش سخن حله در خوشن و کل
خلی او که تو به مایه کینه کاران	از لب تاب دیدم حکام استعلا
باده او دید آسمان و چشمه حوریت	بسی از باغ با کوفه در سفار کل
در کلماتی که با دلفی او کل بود	از دم عیسی شود پر مرده و بیمار کل
شهر خلی او عجب بیت کاندروی بود	در دور مان طیب خسته و بیمار کل
کرسم باغ لطف او ز در و در و در	پر و دمانند شاح از ریشه زنا
جو مرا اول طلب کرد از سر او کجی	مرد و دماند پای پر زرد که مان دار
غرم او که مانعان دگر کرد و دود	کر شود چون آفتاب اندر جهان
ای که از اندیشه عدل صناعش تو	بر نفس بند دره غمازی اسپر
از دماغ باغ بکاید بیش سل و سل	کر از آب چشمه تعب شود غم دار
کر زاده کوی حنیت رو بکند آرد	کر دوا فیض نسیم صدم بیمار
در پیاد روی اعدای تو کل بود	رنگ نیلوفر برار دار سر و ستار
کر کرد طبع رنگ آینه گلشن طار	ای رفیق خرم و خندان هر کار
در حرم روضه امکان گما از نبال	چون دل میل کند از یکدیگر
با دشمنی که روز در گلشن از چرخ	بر خلاف رنگ و بوی هم بروید
چون دل خشم لبست که عیوریش	از چه می نازد بشتی در هم و دنا
کر ضمیرت بایه آرایش تبان	آفتاب آسا شود پشم چشمه انوار
باد اگر با مژده لطفت لعلم سر بند	صورت چمن را دید از کوه ستار
بر که در عمدت بخند از بهر کل حد	تا بر وجه عیادت بر سر بیمار کل



دور و شک نشیدان از نشاط	روید از چکان با وک غمخوار کل
تا در آشنای گدازش بد آن م تو	این غمخوار در باغ طبع میکند تکرار

چون لطیف از می سالیس می کل	انی از آتش تو بستم زوار کل
----------------------------	----------------------------

کر بخت کداری عیال که در میان در	سوسن و نیل سفید و لی با چار کل
جلوه کن در روضه تا حوران بی فعال	از زرع چهره بر مالتس بد اش
ز یاد ابوی مرا و از حسن کلی مایه	تا می الو و آوریم از خانه خیار
رحمی ای طبع بروی شاد امید	شت خشن تا کی نشانی رفشان اش
وقت کل بر سر زدن کرار و دم نا دور	شت خون کرد و کسان از سر و سار
جنت از کوبین و باغ حسنی از غری	هر لحظه شش را به این صید خوار
و او را با طبع و لغو و رم کا	غوطه در آتش زده چون مرغ آوار
که تا بد نور خورشید ضمیرم درین	راز و ساز و عیان از پرده عیار
در سر و دو صفت است خاص تو بر برون	طبع طبعم بجای نغمه از شفا
در تر آتش ره بیا به خشکی طبع خوار	که ترا طبعم من کرد و در طوب
بی ز آتش از چه در جوی مسلم و آ	که تو در آتش طبعم مایه در کار
انکه بر کی در ریاض حب اول	که با و باغ طبع عری و لیس
تا زبید او خسران در کشتن عالم	منظر جهان اسایش بر زمین جوار

با و ابوان و باغ و دیده بسته تر	از صفای چشم و عطر نفس معطر کل
---------------------------------	-------------------------------

فصل

چون کرد و با و آ و ز خاکم کشت علم	بر سحر روزگار و نشا در عمار
در عهد من غمخوار خوشه لی	در سینه زما و وجودم جهان

چون دل بجای جوش بود که نیت	زین آشیانه طایر مقصود کرده
ای طور و عهد تو فتنه اموشی و ف	وی طر غمخواره تو هم آغوشی تم
ذوق غم تو شانه کس طره طرب	شوق لب تو پیش کن شمع الم
از وعده تو شوق تبویش مبتلا	با عشوه وقت نه با شوب
گیر و بدر و دسپ خود اجل	جایی که غمزه نوکته حجر تم
ای حسن تبت که کلک قصاص	بر لعل آتشین خط سیرت چو در تم
بخشد هر ارشته خشم ترا حیات	لعل لطیفه که برون آرد از عدم
لعل حیات بخش بوحاشی که دم	نبود هیچ راز حیات مجال دم
هم خود بکوز و او بودای پونا که	محرورم باشم از تو و اغیار ختم
محرورم وصل تو غیر و در ارم	مرغ امید پر زنده کردان حرم
دست انکی بدوش تو پیمان غم	وز حکم من برون کی آن زلف غم
من جان و هم برای تو و ان لعل	در بحر هیچ زده باز قف دوم
با دوستان بکینی و با دشمنان	من بعد اگر پس لولک بوست لاجرم
خوانم شدن بحکم عدل تا شود	طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان من وصی نبی قهرمان	شاه نجف علی ولی صاحب کرم
آن و امب الغم که زدا و نطق	نشیده کوشش از بحر لغم
اول آب چشمه کوثر و صو کن	جبریل اگر بجا کجاست خور تم



غرم طواف کعبه کوشش چنان بود	کایند از برای سیم برون رزم
اندوخته از عبادت یزدان بدوی	اجری که برین بردار طاعت موم
از قدر خواستم که فلک از من قصا	گفت ای بری ریشه پنهان موم
اورا بچسب که گویی و این تگرایی که	او بسع عطوفت و این صبر موم
هرگز برین زرم از خون کشید چیک	ار بیکه حجب نور ساندیم موم
مسططه ولایتش از پیر کرد	ز اعیان عیسوی کند از ایشان ضم
ست غرور کرده عروسان خلد را	دعوی مانع لطف تو بار و ضیاع
آن کینه پروری که رقص موم	و آن خون گرفته که یکینت کشد
بانیع روزگار کند قصد کارزار	با قهر کردگار بیدان نهد
هر شام که نه از شمع خاوری	ز یک چشم گرفته پیر جبار موم
چون سرگشی ز حکم تو اندیشه کرده	خوش فکنده سیم سنان تو در موم
حفظ تو کرسمون شود و زخم او	از شد با و حادثه این نیلگون خیم
ای طوف بارگاه تو پیرایه	بوی دو دمان چاه تو میسایه موم
شاهانیم که در دوشم و غصه	آیندم از قضا چو سپاه از علی موم
تا بر کنار خوان وجود مستجاب کن	پرورد روزگار مرا از بیم موم
هر جا نیت کرده بخوبی من فلک	و ز بصر دیگران کند اکنون موم
غنی سکایت تو نهایت پیرست	این قصه را سپاه عا سار موم
تا حاد خیال که نقاش ستمو	مخ تو بر جمیع هستی کند رزم
خمس که هست غصه میان	کریان حقیر از تو کونار موم

منادیت زهر سو که اخی اصل موم	می نساط صلال و شمع اعصه حرام
قصای عالم هستی بر صده یک	مشابه دل عاشق شال ششم لایم
هوای روضه شکی شکست شد	که نوهار خط کلر خان سیم اندام
قصا نسا و بکام زمانه معجوبی	که بر ساختن او قدر گرفت موم
بناشت دل طفل در شب	تسا ط حصر صیام صبح عید
هم از در که امکان نمود صورت	چنانکه عارض خورشید از کاف عم
هم از پنجه آیینون امن شایع	نهاد و پهلوی راحت بخاکه نسا
کوشش عارضه صوت عدم رسید	بکشم حادثه میل فکاشید ایا موم
ز اتفاق میانج در ایشان وفا	شود بطور شایسته بزرگ نچه حمام
نیاید از دهن بازیگش بر ن	زبان کبک طمع لباس طرود خرام
ز غایت شفق سیر میکند جان	بغرم خارش اعضای آهوان خرقام
ز سحر شانه کند گرگ تا شود موم	چوسوی گرسود از ما و برتن اغنام
زمانه در کف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق کار سیم اندام
در از شد محسم محضه کنم تقرر	زمانه را بکف عدل شاه و اوزام

شاه مالک عالم علی ولی الله	ز مالک پست و از عز صلاب
که ذات عصمت او است مرکز اسلام	خار شام نه از پر تو لوا مع
فلک فکنده عنان و صبا سپه عالم	ز مالک لاله بود و یک پسر از فام



بحرم آنکه رایت بر مقدمه داشت  
برسم غیرش کنون بچه کرد  
از آن زمان که پسر اراده معالی  
بروی سترسل و نهاده می غلط  
و گر خاک که حدیثم میکنی باور  
چه بود پوشد اگر دشمن زره کریم  
چه منع طایرانی سباید از طیران  
بنازه میکنم انشا که فسان نشی

فضا بریده پسر آفتاب رب نام  
یکو خطه عالم به پیشه بهرام  
ورای سطرنگون و مکان که معانی  
فلک ز رخ صد چون درخشان  
و لیل طغسم کنون کبود می اندام  
نیکو بیدن مرغ روح او آرام  
بر روی آب روح انگه صبا کرد  
که در ده عکس سواد حسن سباهه نام

در می رسید مرا ای هوای صبا  
چنانکه از طرم جواب داد و لم آرام

بسوی اوله پستم پیام از آن ترا  
بکاه عریده و شنام چون در دهرم  
چه نازکیت جوینم کاه چو ده و ده  
از طراب و لم پای هوش می لغزد  
به نیم جرمه چه شورت در و لم کوما  
بد و حسرت او خام ز بهر مینو  
ز دوش کشتن عریه غیرم که چرا  
ز مازانه حورش سهند صبرست  
ز می وجود سخاوت شش شخص اکف

که بر حکایت باطل شود سخا  
که ناکه از لب اوله تی رود و شام  
که انی نظرم باز دار و شش برام  
جویرد خیال ان خیال سم اندام  
از آن لب نیکین شسته فدا و بکام  
که از نصیحت خاص و که از ملاحت عام  
چو کبسته در دل مهر او گرفته نام  
عنان بکنده چو فرمان شهرارام  
چنانچه ذات بصورت چنانچه شخص نام

و در رات عطایت بدست در در  
فشرده ذوق سخا در دل بولام  
بعده عدل تو شاید که توان نشو  
بنای دولت هم دوست ولی  
و دام جاده توان عالمی که دوشش  
و رون سطح جاده تو مهر و ماه بود  
زبان حادثه را کی فضا تو است  
ز حسن خمر فضا و اشتیاق تو  
حروف قدر ترا صورت فکرت صغیر  
بعده عدل تو که کل شیر همچو غوال  
خلاف قاعده صیاد و پیکان شکار  
شما بزم تو چون این صیاد بهر  
سرو بجایزه نایب بر درم کرخ  
همیشه تازدم عکسوت پرده صبح

چه نامهای عمل در حساب کاه تمام  
چو استقامت ز در خرمهای لایم  
صیبه و صیبه اندر شیشه جارم  
چو اتی و بهر سنگ و اعتقاد غوام  
دشمنه ابد آید پیک و فتنه عام  
و تو در صفتان که کی می نخته است و حرام  
که بخت تیر تو به دشت الزام  
و رون حادثه پر خون چو شیشه جام  
که عکس قاعده پاید قیاده در کام  
بخون کرک سیاه است دیده غنام  
که روزنه با نکت صید باز حاکم  
که ملک ششم نظم کفر است نظام  
بد و شتم انگه این جاده ز مرد فام  
بود لعاب لوامع میده بریام

بکاه ترسب معصودم جاده را  
لعاب افی تع تو باشد اندر کام

همه شوق ایده بودم همه حرمان فتم  
نیک زخم که نه اقیان و سیران فتم  
بکن از دور و و اعلم که شتابان فتم

از در دوس کجایم غم سنوان فتم  
بس دیوار دوم سپه که درین لوح فتم  
مشاب ای غم دنیا که بگردم فتم



اینها الناس بگوید مبارک باد  
الوداع ای من در وی کس نیست  
در دوش و بلا بر اثر غم  
تا حد دشت محبت که قیامت کا  
هوش گریشی میسر دم داد بد  
که حکومت همه عدالت کین گریه که  
لمه راه می حسرت و بیاد دم  
از رو کشتم و چون خودم و غم  
کس غنا بکمر نه ور نه من این  
خضر اگر نت قدم برین و کوشش  
پای کوبان محرم رفتم و پسم کرد  
حنن کجاکش کش رود و قتلش کجا  
اقبال آمد و در زیر پسم نام شد  
صحیح هم از آن ستم خلدت که دو  
هر کی مرده اندوه نوحی بشنیدم  
منم آن سیر ز جان کش که مانع و  
سقا ام کوهری از من سر آمانه

که چشم خانه تن در حرم جان رفتم  
کایک از خویش روی خوش رها  
تا بر آتشک تسلیم بد انسان رفتم  
پیش روی غم دل مروه چنان  
رک ابری کشودم که بطوفان رفتم  
با و پیو دم و بعد و تن سلیمان  
چون با تکه کبسه و سلیمان  
نه در جو دزدوم یار حسان  
تا در بست که در سانه ایمان  
رفتم آفر جسمم و زره خدایان  
بد رویر معان مایه کوبان  
نیک رفتم که نه کاره سیمان  
چون نجواب عدم از حسرت جانان  
بشنون سپاه غم الوان رفتم  
جسمم اردو در گران شده و فغان  
بدر خانه جلا دهنر لخوان  
که بد روزی او بر در صدگان

رفتم اینم ز در غم ستان رفتم  
هات شب اطلعتی ترش رفتم

بیدم و شام رفتم شو  
رفتم ارکوی پوشیده بگلگون  
آدم صبح جو بلبل سخن در نور  
دوستان زهر بگرید که رفتم با کاکا  
رفتم و سوختم از دایع دل و تن  
منم آن قطره که صد شیشه دل کردم  
منم آن لوسف محبت که ناله  
منم آن غم زمره که در باد  
بر دم از گریه و کارم ترش شود  
باز وی هم از رو چو شکست  
منم آن شیر خن صید که آهو کرم  
کو سر قیامت کج ازل بودم  
که چه بودم جللی شیشه اعلی صبا  
چون صبا خن کشت جسم بودم  
رفتم اندر بی مقصود ولی هم ملک  
ذوق عریانی محبت بد اند جسم  
لغز این با که توان گفت که در غم  
شب یلدا ای جیاتم بخر کو حیف  
دل و دین و خرد و هوش و زبان

بچه سان آدم اینجا که عنوان رفتم  
آدم مست سر اسیم و حیران  
صبح خون قوی از خاک شهیدان  
و سنان نوش بخند که گریبان  
که جگر سوز تر از اسک قیسمان  
تا ز نوک ترو غلطیه به ایمان  
تا بیرون آدم از خانه برندان  
خنده بر لب گره و سر مکرسان  
منم آن نوح که هم بر سر طوفان  
که تپیدن سپه نوحه ترکان  
نه چو نوشان بشکارت انسان  
راه پیچندی از جنس فراوان  
پای کوبان کجا بر سر پستان  
چون تماشای خایف بجنایان  
بسر که بقصد صبا بان رفتم  
کربلی سندس و آب برق ضنون  
واش آنوز خرد بودم و نادان  
که با نینا نه پهلو به پیا ان  
تا بگویم زور دوست بسان



امیدم نمک از لب امید و زیبا	در رک دریش دل در تنه دند
نور پشانی صبح طرم لک حبود	که غم کینه را از شام غسان
رقم هسته ولی صاحب دل	که دل استوت از عمره جانان
از ریشانی دل سوختم و هر علاج	هم بدر یوزه و لهای پریشان
سهم آن مکر اندیشه روحانی غرا	که در آب زوم را از زمان
سم آن سون از زنده بستان کمال	که بدست و دهن ذایقه از آن
بودم از قدر ترخ ز پر و پر و	گوی شسم بره سیلی چوکان
شعر و زیدم و از معرفت آن سوانه	جان معنی شدم و صورت بجای
زان شکستم که پیدبال دل خوشندم	در شب شکن زلف ریشان
اتم اهل دل آن بود که با شریکان	بادف و پیک کلک کلستان
راه فرادی و جبهه شوم آمدور	رقم این راه ولیکن به چوشت
ناخن قیسه بر اندم برک و ریک	که غم در تنه پاسوده بچوکان
آشپان رغن و زراع بکدم بر	سر قدم ساحت در خارینسان
ایچم رفتم و رفتم که شردم و	بغاضای رویت ابروی بسان
اینچین چه پیش اجل گفت که من	فوج در فوج میر شسم چو میدان
بوظوفان سایش لبها گفت که	سج روح شکستم جو بعنان
ایچ احس از شار عدش رچدم	کس کومد که بدر یوزه عمان
وادم این فافله را پس خاک در	نری طن که بستان اراج صفایان
و او دوش بدوش قدر اندر	باشای تم و غنیه بن حسودان

راه نین

راه است بن حسودان تو رفتم کن	آن بس ز که کوم یک غموان
راه پند شای تو سپردم و بن	میت را بنی که توان گفت بیابان
عیدستان توان بود که با شویان	تسیت کوسه خاک شهنشاد
ساکن خاک زه صاحب خوشم	که بگوید که چشم و سر خافان غم
نوبهار چمن آزادی کلستان عطا	تا بدر غم عشق از بر جانان
تغوی کف که در هر که جکش پاب	که نه از تارک او تاسم بکران
رجح وی کوند اگر صلح و کر حک کن	بکشت و کره جفت خافان
هر که اندشت خلق و غم از جای	چون سبار و ورق سسل و رجان
زان کس کادم از بهر سار میت	از قبول خود غیر سجان
لیکه عیسی نفسان بوسه را شسم	بر قدم بر سر صد حسره حیوان
مال اندیشه زیر و از شکسم صد بار	نری طن که بهر شش سخن آسان

ای زلف صباریده دردم	السلام ای ملک الطم برون و دور
ای بر در تو سن فلک شمع	چون رام که طم شمر و ان رقم

ای زلف صباریده دردم	زاکو که شعله پیش منم
ای بر در تو سن فلک شمع	کشن خند بر آید از شسم
ز غم بکروی بد انسان	زاکو که شعله پیش منم
ناری لب فایه پروا	بر لطف تو که نشن کرم
از کام شمرده خط کای	بسمع و جو و خوش رام
اموخت شباب تو از ان	



هشتم مکی و در زمانه	چون روشنی علم کنی دم
دانست که روی طبع عرفی	را ندت بساکت نظم
اول قدم ریاضت پیش	کفر چن بهشت هشتم
نشست کربوت خور و نش	در بیای معانی از نظم
در هشتم شکر بگاه حمله	صد فوج معانی از تضاد
چون اسطیج بر روز و	طوبی طلب در و اج میرم
در ابره طلسم ملک و حوت	ز ابش ز پیاض صبح قائم
رضوان ز بی شراب برش	اکو به بر و در بطارم
بر خاک در طبیعت او	در بیای محبط در تبسم
کردون بطن ضمیرش	یک دیده آفتاب مردم
از آب سخاوتش شده شد	نوک شره چون درخت کندم
عرفی بدیج خود پشیمانی	همشده از مبادره کنی کم
و ادصفت به که مردود	معنی و عبارت از نظم
هان شهرم مکن شای خود	نوباشش حسود در تبسم
شایسته تو نبی بدیج امروز	ای خاک بجا بصر حق مردم

ای مرتفع نیست ذات تو شان علم	حکاک کفرشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل	نادیده یوسفی خود تو در کاروان
سلطان دین علی که شکرستان او	بر ناکه یکش و از کمان

جب و کنار عدل ز کوه لیبست  
 ملک عقول و نظم جواهر یاد  
 پیش از وجود صائب ملک بود  
 امکان اگر نه تکب ز دی بر خود  
 دست مجردات ستون زنج  
 علمت جان که بود معنوی  
 ذات تو اعتدال سلیمان مزاج  
 صدره فد چاه جهالت تبسم  
 بر کوش فطرت تو در اول نفس شمر  
 انجا که دانش تو هند رسم تقویت  
 دست ضعیف چهل که در آشتین  
 بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب  
 این پایه روشنی که بعلب حل  
 اندر ضمیر جوهر اول شدی بیا  
 از زبان شاعر زوی دکان لته  
 تا غم خاک بویس جرم و طاعت  
 از رسم دور باش ادب بهر ساج و  
 که صانع این دی را ز ازل مصلحت  
 الا در آستان جرم و طاعت

تا باز کرده لب کوه سرشان  
 با صیبت کوه تو برآمد ز کمان  
 در بطن صنم نادره را تو امان  
 کی داشتی محل بار کران علم  
 انجا که فطرت تو زنده سنایان  
 آن فطانت تو که کردید جان  
 عقل تو مغرور و جوسه و کل اسحان  
 دست هدایت از کنی در میان  
 هر کج که داشت لب و دستان  
 ای آیه شعور تو نازل شان  
 از عقل اولین را با عثمان  
 انیسیر او بهمن آسمان  
 ای کعبه وجود تو در الامان  
 نقد بهشت نشدی کر عثمان  
 انجا که فطرت تو کشاید دکان  
 دارند ساکنان جرم آسمان  
 صد بوسه برده بر لب روحانیان  
 تا سارده است یارو خاطر نشان  
 ذیل ملازمت زودی بر میان

عقل

صلوات



روزی ز روی نیست آب یکدیگر  
در دل قناد سیاه طبع باشد تو  
اشعه کش طبع غیورم که نان جو  
کر سیاه طبع است او مهبط است  
شاه تویی که فیض هوای طبعیت  
از دست طبع بند تو اسیر  
دارم امید که بر سر می روی  
سندش چاک در دوشم کنی  
با آنکه دست بسته میدانم  
چون دانه های کوه بر دست  
تو لنگاف بر لب و گریست  
با داحایت تو که سمار دا

تریب داد می تصور جهان علم  
گفتم که این سبزه بصف سمان  
زین بی غلط نگین بندستان  
آن در روی می سه ذره بود لاکا  
ساز و بنو بهار مبتدل سران  
بر خوان عقل هر چه خور و مسلمان  
بخشی و طیفه نعیم جهان علم  
ای فضل مایه بخش سلطان نشان  
کر نامزد کنی بکف من عنان علم  
بهرای خیل را ز کیم برستان  
خشم و لیل قطعی تیغ زبان  
تغ زبان جوهر یار افسان علم

منم آن سحر بیان که در طبع سیم  
منم آن بایه فطرت که گرافت بود  
منم آن بحر لبالب معانی که بود  
که با سیم خود بر آتش باشد  
از حجاب سیم که عرق داد و در  
در حرگاه دل و حبه که طبع

نبردنا طفه نام سیم بی سیم  
با وجودم توان گفت با سیم  
فطره آب ز شرم سیم و سیم  
خسراوات شود هر طرف از سیم  
صورتش به بر آورد زلال سیم  
حامد بریم حبه بریم اگر سیم

فوج فوجت معانی بدلم در رود  
عجز از نسبت سبحان سخن آید  
در بر در و در و در صورت دیوار  
آن خود بند بکیم که ببا عقل  
چون سبزه شوم بلورم آریاب  
هر نفس فایده در دلم از عالم عقل  
ز هر خدی که از چهره نهشت  
با چنین رتبه که میگویم بخواست مرا  
با من از جمل معارض شده با مفعلی  
که بعد قرن که کردی خود  
هیچ ازین لیک و لم را نبود کمال  
زایک از سبک سخن شادم

دوش بر دوش بی در شرف است  
اکه با تر بهمت او اوج فیض  
ایدار و در جو سیلاب سیاهی  
حایه را در دوش حبه اول  
عربی از مصلحتی گویم از روی سید  
چاره را با حبه ای میا و که  
ای که نسبت سجده تو هم ازلی بود

همچو مرغان اویخت در باغ نعیم  
که کیم طرز سخن و حساب را نعیم  
بایه فطرت از و اوم کند طبع حکیم  
کیم اندر حرم جوهر کل نعیم  
خنده جوهر فودانت و لیل نعیم  
بیرسد بیت عیش و عجز و نعیم  
در دکان حلاوت کیم نعیم  
بک او را که بود فانی و الصای  
که کرش سیم کیم این بودش عظم  
عقل اول بر این پیش نعیم  
که چه این واقعه بسیار عظم  
حالت حبه که نکشف از طبع نعیم  
که عدلیت عدیش جو خدا و نعیم  
و آنکه با نازکی طبع و می از نعیم  
سازر بود از برق عتاش جلعیم  
گفت کای من در بر علم و نعیم  
این سخن که راه ادب و نعیم  
ز طبعه کیم ای عظم نعیم  
که حکم نام شکوه تو بر دایم نعیم



خشم اعمی شود از رای تو کز نور	بخط نقطه موهوم نماید تقسیم
خشم اسهل صفت دیده احوال	که حسام تو کز هوش شکافد بدم
کرم رفتار بجدیت که دود بکند	که رود مرکبش کام تو بر سطح
که بجان نخورد ای تو در سبک	ناب مردی که دمه شود در بیم
هر که اضر است که تو دور آید صبر	و در بد نه نشود از سایه او ظم
که بعصر ابد انجام بوسخند لطل	بیانس ز رسید پیل عهده
اگر از روضه لطف تو شود فضا	که بود غیرت فردوس بصد بازو
که کشمیر سیاست بدوش ساز	نشود تا ابد سبب حیات از سرم
ای که در عالم اجسام چکمانه اگر	دفع افاد عوارض کی از لطف عجم
کسکوئی که بتان ابطس می باشد	پش از دل عاشق شود کوشش عجم
لی و نه اهل زیارت خشم لطف	که ستاند عوض باده باغ عجم
شبه نیت درین اقعه کا صاحب عجم	من و سلوانه و شند بزم عجم
ای که بانست سیر فلک عجم بوج	بی نصیب از حرکت آمد چون خلع عجم
آسمان زمین هر شکن تو گشت	در میان پیر و اگر دایره انقطه عجم
دور ای پنهان ای عظیم	که عدیت عدیت چو خدا وید عجم
طبع کوشه چیت مرا از تو بوس	و بر یستقیم از مال و منال عجم
زده ام پای بعیش و جهان از	زان بزار بد دل و پست امید عجم
سختند که از انجم خشم که چه زن	همه افعال قسح آمد و اعمال عجم
که بصدید اگر راه خشم در زنی	دل از غصه شود چو دل سیه عجم

که چه معنی کنم از سنده نهادن	در چه رصده نشینان بنیاد عجم
عزنی این طبل سخن صفت با همت	دست بردار برگاه خدا وید عجم
تا شود منبسط از دل کرم طبع سخن	منقبض با دل خشم تو چون دست عجم
مکن خشم آن لک گویند سیرم	که خشم جوهر قد پست خیرم
بر صفت تصویر جلالت مشالم	در رده است بر محاسن عجم
چون کشت جام ضحاک زنگ سرم	چون عشق و پد زنگ آرزوم
در قامت عاشق شکن آموز کامم	در غمره معشوق کشتا شده عجم
انجا که وفات شد بود چشم خرم	و انجا که خفا پیل کند آب عجم
در همد پش و فضا صفر الوهم	در مرز غم و غم و غم عجم
در کوزه لبت کمان در سرم	در کاسه کودکی نشان جرم عجم
انجا که ادب لعنه طراز است عجم	و انجا که ضرر حله فرو شب عجم
پای ظلم در روش سخی تمامم	دست ادم در شش کام قصیرم
چون سخن بگرم شود مایه سوم	چون صبح خشم کند شود سپهرم
خفاشم و خورشید خرد در تالم	و راحم و مبس بر دشت ساح عجم
عشقم که بر آسوده و لای لایم	چشم که در جوین جگر آن نیست عجم
در خانه محزون که خراب عجم	در جلد لیلی که بهشت عجم
با ناطقه کلر نرم و با سا مع کل حسن	با و اینه با بالغ و با جاله عجم
در دل تویم که چه با از صغیرم	در دین خشم که چه با طاهر عجم

طبع

خشم زهرم



از کلبه بیا نوح خراشند نام  
 در کینه می شیر زبان قاطع پیغم  
 در اوج سخن بپوشد در آن  
 طعم غضب گفت در دم که هست  
 که جوهر خود می شناسی که چه باقی  
 بر تافت عیان خشم حسن طبعیت  
 بر تارک را با فیا رنگ کلاشم  
 در آب و بنوای سخن خلد پیروم  
 تو پیش جو صورت شکند فوت دستم  
 میگویم و اندیشه ندارم زحرمان  
 بر زده ام با کوفت ز کفن  
 در بار که ساطع چشم چون که دست  
 سگام رنم سنجی احکام کوا  
 آن خیمه قرم که لب تشکی و حی  
 غنی بجای سه و م این راه که  
 ز آشوب صریرش دل که من بر آ

مباح عید که در تکیه گاه ناز و نسیم  
 نشاط طبع بحد می که نشو و ندانم  
 که اکلاده نند که نهاد و نسیم  
 بحر ناز و طفل و ترنات ندیم

کفن

بساط مجلس حسان نشان طایفه  
 بر از معاشقه نازگان بلبل شجا  
 نوا می مژگ صوم و شاد بادی  
 ز خوانیده شده دست استهلاک  
 بچشم و هم ز فیس شکست و بی  
 جهان چرخش و من شمشیر جهان  
 که ناکمان ز درم در رسید نرو  
 چکاف کند که ای سخن جوهر قدس  
 سبک از کت یاد میکند دریا  
 زلال چشمه خورشید شد اگر شاد  
 ازین مدام دلم شد شکسته و شاد  
 بره فداوم بکشم صانع برون  
 چو روزگار رسیدم بدر که کند  
 رسیدن من و اقبال آن جان طالع  
 ما را چو دوش و دوش اوب مددا  
 که که اوب کشید عیان من  
 روزگار کش و نسیم ادا کردم  
 چکویت که بکام چه بایه لذت  
 بخت من شیندم مرا نچه گفتن دا

که دست را بسماع استین دهد  
 لب از مصافقه شاهان بپوشد کرم  
 کشادی از اثر انبساط کوشش  
 بکام و معد و خداوت تو و طبع  
 نمود چهره و امید داشت صورت  
 نشسته باز خواند تعلیم و تعلیم  
 چاکه از چمن بلغم بعطر نسیم  
 حکم کند که ای مطلب هست نسیم  
 پاک شد لب و لب کند نسیم  
 طراز و وقت یاد شاه زاده نسیم  
 چنانکه باغ رشتم خاکه کل نسیم  
 که دست اهل کرم در بار که هر نسیم  
 زمانه طوف حریش بدیده نسیم  
 چنان فدا و موافق آن حجت نسیم  
 بطف خاص بدل کرد التفات نسیم  
 بپوش گاه نمیکرد بر لبم نسیم  
 بداد مردم دانای که نسیم  
 کزیده زور کشش ملک نسیم  
 که در بیان کمش کرد بر زبان نسیم

کفن



لبس زینت خویش از نگاه بازگشت  
بکند دلف که در غدا این دنیا و زک  
همین که رفی ازین آستان خوشه بیا  
ازین سخن سرود پستار بکسان  
چو بارش از ان آستان و خرو  
بکمر و زو و بر پاسبان که بود  
ز جانشدم که که ام قصیده را

قمار سامه در سوج کوشه شدم  
که رفته نام تولی حکم با بخت شدم  
گریه و پشه از آواز می طبع شدم  
بس که چیدم و بر سر زدم کل شدم  
نوشتی داد که این بخت کل و تو شدم  
نشاخ و برک سخن شدم و زخم شدم  
همی که وید روح در عظام رستم

من نمودن طبعان و عده نامی م  
بدر کسبفت عده شاهزاده سلیم

تولد نهاده شیر و پیران کرد  
نب پست او در شیمه تصد  
بعده شد او که عالمان و باد  
کشیده فتنه مغرول سپهر پاد  
اگر عیادت مرضی کند عدا الباد  
بردی از مننه که استین و پاد  
زهی وجود تو در سایه عیادت شاه  
همه مراد و امید و دست بولع عا  
خسود ناز و نعم تو بر و طالع  
بفض لطف تو شاید که بی سریش

که طبیعت است از قول ابرام  
بکست که هوس کفار بر زمان  
ز بس است تعطیل فارغند ابرام  
و ریده ظلم فرا بوش طبل ز کلام  
جهت قاعده اعتدال نبض سقم  
شود و نبض تنوع زمان طبل قدیم  
که کرده بدل سعادت بهای زانم  
تمام فیض اندیشه در دماغ کرم  
چنان غیب که طالع بر آستانم  
شود و باهل محبت دل کرشمه رستم

زمانه را همه زنده اگر خوب است  
ز بحر و کان که مستان بیاور  
ز عفو و حلم تو دل با بغایت  
بهامی قدر تو او جی گرفت در پرو  
بما رخا و عطره فیضی از افاق  
خدا یگانا گویم مدح خویش دوست  
ز زاده دل طبعم اگر شود اگاه  
بشال طبع من و هر پستی که بود  
خوس شرفی ازین ناست و وقت  
همیشه تا که کرد و حلال بر سر زد  
عروش و عیشتوی ذره ما خورشید

ترا بر اودی و در کوی همیشه  
که ایت باج ز نو بر گرفته است شدم  
که معصیت نه امید آرموده است شدم  
که دام کسب شرف باز صید شدم  
که بوی مهر پر بار یافت طفل شدم  
که نین نیار و پرینر که طبع شدم  
بصل خویش با بنور شرم دریم  
مثالی با معیشت و در دما و شدم  
بر آرد دست بدر گاه کرد کار شدم  
چهل که بود باید بحال مقیم  
حلال بر سر نه باد و پناه زاده شدم

باز کماک پریشان سر  
حجیه کل هر من بشه و من  
درین همه خار خنجر خورم  
خون گرم از پیش دل می نم  
صد محیط زمره دارم در حال  
بسکه لذت دو چشم کمال  
آن خلم من که فصل الحذر

اش از اندر عین لسان سر  
سر بر بودار کلاش مان سر  
بر سر پیش جولان سر  
جام زهرار شیشه جان  
مرحبا می گو که آسان  
بر ستاع صد منگدان  
بر و دان و دست مهان

بارجم

نظر



آن چراغ کشته ام کرد و دوا  
 پادشاه عالم و رویشیم  
 جاده را کوپن بند آوارگی  
 پای بخرم راه حسرت میروم  
 بحر طوفان پیروزم موج  
 مرغ تجریم نواد فصل دی  
 میگویم در کشت جنت تمام  
 زهره سبز و دودنای خوشگل  
 تا یکی مر سودوم در سوختن  
 بت پرستان می فریادم  
 از ساداتم رود و بیلان  
 آتش طور می و جام افغان  
 خون باشد ذراع کوما کونین  
 بکج کج بند آتش نفس در  
 فرسایم دید عصمت بود  
 کردم از راحت زخم زخم  
 بسکه پریش است را هم میروم  
 کعبه در آغوش دل دارم  
 سن و سلوی بر لبم ریخته خون

آتش اندراب سیوان  
 مهر بر بالای فرمان  
 بر فراز بام نیان  
 دست عجب غل دلمان  
 از تحرکهای شریان  
 بر فراز شاخ عریان  
 نغمه در کج زندان میروم  
 رخم چون بر عهد افغان  
 پیشه بر پای ایسان  
 شیشه بر سنگ ایشان  
 تا شراب از جام رسان  
 جیف کین می در بستان  
 یکم ز عینای الوان  
 خنده بر بار یکم پنهان  
 لیک پار پیش عصیان  
 کین نفس در کام ثقیان  
 طبعه بر جار معیان  
 فال آتش که گران  
 بر دل صد پاره دندان

دسدم خون شش اشوب  
 می نشاند بر بسم خوان  
 میگویم روز قتل  
 بحر خون در بای آتش  
 در شراب فنا و دام جام  
 گریه شو قمر آتش که دل  
 تا بر کان نو کرد و آتشنا  
 تا شوم با مال سل غارت  
 پیشه ز در پستون فرادو  
 دست پیون در گلستان نشا  
 پیشه از هر بلابل سید  
 آتش اندر خرمن مقصود و خوش  
 من که از کاکل نطفام رود  
 کوس فلطونی از یونان  
 و رسب جوید کسی در کوش  
 کان لایب لود و السوریت

سینه را بر موج طوفان میروم  
 عطسه که مغز ایمان  
 دشته بر عید قربان  
 میگویم در جام و خندان  
 زان جهت بر سنگ خدایان  
 شعله بر خاشاک مرکان  
 دیده را بر نیش سگان  
 خیمه را در کافریستان  
 پیستون بر مارک جان  
 بر سر کلهای خندان  
 کاسه بر خون شهیدان  
 در میان آب حیوان  
 نقشها بر لوح امکان  
 می برم در ملک یسکان  
 این نواد خود بر مان میروم  
 کاش از نامش سوزان

سج

میرا بواستخ ای که لوح داس  
 بر سر انعام وادان میروم  
 ذکر طبعش میگویم یا نغمه  
 در صفات باغ رضوان میروم



نام جویش پیرم با دشنه  
 فارس حکم کج لان زلف و کشت  
 راکب ریش سیدان راید  
 عقل میگوید کل اسباب و او  
 عشق میگوید غیر حب او  
 گفت حاجش و هر برین کباب  
 گفت جویش سیم و زردگان  
 کرک میگوید بد و زشت که من  
 داوراناس به کردی بر سر  
 تاجات آموز من لطف تو شد  
 کوشش کن که بام صبح و شام  
 چشم نورست چشم فطرتم  
 نام بر آرم کوه از نند  
 بر کانی که باغ نسیم بکند  
 تن زلم و فی هم آن حرا  
 در حضورت که دعا گویم  
 ساکنم درین شهر را در شب

بر دل و دریای عمان بهرم  
 و هر سید است جولان  
 اقبالم کولت چو کمان  
 بر سپهر نقد بر امکان  
 بروغ میباید کشتن  
 جاک در افلاک و ارکان  
 سکه بر پیشانی کان  
 بر صفت اعدای چو بان  
 خند و زخو رشید تان  
 طعنه بر مغرولی جان بر غم  
 طبل نظم آرای شروان  
 خنده بر کل صفایان  
 قیسه اندیش بر جلدان  
 بر سپهر عمان و دهنوان  
 بر نوای خود پرستان  
 کوید از تیر ویر و دستان  
 همه در مرغ سحر خوان

صبحم چون دود در صورتی  
 آسمان صحن تبارت کرد و از غوغای کن

کوشش

کوشش اهل آسمان و حلقه غامض  
 من ویران کرد و در وادای  
 زان دل شوریده را بر تارک خودی  
 زان ملکات کجاست شندم از پر  
 کام جانم از د کردی اینم لذت  
 در خمار حاتم از کوه و رود  
 آسمان در پهنه کرد و آفتابش نام  
 نیلگون کردید جام آفتاب از یکدم  
 منت بار یکجای میس است  
 خورده بر دم کشت از فوج قدس  
 بر کستی کردن از خون جگر و دام  
 شاه عسرت تاج صحت من کی  
 من که از دل و دهنم سپیده خیمای  
 بریم من من حیرت از زلیخ خود  
 در جانی باوه کیفیت روح الله  
 ان شیت معینم که بعد مغرولی سوز  
 من صامت زار عشقم وین که تا بکند  
 رخ صور آمد بجای لحن داد و داد  
 من طبع ملک استنباط و اندام

شیونم تا بر کشته آینهک ایامی  
 رویش شوقی نیستی که بر دیوای  
 کشتیان مرغ مجنون شد و دل  
 چشمه لذت سرسری غم بالای  
 غنی غلط کردم چه غم ای تن وای  
 با ده کام و کون از جام استغنا  
 لغی از آویزه کوشش عید ای  
 بکشد هر گوشه کوهستانی از غمهای  
 از زش مردن پرس از نفس مرگ ادا  
 شوقی کامی پرست لی پروای  
 سگ هوشم باد اگر جگر خون شود  
 خون حصن و حرم من و جوشد از لهرای  
 چون شوم محمور کی خالی شود میثاق  
 غریبی را بر دوا با لادن عینای  
 کادیمی ان عشق و درستی بستانای  
 خدایت بی بودنت چمن پیرای  
 صد بهشت و دوزخ از مر کوه صحرای  
 قصص معنی میگید طبع سبیلای  
 دو دمانهای هوس در ملک استغنا

عیش

دوشهر از بزم رام

زلف



دین تر کرده و دانی که در معنی تو	موج دریای و موج قله خاراکی
نور و طیف بود یک یار در تابش	آن زوای قناب و این یک یارسی
بکه در معنی طیفی یار یک و ملک	در حساب وی شاد و غلبه فردا
آیه لایق سطر اس رحمة الله شکر	بر زبان جبرئیل از شرم غصه
معنی نهان من آرایش پست	کوشیده ویر باشد صورت سید
لوح دل بخش صور دارد چه غم کاست	باقت شال نسیم بر شقه دبی
بال طایر و س از کلاب و عود و آواز	ناب زار و دیو و دهم و نیم گری
اصل من ز دو دمان نوع انسانی	خور غم رضوان در دست آدم جوی
جوهر اول که من زدم زبانی تو	این زبان سجده عیار که مرگهای
کر جهان در شرب آرم زوی تو	مر جابا ایست از مرقد مولای
کرگزیند سپهر خاک در من کاج	جنگل انداز و ذراع دید پستی
شده و پایی جایش گفت محسود گیم	آسمان کف طراز حد حضراتی کن
موج دریای طغش ناک که زگر دو	شسته نشین ای فدای زاده دای
در دم اندیشه قدر تو بکا قدر	عالمای غم زدوشش دل و دای
سایه من همچو من در ملک هستی	سایه تو در عدم پیمبر هستی
تا کوشی نایب چشم از ره نیت	مردیک حکم ببل در دیده دنیا
آسمان و خدایم بر عالم فطرت	تو امیت بر تابد یک جوی
و دودمان علم را از من ای زار	جوهر من که در روشن گوهر پای
نار شعله ای بهشت خاک شیراز	کر بنوا که در دو موج و ما دای

این کتاب تشنه جان و شراب دل	کش سخن است تا کی ریزد از لبها کن
من ایشان کوی و سهواش و سودا	من بسودا نام و نامد من سودای کن
عادت عشاق چیست مجلس غم دشن	حلقه شیون زدن نام هم دشن
بر سر عثمان در موج جلا و دشن	بر در میدان دل فوج پیتم
حد غم و لغت در در لب دل و دشن	شیر دل و باغ جان و دشن
تقر و او در بار لب شیون دشن	آتش سرور باغ ارم
با خط انداز کیست کی آشن	با دل بی از چشم لرم
از ابروی تو غم رومی کن	وز آری مع نور و سود سلم
حسن عبادات را برقع بمان	رشتی اعمال لوح و سلم
شب بخوم بطبع به زشمال گیت	به زرعونت بود قامت خم
در تیره و دوزخ ز شوق به کور دشن	بر لب کور شرم حسرت لم
آینه دید در استیصال حسرت	زاویه سینا به زخزن غم
هم ز غبار گشت خط کن	هم به تر از وی دین مشک غم
در دهن کج عیش ناک لایحنت	در کر در پس غش دست غم
در جگر اشتها آب سو من	وز اثر استلا در دشم
تا بشری آب چشم از بی غم	تا بفک و داغ دل بر سرم
مستی و دیوانگی جام منی	صرفه درین م چشم غم
دین و دل و جان عمر حله سیاه	دشمن و دشمن خیل و دشمن



خامه تراشی ستم ناه خراشی گشت  
 بهر نعیم پشت طاعت یزدکن  
 بچشم آینه کعبه ادب دان  
 به روی دیر عشق تو شمارم که  
 رو بقا کن به من عسرت کف کرده  
 چند بند ویر و فن پرده کشیدن  
 عدل و کرم خسرویت و ترکیبی  
 صر فزبانم به بست و رختی  
 دم زن از جور و رخ زانکه نه اراد  
 این ده کثرت اساس شکن و انگی  
 نسو این باغ را زیر و زبر کن پس  
 مایه نازندگی را که خوشی کمر  
 نه عیب سرفی کمرت فار و ن  
 اوس سببهای عهد لیاقتی که  
 مع زبانش مکرر سرهم شده  
 طلی کنم این نه را که گنیم و بکنم

ساده ولی رسم به لوح و قلم  
 بر لب سپحون خط است چشم بنم  
 شرط بود و در میان فاصله کم  
 کام لب نه رخ زدن پس قدم  
 تا بتوروشن شود و بعدم  
 صورت مدح آمدن معنی دم  
 بهر دو ویرانه و طبل و علم  
 کز دل درویش پس و دم  
 زو شتا شدن پس کاهیم  
 مالک وحدت شدن مالک قدم  
 بر سر کل تا کی منت ششم  
 تا کی این سر و ناز از اب و عم  
 کج مژگن حق به زورم و دشمن  
 دون اثر ناسی او مجرم  
 شهرت او را حال غلبه  
 حوصله خار و میثاب رستم

نشسته لطف کرد کام جان شود  
 فغان ز زهر فروشنده غمگوار

نه و عدد که کلوی کمان شود  
 بخوش بود که در و نام جان شود

کسی که در موس نوشت خند او میزد  
 در می شود لب او دم کج میزد  
 زبیکه ذوق پر ششم ز خون میزد  
 زبوسج روی و ملک چون بنان میزد  
 زبنت لب و دندان او عجب میزد  
 پاک بر یخ ششم زن شکر خند میزد  
 چنان خند برک و رشت ام میزد  
 چو آتش بیانه زبهر شمشیر و رعد میزد  
 بشه حنث اگر خون بدل کنم میزد  
 چنین که شد لیم از زهر متنه میزد  
 توان شوی که کاسکند و کرب میزد  
 ز فیض ابر عطایش کلومی شایع میزد  
 زبوشد از وی لطف عیم او شایع میزد  
 چو برب طحالش نیاز داشت میزد  
 ز می ششم شکی که خلاوت عدت میزد  
 ز او من عهد تو کرد و فبانه میزد  
 بعد ساعی عدلت رفو میزد  
 ز شمع نور جلالت که مو شمع میزد  
 اگر نه مصدر ذات بود چو میزد

بکام ماتیانش فغان شود  
 ز ناله ام و دهن آسمان شود  
 و مان تیر و زبان پستان  
 خدایک عسرت او در کمان  
 که لعل و در بدل بکوه کمان شود  
 که اساک بر تره سیل ران شود  
 که مغر و خفته در اسپه خان شود  
 زبوشد تو ام خان و مان شود  
 که در مذاق تو نامهربان  
 ز مدح شاد زمین و زمان  
 لب عطار و کوه و قشان  
 ز مایه نرا اندر خنجران شود  
 که هر در و من دشمنان  
 ز لعل تو پس او تا عیان شود  
 و مان راحت کون و مکان  
 که خواب در نظر پاسبان  
 چشم اهل خیر و جهان شود  
 هوای انجمن لامکان شود  
 لبش ز زهره کن کمان شود



زهی صداوت ناست که وقت سپوش  
 چو بر خیال در آید زبان شود  
 چو بر زبان بخت می جهان  
 چو نیش کفت در میان  
 لباس بر پیش چون زبان  
 زبان سه فی حقل فسان  
 مذاق حوصله اینس و جان  
 عجب دارا کر کش طایسان  
 ز چاشنی که ریسمان  
 ز کاک من لب معنی چنان  
 سپرد که قافیه شایگان شود  
 که کام طوطی هند و پستان شود  
 کمال را بنظر اصفهان  
 بکام اهل حسد و استان  
 ریشه کردن تیغ فسان  
 که پیغه در شکم ماکین شود  
 که لب ز مدح توام جاودان  
 ز مدحت تو دو کام و زبان  
 که کام مستمع از ذوق آن  
 ز نقش زمره دو پستان

نیت رخ و نانی دشمنان توان  
 حکایه نقشش نشان شود  
 ای مرارشی اعمال نویدی  
 صورت امید می بینم چو زده موج  
 که بصورت گاه را گویم که هر یک  
 میل فعل زشت را با صبح من از شر  
 و رعب بیان در می آید زمره اینست  
 در جانی که می بینم بیرون  
 جنداری نو بجا رنج کر تا پیر تو  
 بان سینه آخته ران ای کرده  
 می توان که خون قافیه عرضا مع  
 شایه معنی بیان و ما صورت ملققت  
 بکلی بشیر بیای کشت در دور  
 بعد ازین در معبد می لم که می  
 نالی دارم که اگر بچهره کاش می  
 مقصدت دور است عزمی که این  
 فرمان غرضمند و افرا می  
 که محیط رای او بر پیش رخ کرد  
 در شب معراج کای کنای می

دورم از پس عمل خون رسیدی  
 بلکه سیکر در شر هم رسته در نور  
 که با یون مردم پیشم تیان کرد  
 وین شیشه حسن کفرست و یکای  
 وین عین حرم نفس تهولت و  
 که یه غمی که شایسته کی را هر که  
 معصیت را امید به اندازش ز طرف  
 منحرف می نازی بستی و شکست  
 که ز نور یک کیهانه تازه کرد و بر یک  
 ای درون جیل چون و روی بوی  
 که بیای تیغ شام و ناله های  
 که هر کام ابد در دامن باشد  
 که ترا دوازده نام لبس فی و  
 کام همت را روانی  
 صورت برات معنی معنی  
 دامن موش بر روی چشمه حور  
 بیا به صورت زووشن افکند در



زان کسی محرم نبود اندر محرم اوردی  
ای ز روی نیت ذات ولایت  
سایه یزدانی و انوار سبحانی  
دست حفظ بهر جایک هستی و بر  
شاخ شاخ و برگ برکت تازه برهم  
شاید خلعت بدست عدل در ایوان  
توشه گیر اشفاق از یرزش خود وجود  
از خیال بیت اندیشه برود و ضمیر  
بکه دست رحمت ارشادش هر چه کرد  
بازل گوید بدین نام امید آریست  
ای از احوال آگاهی مهمل نشان  
سینه بدر الف شکافد و میرون  
یوسف نفس مرا از اسب احوان دور  
با فریب غول همراه اند و راه سلوک  
تسیران محبت را بچو لاگاه دور  
احتمال رو سفیدی دور با دارا که

تا بود و هم غلط بین در امان  
دی زیر سایه جاست نبوت را  
دور کوپنی و انواع احسانت  
بر میان شعله بر بند و نطق از کز گاه  
با نواغ همت خواندیم طوبی را کما  
سنبل و ریحان قشایه را در جوار  
خوشه حسن ارتقاء از نزع جاده  
وز نشان استقامت سجده قصد  
عشق می سوزد بحسن بایس امید  
گر کند در بحر علمت حور اول  
پیچو پیچیم در حصول طاعت و عفت  
کر در نشای پریشانی بوسیم تیر  
کین چسودان مزوسه زباین سپید  
با فساد و کربانها نزد و ز نزدیک  
احتمال بجهنم کردن مضمر است  
خرد بر گاه تو سایه محبت و در کناه

ای شمع در دور بازار جان  
نور حیرت در شب اندیشه

کوهر هر سود در حب زبان  
بشکون مرغ عقل ارشیدان

از کمان بسته در چشم تحریر کرد  
ای طبع باغ کون از بهر برهان  
سرعت اندیشه را افکنده در دانا  
مرغ طبع اندر هوای معصیت شود  
سایه پرور و غمت در اقیانوس  
طعمه عشق را از سر جان آورده  
ای دلت را روانی داده و زار  
رنگی با شب غمرا داده اذن عبور  
پنج حالت خون و نغم که دل در موج  
طعمه گریوان عشق افکنده در کمال  
شرح گوید مرغ دل کن عشق کو به لعل  
دولت عشق که در یاد که مان مجر  
میر حسن ترانامه که در بزم و مجال  
در شایسته چو شایم لب که بر لب  
من که با شمس عقل کل را ناوکی انداز  
وصف صفت کز لب بر زده برورد  
مست ذوق عیشم گرفته بر جید تو

معرفت کز تیر جلی بر نشان  
طرح رنگ آینه فیض نشان  
عادت خمیازه در چپ کمان  
عفو نوشا پس رحمت را بران  
فرش استبرق زیر سایه بان  
آن همتا سایه بر این اسپهان  
عزت و شان را راجع خود نشان  
شادوی راحت قشایه زانان  
نوع و بیان عت را نهوشان  
سایه انرا جیم اندر و مان  
کی تو هم در ره عشق خود بیان  
جوهر اول علم بر آستان  
جام آب زندگی از دست نمان  
نطق را در سحر صفت عقد اللسان  
مرغ اوصاف تو از اوج بیان  
منظم را آتش اندر جان و مان  
لذت اواره در کام جهان

زلف شسته محبت سایه بهر پناه

سزد که بکشد از شخص و باو کرد



شود بر شد چو ماهی درون من کرم	چو عکس ماه و آینه افتد درین آینه
زهری صبا بر تو شنب و در	ز کشت تاب هوا ز وقت کز کز
کو در آینه آب عکس مهر افتاد	که آفتاب ز کرباب رودینا
ز غایت اشدت هوا شاید	که کرمی حکم موم کرد و داشت
همین شخص بنام آورده بیاورد	که بنام پند ز کرم بر شخص
ز بحر طبع بر آورده ز کرم صفت	تخته آورم ایک شاد صفت
سیر و ولایت امام خط شرح	محیط عالم دانش علی ولی الله
زهی فروغ ضمیر و شمع نرم رسول	زهی وجود شریف و جسم شمع
چسود ازین کز شوق لبست شود جان	چنین که آتش سودای دل بود جان
چو کرمی آینه در کف شوق رخص	از آن کز کرم ز کس و زان و کس
شباب در آینه مضطرب زان	که اضطراب دل آب عکس عارض
پاد روی تو چون آه جان که در شمع	بصورت تو سپید و کز زرد آتش
ذی بزم و شب پاد و شریف	که آینه کس دست و اضطراب کف
چنان ز لطف تو لطف دل مجرم	که عارض تو میبسم زان و کام
زهی خنده و کشته ز کاه غصه کرم	زهی معشوره ز بوده زهی سرخ کلام
ز شمع زده لطف و کام جان	بعده و عده وصل تو عزم کلام
بحان حادثه آن کرده نیا و کس	که ترک چشم تان دل از غم کلام
ز شوق کشت چمن تو چون ماکام	که سوزد آتش حسن تو بال مرغ
دل ز ماته بر آستان چشم تو ظاهر	چنانکه خسته ز آسیدل شال شانه

زهی امید طواف تو منهای مرا	زهی سجده ضایع تو آبروی جبار
شدم ملک ترسم مان شایان	بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوار
زهی محبت آل تو پای بر دوزخ	زهی حمایت لطف تو دگر کس
ز روی لطف بغیرا و در ساجه	پایت افتم و گویم که استیلا
منم غلام عوسه فی بود محل کز	بحال من کشتای لب شفاعت

کرم دوستی ز مرغان محو	صد ره شهید شودیت از شنان
بستان و در جگر افشان و دم بجو	شکن سنبل و در دهن اندازان
کلام از خاک بخواد و در آواز بجو	مهر از زمین بجوی و در آسمان محو
جسم تحت و تیج اگر سپهر وی	شکن کلاه و کرمیت ز کان محو
کرمه و آفتاب سیر و غریب	و بر تر و زمره کشته شود نوحه جان
شریان ز پوست کیش و کرم	لب را کج و کبیه و ز قاتل امان
کرمی شهادت از در عشقت روان	تغ کشته و دل ناچهره بان محو
کرم زده وصال رسد در زبان	و ز بعد مرگ اگر برسد دوست جان
طاووس می سرشار تر کن	یعنی که بال و پر کن و پای جان
مجلس نبوه کرم کن از فی نوا محو	خجسته تر کن از کس نشان
رو پیغه را بسک زن ای بد	بر شاخ سدره جا کن و نشان
کر کعبه ات بر لب از لب بد	بر خاک بوسه زن حرم و نشان
ای مرغ سدره در سیران آید	نشین شاخ سدره و از کس نشان



دل  
جان

آهوی عصمت ابر بر روی صندیکه	کیر اسی از کند و شتاب از کمان
کرناکت بروی هوس دیده و دوا	بر خراش تیزی نوک سنان
تا نیز بابت نکند در چشم غور	شهاب طوفان منور نشین میهن
دنیا حلاوتی ز پند بکامش	این لقمه است سستی بادوان
وستان نی و بال نشانی که دگر	از کبک طالع من و زاغ کمان
از من کچر عبرت و کس نمک	با بخت خود عداوت هفت آسمان
نام سیه را بر افضل خود بفرس	تا فتح صور طوطی و دومان
عرفی چه خست یاج که گویم بهستان	کین از فلان محبوبی و ز بهمان فلان

لبستن ارجح روشت پس  
کفتم محو آه و تن زن و ضد دانا

از کرده تا صواب توبه	از کرده تا صواب توبه
جی پیکمی از کلاب توبه	جی پیکمی از کلاب توبه
بشبه این ز آب توبه	بشبه این ز آب توبه
پایم کند از رکاب توبه	پایم کند از رکاب توبه
از نشانه کند شراب توبه	از نشانه کند شراب توبه
ز آب کند عذاب توبه	ز آب کند عذاب توبه
شاید که گویم ز خواب توبه	شاید که گویم ز خواب توبه
از توبه به صواب توبه	از توبه به صواب توبه
ایمن با دوازده شب توبه	ایمن با دوازده شب توبه

چه دست در خم ایش بر نم زد	کمر بچوش در آمد شراب روحا
بی چو سینه الهام و وحی مشو	ز شوق انجمن فتنم میرزا جان
ز عدل وی از وزیرک بهادار	ستار نشسته وانی و خان غیا
بعون کمرت او نیاز کا سبسی	ز فقر تا بقیامی بر دجسمانی
و می که دست بر آرد از دست خود	بچشم از کند موج بحر سواد
بعد از شهادت از صفات توفیق	کند مثل بحیثیت از ریش
ز ستم او چو نیار و نشاید کرد	فلک بد اسن احوال انسی و جان
کند خسته برای کریدن مردم	بستی از او الشفات تر جان
بوصف ریش اگر خا صدم	انهم کسی چون طال نورانی
هوای وصف کند شغل طومر و	کرده شد افنی ایشم ز پی
دل حسود و دیران تر سار ابو	که در زمانه جو تو یکدیگر
نهال بخت بود و کشتی بودیم	که راه کاهکانش کند خیابان
توزین محفل و سن مین که در میدان	سر زانه بفراک بسته میران
چو سدره ریشه و دانه در زان	درخت عمر تو در چار باغ ارکان
ز حد گذشت حق خدمت فلک	که زیر ستم خویش جوعش می
زمانه جمع کند شش حجاب	اگر تو خوش حکومت بخت را
بحرق عادت اگر منتقم می شای	که که خویش در ادراک عقل کجا
شجاعت تو ولی بستی بود که کند	بطحش بر شیر شریزه بر باد
چو ز کسینه بتازی برو ز کار	که کرد تحت ثری بر سپهر نشانی



چو عرض مجبزه تربیت وی شد	که سایه در فعل اقبال کنی
فلم براه مدح نویسد و دور نه	کی رسد بدو انگشت فی جمانه
سان عصای کیمت خاوه تودلی	سلاح درستی دیده نه ثبات
سند دولت جاویدیت که در گام	بساط کون و مکان ناردش بید
برهنه پا و سپهر آید به نباش	اگر عیاش بسوی ازل بگردد
متم نشان مین و یار دشمن تو	که میکند علم سنجی و قلم را
زهر شدت خدایان او بدل کرد	طیبت مکی و خفس شیطان
سه کوزه جود و الاینها در عالم	که جنس سعدی و نامیست و سراج
از آن بیان وجود و عدم نه و در	که حرف زد و تبول شود با
فلک بر دما اقبال از دیدی	بد و در عدل و حسن زمانه فانی
بانه ای از حرکت آفتاب در رخ	مثال دیده احوال گاه چیده
که دشمنان و پیشانی بین و سنج	شمار من که بصر تو باد از زان
خط مکن و مکن با خیال سبک	سبا و چیده و در بار بر سر زان
یک زبانی بپس کی بر آن گهر	شعاع من که نصیبت است و از زان
قماش دست زو و شوره و ده بطلب	شعاع من همه در یامیت یا کانه
ز بیک لعل شادم بنده اهل قیاس	یکیت ثبت شیرازی و چانه
بعهد جلوس کلام من اندر است	مبول شاه نظم کمال نقصان
کنون که یقین چو من سپهری در	خود دیده کشیده صفای
به من که ناله ابریشم خامی یا	ز تاب اطلس من شعرا فانی

در کشور هند عشرت کینه	کی دید کسی بخواب توبه
میسلم بنگران و شیون او	راشک می و ز باب توبه
لب هر سه ترانه حذر نبرد	از زیرش این لعاب توبه
از دزد که درک یار کشم	تا گفت عیان باب توبه
آزاد که در یک توبه روست	عزتش کند از شهاب توبه
در حالت بیم موت گاندا	بیدار شود و خواب توبه
ز اندیشه مرگ بود کردی	و از انکس حساب توبه
زین من پس من غلت و عباد	از صحبت شیخ و شهاب توبه
توبه تو به شدم که خایه شوق	لی شبه کند خراب توبه
از هر که نه اهل شرع برین	وز سر چه در کتاب توبه
کرد و هر کوشش لب ز بند	با سر که کند خطاب توبه
کو حور و ملک سوال میکن	من کرده ام از جواب توبه
رهنس سعیت زاری	الکون و پیش از خواب توبه
سای که کنه خجالتش کو	گیرم که بود خواب توبه
تا توبه جسد و دوست گیرم	وز ما کند اجتناب توبه
این بس که و بال ما کرد و	از کش مکش حساب توبه

دومی که غم صفت شد بخوبی	عرفی چینی توبه ما رشت
دلیم بناله در منصب علم داری	بشدار که شد خواب توبه



خراب گرسنه تانم که نه  
برین عشق ترا اشتها را اینست  
ز خوش تایی بزار عشق می شپم  
ولی توجّه آن چو چو و دین بایر  
بزار چشمه خون پیر زهر دزد  
چنان شهر دلم جنس در دوازده  
در دین دیار بسو و او دلم که در  
ز بس مال حبای منم صحت جا  
هوای شهر محبت خان مرض جزا  
بر دوش که هرگز ذوق کریم من  
منم خراب عارت کبشوری که در  
چنان لعش تو در شکر در دلی نام  
ز حبس منم که بر آرد سرم که طالع  
شه پیر ولایت علی که ابرش  
مخلفش حور آمد بزمه ایام  
نجوم سبزه اگر صیت عدل او  
بدره که بنوکستان او بگذرد  
زهی جواد که تا شیر نام جان  
اگر بعون بکرمیت عوارض

بزار شیوه سی بطبع شیار  
که بعد مرگ سپاسیدار حبس خواری  
که در حسن ز بند کس و دوازده  
که فیض نایب اش با جگر کند یاری  
چو بعد مرگ بنجا کم قدم پشتمانی  
که بوالهوس بودش رغبت خودی  
جوی مال عسره ابر پیاری  
چو چشم عشق ز سرم تمام پزاری  
که مرگ بر اثر حور و در پیاری  
نموده شوق کبک کبک ری  
بود دست خرابی عنان معاری  
که شک حوصله کن پست از داری  
بخشم شاه و در مایه کوفساری  
بذوق دیده عاشق کند که باری  
کند دست ملک تار سبزه زاری  
نهند برکت پای و می بحب پیاری  
کند نگاه اعانت بگلک سماری  
فتا بکوه صحت بفرق سماری  
ز طبع سلسله حادثات برداری

زرد که حسرت دیدار بر دل عا  
چو بر عزم لور چرخ انداز  
جهان ز جا و حلال عنایتی شد  
شعاع دیده انگش که روی خشم تو  
سیح خلی ترا در زمان ضعی بود  
نهی عدل بود طبع آسمان محل  
بسان رنگ زلیخا و زلف پر کش  
بعد عدل تو کریم رفیع اینست  
ز روی مست خا پیده نکس  
برنج خضت اگر بوالهوس را ببرد  
بمدح کرده سرایت رموش در  
منم که طالع میب و ز من بکا عرو  
فکاک لبهوم اگر دادر راه برد کام  
ولم بعون شجایت عزم نهی  
ز منی شکسته طالع که مرگ ظلم کری  
بیر شمع هلاکم ربار در دوازده  
بروز کار فریم سپهر شعبه با  
بزار جرمه در دوازده بل برزد  
خنوش عونی این شکوه مالال خیر

بگاه نزع بود مایه سبکباری  
بدست بسوز و عیان سبکباری  
که آسمان حرکت میکند بدشوار  
کند مایه افتاب زنگاری  
بحسب لب بر کفان دکان عطاری  
که سینه است لبالب ز مردم آزاری  
بر روی ششم شکسته می طاری  
کند دل شکنان غمزه را نکند  
و در زمانه کس این است پدید  
چو پر عشق شود ناله هوپ کباری  
کزیرش از سرین نیست عساری  
و در تحت شرمی مایه کون می  
کلید فتح بوی بسته عهد سماری  
چو نظم من معانی بسعنی شاری  
مول کشته ندارد سرمد و کاری  
که بار منت مردن کشم برباری  
شک شعاع شد از جنبه های ساری  
تبسمی که بطالع کنم بدشوار  
زلاف حوصله یاد اطلال کن این

شکسته  
پرستی



پیان در دولاب این دعای سحر است  
همیشه بپس که نم یک بختان  
حسود جاه تو با و از رحمت ایزد

که بی مال بود با وجود بیاری  
یک لباس درون اجاب باری  
چنان بعید که ناقص بان زنا

نخود کردید و بر بند چویم کام جان  
کسی که ملک سنی در رسد خود راوی  
ز ناقص عیار پیش از آن یکمسی  
چو ساربان غیوری در کند خشم بر کمر  
روان در قدرت و شهنشاهان  
ز نصرت ساد شوهر که غمی بر دور دل کرد  
طرب پای بر سپهر زن که جنت اجل  
بزمگاه معنی مهیمان شوتا را بستن  
زبان از شکرم تا به بندگی می توانی  
چنان شتابی که لانی که از صد بند  
خرد در آدمی و اگر بوقد شان روح  
بخون آلوده دست بخت و عاری  
آب و دانه خور و می ولی حکام  
بطاعت از زمان از زنده که کند عطا  
مزن لاف شجاعت و زرقان که در

همان که شتیاق دیش از سنی  
که کرمش نامی کنی بر ارمون  
که هم ز رسم محک شرمسار از من  
بخش زان پیشه خود را که چو را  
دو کرک فیش بر و را جگر حاشان  
ز غفلت شاد شوهر که دلت را شادمان  
هوس را دوست بر دل که دوزخ را  
کس با دوزن و دست بر اطراف  
که قدر نقش پروانه عمل زبان  
گیریزی و شقاوت که سعادت را  
دما در آشیان که ترا و آستان  
تا اول سپاس برین بستان  
جو بر بیدارگی شهنواز دل با کسان  
چو بر در سجده مانی در جهان خود را  
عدم شیر دل بی فنا شید جان

روی

اگر جوانی باشی عیب کرد و مش  
بخت خوانمت بی بهر عشرت آن کجا  
سر و جانین داری بی خود زانید  
فساد عالمی می باید از پیشانی  
بجو دم که زبال شکر شکر خود را  
پیر وین پند در گوش از عان و ز  
غزل بر دازم اینک در دوپ خود

که نام مرچ بر روی عیبش بر نا  
غذای تشنه است نه از کون و کان  
بجواب خود را تا بقدر روحانین  
به بین در آینه تا تشنه خاندان  
که چون لاله سپهر ز فیض دمان  
اگر در غیبت و اعطای شاشی ایران  
کنم مطلع که پس افتاب از فزون

بجواب خود را تا بقدر روحانین  
به بین در آینه تا تشنه خاندان

بدار تو دشت و دزد و دام و توتان  
هنگام میکند که دوزن و یکنیمت ار  
تو محبوب جان که مدار با و نرم تا  
بخط که به شغول و کرسی در ورم  
بوعط اندر شوازه غزل غریب  
دلکاس حکمت بود اگر و زنی اکنون  
نه منی در مقام نفس طبع سودا  
نشان جان می با نسان استون با  
زحور و سدره هم بهن در و دشت  
ز جگ دیو فردا رسته ام بیست

ترا سم شادمان اسم حوری و دمان  
تو توانی که اجاب و دشمن هرمان  
تو شمع که می شست و در پر وانه جان  
ز دل تا بر ده چشم و شمع از غول  
در شیون ز لعل خردون خود و جان  
ترنج زرد و شاد و بر جهان  
به چشم پای پسند که را حکام جان  
مکان دل طلب کن تا بیکان لاله جان  
تو این دولت کجا مانی که در جنب کمان  
تو این منی کجا مانی که پیشه در زان



من انکل رخ معجم توکل از باغ سحر  
 ز ترطیض نام افروختن نه اگر  
 زار و آفتاب اندشت که تو دور  
 چشم مصطفی کرم صاف هستی را  
 شاعریت اسما بیان بدار اگر  
 تو از ملک ساری و آرد کون کجاست  
 از آن تاراج سنی در پیمان کجاست  
 ز ملک نور از آن درختی در گشت  
 که جویند غواصان حکمت از تو  
 بدام اندر کشیدند اهل معطی روت  
 کجند نور حورشید ازل در زیر دره  
 نوخاشی ز نور و قیاس نور جوین  
 نظار و نگاه سپرخ بر کاخ حقیقت  
 ز کرد و غیبت طاهر فرو شود بهمت  
 تو سر ما دیده بر شعله می زاری  
 مرود در غصه دانش که استیکار  
 در آرد پر و پیش که بهوشان  
 چه نقصان بی از حرکت خاستگی  
 مخاطب که باشد مستعد حاش مشغوفی

من شش از دغان نم لوارش  
 حوادث رازناشیه نظام اسما  
 در کجاست دریا و زار چپ کا  
 که هر خاری در آن دای و فرکان  
 که در در میان آبی و آب است  
 اگر خواهی پس رونق بهدوان  
 بیاوی جوای این راز دیده ها  
 که حسن پیمان را در لباس زنجیران  
 تو در کجاست پیمانی که از دریا  
 تو در زیر درختان سحر طعمان  
 باب دیده و ندان که عکس آن  
 ترا سودای این که نور خود بینی  
 تو که اندیشی آن بهر که صد اسما  
 اگر خواهی که حسن جان را کل کس  
 به می خاستر خود در روشنگر  
 نفس را در پناه پرده داران  
 فروغ دیده پست عورت و شیرکان  
 چه لذت گیری از دانش که سر  
 که است او آنچه است اما تو در مینای

سخن و راز خوشی بهر دمنده  
 نوار آتش مرز جو ذوق بنده کم  
 مشغول حاشمت کاشی مینی در روی  
 بر آرزو صورت قدم در راهی  
 و کر شوق ایمان به پیرم جان  
 و کالی چیده خمش بر سر از اسما  
 اگر اگر شوی از زینت او وقت کفایت  
 که از با دغانی آتش خمش علم کرد  
 سنده غم او را سرعت کرد و غمان  
 چو با حش پستی که به غم کبریا  
 چو قدس در جهان و تن الی شود  
 چه خوانی ای شاهان در کفایت و کردار  
 جهان علمی و سفید از شخص و امر  
 به من در صورتش این جهان  
 بهر زودمان عالم سفلی کن حش  
 بحال غلبه و غیبت از الیک در  
 برون آتشکی در آتش داران  
 کن به بحر بی پایان عرفان بوسط  
 اگر عادت بهر مصلحت را بهر سود

که خاشی بیل از میان مژگان  
 هر ی رتبه تر بخوان جو محل اگر  
 در آتش حاشمت جاسی که دست  
 که در هر مزی ستری را سر اسما  
 که نقش لوح محو شش ز مثالی عیان  
 که بهت را متاع روی مارادگان  
 ز با ش عین بی دلش عین زبان  
 بر اندام ملک در موبان حش  
 حشام عقل او را جوهر اول فنا  
 چو با عدش مینی بهنج کائنات  
 ز من امکان تن بی رجا بقدر جهان  
 که قول و فعل او را قول و فعل جهان  
 اگر خواهی که صد به طای این و آن  
 به من در صورتش این جهان در احوال  
 در آرد عالم علمی که خرد و دمان  
 ثباتی و شمشیر با نده مهربان  
 که بهر سلسله در کاشی دل روان  
 اگر با زورق دل شوق او را بادبان  
 از آن راجع آرد که کلاد جهان



دعا عقد اخوت با اجابت عالمی	دعا کن از شاگرد که دیگر وقت آن
بدرویشی دعا خان خانان سکنی	خوش آمدگان تار و حی شست درسا
دعا تو برسم مدحت اندیشان	که یارب تا فغان شد تو بهمان ارها

تو خیر اندیش علی پس من شد دعا  
که یارب آنچه بر خلق اندیشی همان پیش

پاک بادلم آن میکند پریش	که غمزه نوکر دست با سبها
ز دیده رستی و ز دم جهان بس	که بی تو مردم واکم پسین بس
کسی تشنه لب نازت میداند	که موج آب است چمن پیش
نشت غمزه ایلام و شنت که دور	محبت تو کنم جبع با سبها
از خمی کج چمن بر دلم کوی	که در زمانه یوسف بود دردا
که کف سطح چنان نیار می گشت	که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوا

زهی دقایق همسایه پیش  
گاه کرم تو کلفت بسایه

لب تو جود ده داده دل آشوب	غم تو بشاید شش طره تن آساید
ستار لطف تو سپهر یار تویی	خیال زلف تو مجموع پریش
کل کرشمه بخند و چو چشم باز کنی	بهار عشوه ریزد چو رخ پوشش
ز دین خوش سوا کس نه در شتر	کسی که عشق تو بگزید بر سبها
پسین شکر می از مرغ ناله پردازم	مزارسد که کنم دعوی سبها
بسی نوشت و بیاید جواب نامه دور	قلم که دست ز من می برد بگریه

زمانه من که مرا جوده داد و ما از رشت  
کرف روی زمین جبهه افتاب  
چو کرم سبیل علی بتید و ام برت  
بخندای در و دیوار روزگار حرا  
ز شوق نوبت من حله عمارت  
ز سحر خانه جاد و اثر فرستادم  
بنوش و پاک انداز این شراب طراوت  
ایمن شراب که آلوده و احمی سیر  
نامه خواند و پاک بر پاش و دود  
بستان تو صد کج شایگان بیزر  
مذخورای من پس نامه ام که مرا  
مرا نیست همد روی کمال غمت  
مفرجی که من از هر روح سازم  
ز تمنای طبعم شاعر شردن  
کنون که بخت گرفت شعرا من  
هنوز هست امیدم که یاد آریم  
چه صاحب که در احوال خدش نید  
همانکه مست تر بار روان افلاطون  
همانکه بگریه کلک از آن روان دار

بدان غنای بس از مرگ سوخت خفا  
بعون سعادت همدم مایه  
که اصل خفت و آرای است و خفا  
که بر زمانه ز دم گنج سبها  
مدام شاد معنی نموده عریا  
بجای شکر لک عدت شراب روحا  
که نیست خور و ن این ده را پیش  
خو که بر تو حراست پاک و آبا  
که این صید و پاشی بود و دیوار  
چو آسپست اگر نامه ام بر افشا  
درین فصل سید روز کمال مینا  
و کر نه شجره چشم دار و اعدا  
به انوری غلانی دهد نه بهما  
بعد گویدیم فار پس کرده شردا  
کنده به نسبت این عبت مار یونان  
بعون خدمت صاحب نصاب کینا  
فضا صورت دیوار عذر سجا  
خطاب لفظی و ما وی تکلم جا  
که نو بهار طبیعت برو بخت



سما که ورق ملک را به تنگ شکار  
 سما که ابر عتابش جوخته بار شود  
 سما که لنگه ابر سجده و سب طرف کلاه  
 سخن صریح بگویم یکم اوقات  
 دلیر از آنش پرستم که از بیاقت او  
 ذخیره نهاده از من که مانی از صورت  
 از آن ندیده شکوایت که می نمم  
 دلیل و خدمت این س که مدح خود خوا  
 تو چون که ز کنی انجبا مدح زینکم  
 ضمیر وی من انجانان دهد در جا  
 درین رمن دوسه پستی که زود در  
 قصیده ناشده و مکر زانده بخوار  
 تبارک الله ازین کوهه محیط عطا  
 نفس کان و دریای دانش کوه  
 عدا و کس به سببای مصلحتی  
 بجای دیو ملک را کند شیشه اگر  
 تخت خویشیت بخند از گران کبر  
 زمانه را و ملک را بوسی خطی بود  
 زمانه گفت تو پرورد من شرح

کرت رخا و ده چینی قد به بنا  
 جهان رخط توحید کلاه بار  
 که تو شمار و فانی بر آن پست  
 که تو سپهر فضایل تار شش خوا  
 گرفته برهنی سیرت مسلمان  
 بستنی بریم از وی که صورت ایا  
 ز او ادراک یک بچشم روحا  
 مرا مدح تو نبرد بود که بر افسا  
 که نصر عشق چینی کرد و پست  
 که ناختی برنی یا سری بخت  
 ذخیره دارم از انعامهای ربان  
 که شوق من شاخویش تو سید  
 که از اخلاص او قطره کرده عا  
 ز غفل اول استا و جود نمان  
 عیایش با ترکیبای رحمان  
 کسی بخوت حلقش کند ریخا  
 چو دستش آمد بگو مرا عیاش  
 زدوش وی ز دم اشراق صبح  
 بکام خود طبع از م چنانکه نیدا

ز نه گفت توانی که تو ستم که منم  
 حور ستم خدمت او غام کش کرد  
 سکه تخت وی و دل شکسته طالع  
 زمانه گفت ملک را کسی باید ابر  
 فردا گریست که آری که نقش ملک  
 سخن شناسا ویدی و دیده سنی  
 فلان بر بی من تربیت پذیر این  
 در ارشد ستم جای شتم و در  
 طریق و دل چه پویم درین خیال کجا  
 شای صاحب و مدح تو پویم سرود  
 نوای لاف و کزانی که سنت شرا  
 نمی وز در دلم با و بر جهان مرکز  
 حدیث آب و علف خود بند و سن  
 تمام هست پسر تا قدم مرا و دم  
 در مانت دعا کنی کنون مگو که چکا  
 عیشت تا بود ثانی اقدم از اول  
 ز سایه تاج و هوش نجب فانی

راه بحر را غم چنانکه میرا  
 که داغ صورت چمن تازه شد  
 ندیم میسکده و کاجوی زند  
 مراتب کف جودش ز کوه ایش  
 بعلم حور اول رسد کرد  
 علویا به من در مقام سبحان  
 ز فضل خود چه رنی لافهای طولا  
 که قلم آنکه لایست جمله عا  
 که لنگ شد خردم را سمند جولا  
 بهم ستم و بگفت شکل و عدا  
 ز دم چنانکه دلم خوش شد از شما  
 که زلف شایسته کز پرست  
 که نظم خوشتر مرا کرده آبی و نا  
 اگر دمی پتانم و هم خوب استا  
 طلب کنم که تحصیل حاصلش خوا  
 همیشه تا که بود پسر تاج از را  
 همای دولت مخدوم اول و تا

سخت رکاب شتاب هوا ز غما  
 در آن دیار که زاد می سنور سیا



خواب کرده جلی و فارغ ارداش	عظیم در وی واری و بس کشیدی
بخرتم که چه دار و نازت زین درد	که عین جلی و واری کمان داما
اگر در آینه بینی رشم رشتی خو	بچاه ویل در رفتی و دیده کنی
بزار مغلطه دار و در آستین نه	کماه گوشه دانش بعشوه می
سگشته اند و دوشان کمان	توتن در پستی و بر روی می
مکو که جوهر الیسم و مصون ر	که در سنگ بخت حاضر و تو می
زبان بهر تو با بخت سید دسان	تو خود ز گوشه مسند فرو می
سپهر خفته عطا بود کون دوا	که تو بد عوی پستی ترازمی
میه بخت بخوب و دوست هم	قدم فرار ترک نه چه گرم سود می
سفید عوی شدی ای عروس طمع	بطلع من بدو رفته میر می
بگوید کی شده سویت سفید و خیر	از ان ز بطن هوس در پستی
بصران بچشم در جرم وصال	تو جلد دست و شکم پیش من سوا
شبه بجز بر آن شمار ای از ال	که مسجوعی فطری طبع پستی
از آن حساب تو مردم تقاضا	که قد پر و بی منی و سیه می
بزر جاده نمان کرده بر صلیکن	حشمت اهل نصیرت پرینه می
چگونه شاد عصمت ز تو نه پر میرد	که در شکست من سوس ناشکی می
چه عذر می موجه نمی معاصی را	بخش لعاب دناست که قند نیکی
تمام عرصه محبت کس فروید	اگر چنین بقناست که فروش
بتلخی غم اگر آتش نمانی کاست	کمان برم که به این چشمان سپاسی

سبک عنان شود خود را بملک علم	ازین سپود که اکشت جمل منی
جنون ز سر نه و دست عقل گیر	که این به پسم نه گوشتی می
عصا بخت نه و پیکر فتح جوان	که نشود ز تو هست که ناتوانی
ووشیوه واری و در درو می	که ترهات فروشی و عسره می
سخن در ارشد افسانه تا کی خوام	اگر سخن شنوی پس همین که خود را
کرت هاست که گویم چگونه بود	چگونه بگر باز که نه سپاسی

در صغیر طبیعت باز آئی	بعالم ملکوت محاش رهی
بی رود بخیریداری جواهر می	ز بهر شعله یکدانه که هر ش می
پستوده که بعنوان نه صفش	حسود او بتصور نوشته جی می
عالم مصیبت اندیشه صفا	قبول در دوا حکام آمر و نای
حدیث روشنی مهر با فخر تو	بصدق و کذب چو تیشهای می
و می که آهوی خلق تو ناله آنداد	بحوم عظم پیکر و ز ماده نای
حسود جاده تو در بخت می عم مردم	فراق نامه نوید برک ناک می
فلک زهم تو بار و ز کار بگر می	چو ماکباز می عیشی ز ناتوان می
سرد عای بیچاره اوج عشق کد	بوز آستان حال تو کرد و کوتاهی

زینست نهای زمین و زمان میباد  
 سناقتان برابر کسالی و مایه  
 مت القصاید



نمای رخ که پسجی دلا مبارک	روایی پیش از نغمه مبارک
همیشه نعمت و خوش بود لیک	بند نغمه تری ای نغمه مبارک
فانی این پس کرم و دور بخت	چشم معنویان تویت مبارک
ز بدل ناطق کج معانی افشا	خاکان معانی جلا مبارک
بحزن خردت ریز خوش	بجیب و دامن ارض و سما
کنار دولتی از پیوسته دوام	ترقشانی نخل دعا مبارک
ز جام که شاعرم گوهرت	سماع مدح و قبول ثنا مبارک
رضای بوسه گفستی ز روی	کشایش گره مدعا مبارک
عین نیت مدحی بخت افتاد	مس وجود ترا کیمیا مبارک
بوهم اعلی ازین کس نشود ز بگو	که نصب پیش و عزل عصا مبارک
ز مهر و دیه جود می نه دده صبا	بها کیمیا طغی هوا مبارک
مبارکت شهاب ریزش شهاب عطا	هوش فانی ایر طاف مبارک

رام داور عالم دلیر کجاست	
بدین روش که زدگی هم باز کجاست	
هوای رخ که در شمع روح	که عالم از کل اندیشه ام کجاست
زمان صحبت جو که در میان دارد	که دعوتش ز سر صدق حسن کجاست
چسب طغنه نمودار در چرخ حسن	که دهر بر دور و دیوار خویش کجاست
ز نیت که طلب راز دار مطب	که تشنگی دل اشتیاق کجاست

که حزنم زبیر که میکل طمش	طراز کردن کردن گشتان نیست
طواف کعبه سن که میکند دوران	که پیش برده نور و ز عید قریاست
که زار است که در کعبه شمع	روای نیت از ریب و دوش است
ز حد که شد تاج اهل صرح کو عوفی	وز کینه بر آواز که قفل کجاست
بکوی نام جهاندار و استر آرمین	که عقل حریف شناسد که سخت حرا

ریز ز غنچه مهر و بسو طاقنت ماه  
زبان شور کلاب و بگو که اگر شایا

زهی شکوه که بروی شکو و مستو	ز جام نیت اوردی و در کلو
قصه عالم جانش بمن قدر دوا	که لامکان ز ولایت رنج کلو
برون ز نیت او یکدما نیت	و یار سر عدویش و وقت طاعو
عالم او چو کیمی سیر قدم صبا	بنه رفاتحه شمی که یاپس بدو
قصه کاکم رایش نیت مصلحتی	فانک بدید که مرسل او چه مضو
دریدنا چشم و بر روی قاصد	که مصلحت که می سخندان کردو
نحو ز لوج و قلم کوشش که کوشش	که امر و نهی تو صدق حکم کجاست
عبور جاده تو بر عالم از جهان قدم	که از محل لیل بسوی صبح کجاست
هران لطیفه معنی در شب عین	ز بهر مدح تو پرورده اند بهر و
ز شوق نیت مدحت زبانه داد	ششم ششم کبر لفظ و معنی کجاست
خسود جاده تو دار و دزدان کجاست	ولی کلید حضورش بدست کجاست
بخوابگاه عدم دشمن تو تا دم	سرش بدامن اندیشه شمشیر کجاست

ایام



قصا رسته قهر و لعل بر داشت  
ز ماه و چرخش اشک مات کا

اگر نسیب و چرخ و آزار کون کرد	و اگر عتاب کند آفتاب خن کرد
فلک بزمره باد که ماه چون کند	قصا بشوره باد و کس چرخ چون کرد
کز اسفیه حکمت چسب بر آید	که فتنه را اثر عاقبت قرون کرد
عبار خاوشه بریزد بر روی سم چید	که در بساط جهان قهر و پستون کرد
و اگر بفال بر آید که ارشاد باشد	چسب تر میت و هر لاله کون کرد
عنان در کعبه که نفس مرده شود	کلو عی غنیم بقبا زد که مشک کون کرد
بگرد که چو بطنی سری نعمت	لب مسیح بر روی زده فسون کرد

ز استان بچند آسمان گزید  
براد بوسه عیش آورد و دریده

چو لبشم تو منسوبه الم چسند	بساط کون و مکان بر در عدم چسند
بکا و موج نواالت فلک جوی تخت	بستین سجای از چسب هم چسند
ز غشه باطن حضرت چو جود و نشان	سکن بروی شکن خم بروی خم چسند
در شای تو در شمش و شر از ان پیش	که خاکیه و دور تحت فتح و ضم چسند
کف عطای تو در رایگان فروی	مناج هر دو جهان ز انسووی سلم چسند
ز کوه مایه جود ترا شمار نیست	که دست حیرت باز آتش و لم چسند
در آن شر که بوس آرد و کند تقدیر	بخند جود تو از طوبی و تم چسند
بدور و مست جایت بعرضه آید	چکو ز جود تو منسوبه کرم چسند

چون غم تو طرب را به هم زند سامع	ز غم زار بر سر قع کل عجم چسند
لب مصیبت اگر خزر رحمت حاد	بزار بوسه شادی ز روی عجم چسند
اگر تو سر با طاعت در آوری خور	بزار شپیر قوس و شتر جهم چسند
سپایش تو نزد و پیشه پروار	که دانه لعل طایر هم چسند

بسمند و هم شد از لاج غش کرد و کیم  
بی سوار شای تو نیند مینر

چو نو پس تو عرق از چسب فروز	صبا بطرف چمن یاسین فروز
چو تا زیا بچند هزار بحر شای	ز چشمه قدم اولین فروز
اگر بطی زمانش زجا بر آید	کامی کام شهر و سین فروز
ز بسکه در دم رفتن بک پست	که از کرانی و آتش سپین فروز
برو چو ز قصای غور اگر کرد	صبا بزار بد خلوت شش فروز
کرش حیات با نقشین شود و در	بضاعت نفس و افسین فروز
و لم چو مهر معنی بطاس هم	ز فرط هوش سمعش طین فروز
چو پس ریش کاشش بخل غضم	مطالب طمع از استین فروز
چو سر دهند عنانش بکا و اکب او	بزار حلقه شود بر چسین فروز

اگر با وج شای تو یک کنم بر و بار  
بتوسن تو سوارم رواست این

چو فال رخ تو کلمه بوح نشی زد	دوید بر در جان لفظ و باک معنی زد
رسید ترود روح از هوا می زد	که خیمه و چمن صورت سیولی زد



که ریز چینی خوان ترا آهوان	که طعن خامی و تخی من بپلوی
ز کشت که ضمیر تو کسب دوش کرد	که شمع بر سپهر ادراک عقل اولی
چو طبل جود بناست زود کردون	زمانه کوشش بارت بنام یحیی
به میکا تو دوستی دراز کرد	که چاک غنم بگریان طایقی پری
برون ز بدخ تو پستی که دید	لقاب لفظ برید و بروی معنی
نه از بندگی سهم برویست تو	سپیل مرج تو سیلی بروی شهری
مفرح سختم شاه و دوران داد	هزار خنده بروی جوی بر روی

بلی ز شرم حاد شد را حباب  
از شرم مدح تو مای سخن کباب

ز جوش طاقه در پیا علی حاشوم	سخن رسیده پرورد پرچم گوشم
ز آب کوش و باد سیح باکمیت	و می که نقش گرم خویش در جوشم
ز بوی باوه طعم و دواعی خوش	بتان فکر کشان شراب و دوشم
زمانه میر زخم حسن معنی از درد و دوش	و می که شاد طبع اور و دروغ
منم کی چنین تازه و زشت خرد	که از جرم معانی همیشه خس و شمش
ستایشی شایسته گران تو و شمش	خوابی که با خرد خوش و دوش و شمش
چنان زهر سپهریم سخن فرورد	که آتشین شواند خنده بدوش
نمود جوهر کل در جهان نسبت من	ز قهر و یک سر و پاک زو که بر جوشم
چشم نبت اگر بگریزد جوهر کل	حریف انشب و من است با دوشم
به شمت چو بکنم ضراحی زهرم	بدخت چو زخم خوش خشم و شمش

شکایت ارستم حرج و ایت	لبان شمع بسوزم تمام و خرد
من را روز نشیب زمانه کی لغز	غزال و پیستم خمر کوشم
بحر شامی نو کار ایش منم	ز سر چه نقش پذیرد بود و خرد

فنا سخی و لاف و کنایه و کله  
و عاشا شوم و غنیمتی و سینه

بالغات تو برب دو کون و د	عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون
ز خط حکم تو گر با برون نهد کردن	کشته دایره مانند حلقه نون
جهان منم ترا گوه جودی و الوند	ز فرمای هوای سیر اوج نامون
و می که شاه رحمت لب به می خرد	ز جعد پرسم او سیل غنیمتون
بجزم سبده که در بحر منت خرمند	چو بر در لوفشانند در کمون
بحسن شاه عهدت دعا شام	تو خود و کموی کزین و لغزین و چو
ز بسکه کج هوس و شمت بجاک بود	بر و زشتی پایس قارون
بدوش به جوه جاده که اریکی	هزار جالسا فدایا پس کردن
بجودت طریقت در صفت تو انجان	عروس زهره خطابش بدیده خاتون
و عباد عطایت از این شمع	اگر چه نیست تو نش و لیک اسپین
هر آن غارت شمر کی مدح راست	بسکه مرج و خود طعم و نوزون
بدون فایده عرفی بر در طافان	ز خش زبانه و تحسین شاه کلکون

لبم که داشت عا که این امن است  
کنا و لب چه بود جرم خوش این است



ای سن تو برتر از چه و چون	سبحان الله حسن موزون
لعل تو فریب اصل او را کن	قد تو بای طبع موزون
شش و قد آن فتنه ایگز	برفته قامت تو مشغون
سرو از قد تو شسته در خال	کل از رخ تو فتاده در خون
بر چمن تو فتنه صد جو فرما	دیوانه تو خیز از بزم خون
آواز حسن است خوشبید	سرشته مهرت کردون
شد غرقه بخون دیده لاله	زان چشم سیاه و لعل سکان
زلف تو شب و روز بیدار	رخسار تو همه روز و روزگار
از زلف تو کار ز بارش	وز خال تو خال دل و دگرگون
جامم بباید و نباید	از دل بویس لب تو پر خون
بر یاد و وصالت ای جفا جو	عمری بهوش و دیدم او

چون دست نید هر وصالت  
دست من و دامن حیات

با حسن و جمال تو پری	دعوی ز سپید باری
ز پاست پری و لی بد	آن جلوه و ناز و لوسری
حسن تو رکعت میکند از د	سر رشته کفر و کفری
داند سپه و قامت تو	خوبان زمانه سپه وری
چشم و پیک نگاه جان و	آهسته سحر ساری

سن خا و چشم ز سر نهادم  
باشاخ گل تو سپهری را  
چون دست نید هر وصالت  
دست من و دامن حیات

بان شمع لعل تو شندت	دل شیشه قد بندت
چشم تو و ابروی کشیده	آه می فاده و رکعت
بر عارض آشیت ان خال	مست از بی چشم به سینه
شطح هر پیر میزاید	بچشم تبان که می برت
چون کوی کوی کوی تو بسی	افتاده میشود پندت
فر راه طلب زیا قادم	خندت طلبم بناله حیت

چون دست نید هر وصالت  
دست من و دامن حیات

باز آن بت شد خوش طراز	کرد از سر نازفته آغاز
سزای قدم تمام ناز است	وز ناز پس نمیکند باز
چو کان و زلف او بیای	دل می برود و نید بهمان
گفتم که نهان کنم چشم دل	کر زده بروی نیت دل
می نام و ناله کرد بکینه	میگیرم و خون دیده عمار
در چنگ غنم چنانکه افش	کجشک بر ز چنگل باز
چند آنکه سینه سرم حیات	چک طبع می شود سار
آمد سحری خیال و صلت	بنواخت مرا و گشت دسا



برستم و در برش گفتم  
وز دست ندادش دگر باز

چون دست نیداد وصال

دست من و دامن حیات

خروصل تو پیش ندارم	غیر از تو ز تو پیش ندارم
شب کرد بکوی تو جویبارم	کامدیش خار و چمن ندارم
بیم زرق و پیاپیست	پروا و سگ و پیش ندارم
نچند اگر چه طافتم بود	در عشق زین پس ندارم
من میل مانع وصل بودم	زین پیش سرش ندارم
باری که ترا ز من دیدم	چو ناله زار گس ندارم
یرنه فکرم اگر رسد دست	بر وصل تو دست خست ندارم

چون دست نیداد وصال

دست من و دامن حیات

کارم ز غمت بجان رسید	وین کار و با پیشخوان رسید
چند آمد تو آن خیال کردن	غم بر دل ناتوان رسید
از خست آن سان چون بوی	سپید شد تا میان رسید
تا ملک عدم نزارید	ز اندیش آن دامن رسید
تبعش بستم رسید ای جان	بر خیز که میمان رسید
در عشق تو این همه ماست	مار آمد از زبان رسید
دوام وصال اگر نیشاند	در چپک من زبان رسید

چون دست نیداد وصال

دست من و دامن حیات

دل بروی و در کین دینی	با عاش خود چسبید آسینی
پر خون دل و دیده آرد	در بند جفای آن و آسینی
دل بروی و جان و دین	این بند که باز در آسینی
سر ویت که جلوه میکند	با قد تو در قبابی چسینی
بر دور تو حلقه بسته خوان	چون خام چسبید آسینی
حسن تو هر ماه و ماه بلند	خورشید سپهر هفت آسینی
وصل تو کجا شود و پیر	با محو منی کجا نشینی

چون دست نیداد وصال

دست من و دامن حیات

با جان و دل و کارم آرد	آتش لظی که زارم آرد
بخشای کوه ز زلفش کین	چون در گریست کارم آرد
در بحر غم ز آب دیده	پر کوه و در کنارم آرد
رفتی چو گل از کنار و ماند	در دیده سزارم آرد
اکنون بچمن چو ابرو میان	با دیده اشکبارم آرد

چون دست نیداد وصال

دست من و دامن حیات



سرواز سپه ناز جوده گرن	بر سن بخت یکی که ز کز کن
ای من کل که سینه می	بر سوخت خرمی که ز کن
خافل کند که سوخت جانم	از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم جانم ای شمع	با سوخته شبی بسر کن
بکشت زورم در ای چون شمع	شام سپید مرا سحر کن
بستان منم و غ شمع مارا	وز چهره سپید مرغ مهر کن
مردم غمش روان ای کز	وز واقعه غمش خبر کن
گفتی سرخو کس سپهر غنی	سودای مرا ز سپهر بدر کن
پیر و نر و ز سر بهو است	با من سخن از دور و گر کن

چون دست منسد به و صفا

دست من و دامن حیات

پاسا قی ان تشکمی را بسج	بس از آرزوی دل مرغ
که شستم و ترک ادب میکنم	ز لعل تو بوسی طب میکنم
پاسا قی ان شا به جام سوز	صلاحیت آموز اسلام سوز
برقص از بی رقص و شمع	که خمیازه کبیر در چو شمع
پاسا قی ان بی بکشم رسان	رستی سیاه به شتم رسان
که گویم بس از پیکر مسمی می	خوشامن که پستم قیاس می
پاسا قی اندیشه کار کن	بخم دست و غمگون ساز کن

بی و ز زن این بکر سیم تا	بده صبح را غوطه در آفتاب
پاسا قی از راه علم کیم	که تاب شستن انداز بصیر
بده کوثر لعل سوخت	بخند ان لبم را ز آب حیات
پاسا قی ان می که شربت	شرا با طهور اینا شست
بمن ده که نصیر است کنم	بوی تشنگان را هدایت کنم
پاسا قی از بله شیشه نام	بر انیکه ابری کس از من جام
که سنج کفر و علم از دین	بر آید از آلاش آن دین
پاسا قی ان آب روی گرم	بده تا بریزم بدیر حرم
بهم نظر و دین آشناسی	ز هم جذب دلم که این کینه
پاسا قی ان چشمه آفتاب	که روی دو عالم از ویافت
بده تا بشویم در و با دم	در آغوشم سر انجام
پاسا قی ان است جرحه تو	بیر تاپ که چه می فروس
که چون کعبه در سجده ره کردم	بسا زو خراباتی از چشم
پاسا قی ان مشک پر و گل	که بر لعل عیسی زنده آفتاب
بکام دل داغ و غم فیان	چو پنجه دشوم بردم غم فیان
پاسا قی ان لعل سوخت	منیدیش ازین عصمت بیایا
که چنان عصمت در آب و کلم	شکسته بید آمد چون دلم
پاسا قی ان آشنای من	که بر تارک تو پسته شکست
بمن ده که آرام بدیر نمان	غروسان ناموس را سرکش



پاشا قی ان عاقبت را کلیه  
 بمن ده که رنج و دل خسته ام  
 پاشا قی آتش شمع قیدیل روح  
 بمن ده که با وی کنم سیر دل  
 پاشا قی آن مست و فرور  
 بده تا پیارم قدم در رکاب  
 پاشا قی آن دلبر لب لعل  
 بمن ده که در عقد خویش آتش  
 پاشا قی آن شیرام الفرح  
 که طعنیست هر موی من کریم  
 پاشا قی آن چشمه زهر خند  
 بمن ده که کا و دل بیاورم  
 پاشا قی آن شیشه صاف و  
 پیور بد و سحر منقش  
 پاشا قی آن شیشه دیوت  
 بزرگ از شیشه ز روت را  
 پاشا قی آن دره التاج لعل  
 که سیر بازم لب خاوار  
 پاشا قی آن طل السحر هوش

که نو مویا منی نصبت رسید  
 بهر موی در وی فرو بسته ام  
 که روشش کز دوطه ان  
 شود و روشم کعبه ویر دل  
 که مرا اندر دانه نان تنگ  
 بقدر اک بندم به اقصا  
 که بشیر لعلت و نواز و نوح  
 و صد بوسه نقدش آتش  
 بهوش و لبالب کن از وی  
 لب هر یک آتش کجای کجای  
 که منیش ریز و عاقبت  
 تبسم بچشم که قنایم  
 که نمی زوی ماند و رقم ریش  
 که اندیشه او و نیست دل  
 پری را شیشه کمن دیوت  
 که سحرش کند شیشه یاقوت  
 که بخشیده بخش بکل تاج لعل  
 که پستان کنم معصیت نه  
 که نو ساری کرده بخا به نو

که در چک فرعون نفس غنم  
 پاشا قی آتش فاعل عشق  
 بده تا برقص آورم جان  
 پاشا قی آن رخسار سال  
 بمن ده که میستم سفالین کبر  
 پاشا قی آن آتش تهرار  
 بشار در سینه غمزه  
 پاشا قی آن جبره آتشین  
 که اسلام آشوبه ایچنه  
 پاشا قی آن لاله باغ عیش  
 بمن ده که رچکن شود کار  
 پاشا قی آن خنده و در را  
 بمن ده که دستم بفرمان شود  
 پاشا قی آن بزم و رقص  
 پاینده تا سحر و صبحون نیم

زهر موی زرم عسای کلیم  
 که پروانه اوست ناسوس  
 که پروانه نیم سوزم مست  
 جگر سوز لعل و ممد سفال  
 نه یا تو م از لعل سیراب  
 که بی خوشی می فساند شرار  
 برافروز در کعبه اشکده  
 به به کشم رود و ار کفرود  
 بسی آب روی من ریخته  
 که بر جان نام نهد و از عیش  
 صد آرایش آرد و بسیار  
 فتانده استین و رسیع  
 سرو استین مست و عیطان  
 ز ما نحرمان نک پانچمن  
 شب جمعه از غصه پیون

انا عی کجند دم و نفس  
 پاشا قی آن مسته روزگار  
 مغرولم برکت ز می کند

بروب از ره آتش خاوش  
 بمن ده که چون دل بر آید  
 بعض جاکبیه بازی کند



پایانی آن کوثر موج خیز

ساور و دامد یکم بریز

که گشت آن گم چون پیل

شود شعله نوار و پیل

ای دل را نزن که از غم  
ای ستم دوست که در غم  
ای غلط سیر که زده غم  
ای عروسی که هر جلوه خوش  
کوش که با کجویت که غم  
آمدی با دو کون معنی یک  
صورتی بود و وقت ما کردی  
آمدی ممتلی ز استعداد  
آبروی که شد از شکست  
کنه ریشی که صحن شکست  
هر که بخت بود پس دیدی  
هر که بخت بود از زو جیدی  
جای عجز و نیاز که دیدی  
در مقامی که عشق بیغزو  
هر که از طبع حسد زده سر زو

بخصیض شری فرستادی  
بمضیق با فرستادی  
بسیرف فرستادی  
بدو عالم را فرستادی  
چکر قش که فرستادی  
بعدم زود و فرستادی  
نک مردم که فرستادی  
روح اناشتا فرستادی  
سبوی هوا فرستادی  
شکجه و و فرستادی  
بخصیض رجا فرستادی  
ز زمین عطا فرستادی  
در کبریا فرستادی  
عقل را بی غصا فرستادی  
پیش ازین و سپاه فرستادی

تختها بر شهرت کیندی  
بخط شهره سلامی  
نغمه زهره سوز لاف کراف  
هر چه برداشتی ز کعبه و کس  
هر چه ببرد در نهایت  
هر کجوتر که از سرم داوود  
گاه از میه تنور بخش  
که ریشیون حکده مریشا  
از برای ملوک مدح و دروغ  
هر که آمد بدینست زرقی  
سدریانه ساز کرده مدام  
که بنه و سیاهل علما  
که بر اه مطالب حکم  
گاه در نظم و نثر بر شورا  
گاه از صوت نقش بر بند  
بجلا برسی که سپه کردی  
ریش ناسور و نفس نازن  
هر که خواست شاد بی طلب  
هر که شوقی نمود و پس

بشمال و صبا فرستادی  
بدریا صبا فرستادی  
بسیل و صبا فرستادی  
بنغمه فغانا فرستادی  
ببنا بر ملا فرستادی  
در دم آژون فرستادی  
بپلان و غا فرستادی  
ز و اهل عدا فرستادی  
که گشتی و عا فرستادی  
که بنود از قضا فرستادی  
یک یک با بی فرستادی  
لم نوشی و لا فرستادی  
هکذا ایضا فرستادی  
رجا و رجا فرستادی  
تنه ترنا فرستادی  
خار و مرغ فرستادی  
پیش عجز شفا فرستادی  
شوق برقع کسا فرستادی  
عصمتش رونما فرستادی



از تقاضای نفس بر احباب  
کبرت افزود و گرد و پیش  
چشم بر حله بهشت بود  
هر کی فقر سبزه بانی کرد  
سر کجا دعوت تقسم بود  
رو دای کلبه های امید  
سر کجا فوجی از قسطنق بود  
پد نهایی که از کیسه سر زد  
مار و اسی که از تو صادر شد  
هر کی که در دم نیازی بود  
پر تو نور صبح اول خیز  
شمع ایمان خانه روشن کن  
تا بصب آیدت شباب حیا  
اینک آب و هوای عایر  
زان جگر که داشتی دار  
هر کزت این نووان کر بود  
مان روان شو که پیش خای  
گرد عیلم کنی و کز غم بین  
ولی آخر دلیست که این نام  
فستبه که با فرستادی  
کاشه شور با فرستادی  
که بعبوری قبا فرستادی  
صد شکم امتا فرستادی  
صد طبق اشتها فرستادی  
بکله ی دعا فرستادی  
بر سر دعا فرستادی  
بشار خطا فرستادی  
بجواب قضا فرستادی  
بکرپان ما فرستادی  
بجراغ وفا فرستادی  
بجریم ریا فرستادی  
بعنان قفا فرستادی  
بهم باب و هوا فرستادی  
چون بدار البقا فرستادی  
کو چکر دی کجا فرستادی  
خوش باز و تو ابر فرستادی  
برک دورخ رسا فرستادی  
به و عالم چه اوستادی

تن ز تم بی مروتی کنسم  
بسم شروه که صیفه عهد  
ایکه خود را نشا بر اهدا  
به نکر دی شفاعت خود را  
داوری کز لطافت نقش  
ایکه از حل لغت او بکشد  
ایکه بر دی نرود و شش دل  
ایکه اعدا اش را بکوش طعن  
ایکه بر بان معجزش صدره  
ایکه از بایه سعادت خوش  
ای که از منت بشینز نعم  
ایکه وقت که از شش غم  
اینچنین قطعه یک چشم  
از ولایت به بکنای لم  
خسکان از شروه صحت  
که از ابطلت خدایان  
در وصیت روز اهل بهشت  
سرا عدا بین عداوت داشت  
دو جهان را راه حکمت عدل

که شمع از بجا فرستادی  
ما مضمی مضمی فرستادی  
بره صد خطا فرستادی  
بب مصطفی فرستادی  
قد بسیار غذا فرستادی  
عتت انخا فرستادی  
مس بر کیمیا فرستادی  
سوی تخت اثری فرستادی  
به ثبوت خدا فرستادی  
سایه بخش هما فرستادی  
بکافات لا فرستادی  
صبح زود غشی فرستادی  
بر بان ادا فرستادی  
وسعت صد قضا فرستادی  
نکته و بکجه جا فرستادی  
نور شمع هدی فرستادی  
رقعی و مرتضی فرستادی  
سطر لافقی فرستادی  
نخهای عطا فرستادی



بهر غمی که چشمت مراست	آب هم زدگارستانی
بهرین که نهستی و سپتم	کج شرم و بیافرستانی
طلب رونده چونم که لطف	بدو عالم صلا و رستانی
بهشی که کنی تقصیر	تو که بهرت عاف رستانی
بهم که چه چهره شوق	نوش نعت و شاد رستانی
لب ببنده که در پی تو بگشت	او هم رونما و رستانی

بسم عرفی امروز که طبع	بود خوش فشان کف حوصلا
ولی دارم از جن کتابی خود	یو حدت فروشی لغوت کرنا
ولی دارم از آب و رنگ	برشته ترا جن صحرانشینان
ولی دارم از قشودای معانی	کل افسان از چهره و چسبان
ولی نرو دارم ز دوان کودن	پراز دایع خون و اسن لاله
کروسی بصورتی صبح و معنی	تنگ روشنائی حوصلا
چه کلها بکند از باغ طبع	بکوتاد و پستی و دراز استبان
ز جدب طبع بر اوج معانی	بر آورد و هم چشم کوتاه
بازاد کان جبهه می فاسم	تخی صبرین پاکیزه و دینان
بافعی دمان ناله می نویسم	منقش بهر زمر و کعبان

فینادم و شستم چه پیوده کوم  
که آنان کدام و کیا میتابان

ای وفا سیر یاز هم شرب	که بحر فی دعا فرستانی
دعای تنی که در جنبش	کوهر مدعا فرستانی
عند لب موت کل ریز	از بهشت عطا فرستانی
سن کل تازه تحفه کردم و	محل کل مرا فرستانی

لطف کردی ولی سبب است  
که کفر فی سها فرستانی

پای بکسر کردان و شین	زیر سایه سپر و کل و سپ
که در باغی من و چندم محفل	که در وی غنچ لپی کرده بای
که این باغ باغ وصل ماری	که آتش سیر و دور جام
ز می باغی که برکت لاله و کل	ز می بیلی بروی ماه و حور
از اندم کاستین ز در و در	نسیم این شست عیش جاو

دل و جان مردم از هم میرتابد  
قبول منت از تاهیه امید

عرفی آغاز کرد به کن باشد	لیکن کهن خاکه ان خراب شود
ناله کن مکر ز تاهیه ش	دهد نامه بان خراب شود
از فغان سینه ریش کردم	خان و مان فغان خراب شود
نم آن کعبه که خالی کن	میت معمور جان خراب شود
که سومی و زو سباع و لم	شرات جهان خراب شود
که شرب هم کنند در و در	شراب این و جان خراب شود



متمم کرب ط بر چسند	کشور لامکان چنه اب شود
کر من اگفت کو پایم	دارمک زبان خراب شود
من کی حبس روزگار کی	خانه اسپهان خراب شود
دل طبعم اگر نه عطسه زند	مغرد ریادگان خراب شود
کر بطاق دلم شکست افتد	قبه قدسیان خراب شود
چند گویم که گزینا فتم	بگنجد این دآن خراب شود

شیشه آسمان بدست منت  
کر سفیسم جهان خراب شود

اگر لوبو خون نی کی نکوت سنج	آتش مهر بنو با که بخشش نشو
ز خون خام دل به بخش عرفی و	شده روی هم که در آن هم جی حدی

روانش اگلو ما و ما علومان چه  
که دس و خا بود و او خاش

جویسگی دارم بسی خوش صحبت اما اگر	انچنان که بهر سیری زخم نامرد
----------------------------------	------------------------------

با جوال زرد آتش غم بود کوبت  
لیکه با خود بخل در ز غم غم خوردن

لطیفه ز سر صدق کویت عرفی	بسج اگر بد و نیک متاع پیدا
بعلم تجربه با که در زور و خوش	ز افتاب عدم در پیمای پیدا

ز کربای تو یاب که ملک هستی  
بیا نه خود و این دشتای پیدا

تنت فتن بین کرد و کی کمر اندش	کای زار صورت او حسنی آدم
این سخن کوش ز دشت به عصمت کرد	شد پریشان سر زلفش و نام برد
روزگار آمد و کشش که تو محروم کن	برده دین راز نهی مایه بخور
کف از اول غلط افتاد مرا می	دل زهم صحبتی مردم سم
من ازین حرف بگو شیدم و گفتم	اگر بد داشت خود از کون گون هم
تو مرادانی و تمنی تر امیدم	بس چرا باید ازین مایه دل کرم
اهل دنیا بکلی تمت و کذبند و فساد	رخت خود را که ازین بر طه ستم

ستم تمت جمال به بر ما و تو  
یوسفیان اسحق شد و فرم بردا

ایکه از تمت شو تر تو	عدل علم مستقیم کردو
بش نو این قطعه کر لطافت	تنت و طعنه منضم کردو
دل سحر فی مکر که از شست	قصر تقویش منضم کردو
شاید از عصمت تنگ و	زان کل اندام منضم کردو

که کرش بر مزاری افتد  
مرده در کور محنت کردو

دی کسی گفت که سعدی که او سخن	قطعه گفته که ایش به بدن بسیار
کشم این کوش جان لغت نزدیکی	ایک از پرده عیان سوی نور اید
سخن عشق حرامست بران پیده	که چو دیت غزل کف بدج اعاد
جدا هست سعدی و سخن او	که ز عشق بدموح نمی پردازد



در نقش دوی بسیار

گشتم من خود همه عیب است که در راه  
هر که این لاف ز بند خورش دوی میزند

لوحش اندر یک اندک سیاهی کور  
انکه ممدوح بود عشق بد و می زرد

و بیاطوید است پر از حبس چارپا	آبادی و حسد بانی و بی حسد است
آبادیش کدام در و بام و تهنه و کوه	ویرایش دشت و سامان و حسد است
از عرعر خان وی اسپان سده	وزیر اسپستان شتر از خواب حسد است
این آب و نان و طلس و دیوانه	جله های خانه و علف و حسد است
کر و کشی که کف آب آورده آرد	سرت اشتریت مهارت حسد است
و انکس که مرز که در و پشته علف	نابارکش خیریت که از قید حسد است
و انکس که پای بسته آب و علف	است کس اصالت خود پای حسد است
کرنا که آدمی حسد می زارد و حسد	یک شسته از لکه می یاشک حسد است
گفتم که آدمی حسد می زاید ای هم	این نکته حل کنم که دولت نیک حسد است
و در ملک مردمی نسب جانب ستم	عقل این نسب ز زاد و نسل حسد است
در معنی از طبیعت کل رسته شایکل	از روی صورت ارچه که ارحال حسد است
بس این خیال که که زاد از که فروش	از دوده سفال فروشان حسد است
و انچه بر می که زاد از صلب سفال که	از دود و مانج بریان حسد است
و ان هم که گفتم آدمی از ارکش نیا	نی هر پس انکه که در غم از رخ حسد است
از اذان خان رسد انکه که در	معنی چو صورتش همان حسد است
انکو قرین عالم معنیست صورتش	در هر دو کون نقش مراد حسد است

شعر خوش و شاعران کتاب جهان  
خویش را از زمره این جمع خون گش

انور می ان رنگش خون گش  
استقام خویش ازین قصه سر گش

فنا نیست عرقی از من حیار	که باشد بمقام معاشران هر
ز غلطت بکافات معصیت دور	مریض کرده ختم راحه المیت داو
بیاض دیده رحمت می بدان	که لاله سوده کسی در میان
حرارت شمع از عاریت کند شای	که سنجیل شود آفتاب راج
ز بنفش جستم آریس هوا موج	ز بنفش موجی توان شناسن موج
کر و تالک و وزح متاع فار و	که بر و در جهان شهبی بر و شمر
ز رفقه یک پر مو و در برین	ز شعله آتش نهاده صد و قر
من او فاده برین حال و دوستان	بد و در بالین خویش نهاده صد
یکی پیش کشد دست و یک زنده کرد	که روز کار و فاما که کرد جان پر
بجاه و مال فرومایه دل نداشت	کی است در بولک بشید و ملک نیکند
محل رستن دل خدای باید داشت	بحر خدا کن از هر دست قطع لطر
یکی بر می آواز گفتگوی حزن	کنند شروع و کشد استین دید
که جان من بر این رست نام	تمام راه رو اینم و حسد را نکند
چه ماکه ریش عصبان سفید کرد	چه انکه بپوشش از زبیر عیب خبر
جوان و پسر و اجل یک حسد	به پیشه برق چو آتش در چه خواب



پند

چو در یکد زور و زکار ازین عادت	بنازه روی اگر بگذر و کسی
کی بچرب زمانی سخن سوار شود	که ای وفات تو تاریخ انقطاع
و اسم می بر نشان برادر دل	که نظم و نثر تو من جمیع میگویم
بس از روشن و فصیح میگویم	بدعای تو و پیاده چه درج
چنانچه هستی نه دست داشت و در	چنانچه هستی مجموع صفات و
بظم و نثر در آویزم و دوریز	اگر چه حصر کمال تو نیست حد

خدای عزوجل ششم و دهم	که این منافق کار راه آورم بر
----------------------	------------------------------

اگر ملازم شوم همان که چشم	ز راز صوفی و نقل فقیه و علم حکیم
زمانه را سده کاویده و نیافت	به از ترانه اطفال و ترانه نیم

و کر خصل و خود را بکلم استعداد	علوم خوانده و ناخوانده میگویم
--------------------------------	-------------------------------

چکویت که سینه و بگشگر عرفی	ز عهد ماضی و حال آنچه در گذر
ز عشق سنی و عهد پیش بازمیرس	که عیش ازین سخن راست غمخیزم
ز دور و ناقص این عهد هم سوال	که صد مدت ازین در دبی نزدیک

رسو و نام این روزگار میگویم	که خنده بی تک و کبریه بی اثر دهم
-----------------------------	----------------------------------

نه از آن دیر بخشد از دگام	که در بدو که بیداری
زان توقف کند که دریا پی	ذوق دیر بوزه که ای بی

خدا یگانا دی بی تو در و تاق	نشسته بودم و در کرده بر زمار
که محرمی ز درم تا کمان در	که ای صمیمی تو اسرار غیب را
چکویت خیری که نهایت عزت	یتیمهای خیمه ترا بود است
همای اوج سعادت سما که عزت او	به زوشه بود از قدر مسکمان
چو جود شاه عزت بدست دولت	رکاب شاه پیک افکن هزار انداز
بهشت از بی ماکش چو روزگار	عنان مصلحت داد و لطیف طار
من از شنیدن این حرف غمخیزم	سکتم انیس عقل و کفتم ای و
سکینه باش که من بعد عین ریخت	عنان ز راه تو هم تباب و هزاره
نه این لطیفه و لیست بر نهان	که رفت در شب معراج و رفت در
من این حکم و ادبش باک برزد	که این لطیفه بگم از در شیشه راز
نه اهل دانشی است تو بهشت اول	بدست میکن و آتش دلیل می رود
کرشمه بود این عین سیمای و	که از سایه یزدان بهای ماند باز
همیشه تا که ز دور لباس نهان	بگوئی و درازی جیاعت شسته

جیات هم تو چون و من کرم گناه	نشاط بزم و خون از روحی خاص
------------------------------	----------------------------

اندرین بزم از دو کس شرمند	آنچه بیرونم کشد بعد از قدم
---------------------------	----------------------------

اول از بالایش چون که بعد از وی	بعد ازین بریز دست خود که هم
--------------------------------	-----------------------------



عرفی بچرت از فلک طالع کزو  
بخمی هیچ دو غمورش باوج منت

امید راعنان که با من طبع فاسد  
کز دل باس بر آتش فوج فوج نیست

دی شنیدم  
آسمانش در خیال فرشتگان  
چون شنیدم این سخن تر ز دهن کعبه  
آن شخص دولت آمد در ره علم  
شاو شتم ز پیشش کفتم الحق در جان  
خاک بودن تو تیا می شسم توان  
آب باش در هوای کرد و امان  
سحر و دین واقع جای ریش نود  
نی ثبات دولت از افغان خبر  
بی تو بودن وجود فضل حیوان

سایه صاحب برفت با دکان طبل او  
جا گرفتن درینا چش بزدان بود

عاف عرفی ازین ترنات و ترانجی  
ز شعردم نرن آواز روح قدس نو  
ز بختیست ملامت در آتش کج  
بدن نماز تو عرفی که طبع بکیمی  
صدای طعنه بندست گوش بوس  
کرفتم که بود بازشت چه که عقل  
اگر عدل ترا داشت کینه کبر و است

بخیل طبعی دوران دوست دشمن  
که در عدل تو جوان کسی بیست کرد

ای بوالهوس که آمن میسمان  
روستی سپاک زهر بکاست شکر بود

بر مرده دل زبان کشیم بوعط  
ششیر را معاد ما جانور بود

هیچ طالب به پرورش نرسد  
که بس حد کمالی رسید

مشت خون دلی که پرور دم  
بحدث دلی نرسد

سخن شناسا کریمت بنده رو کردی  
ترا قبول نیفا و نامستبولی این  
اگر وضع تو پستی ز بنده جان  
نخل مباحث من هم ز خجتم آزاد  
بدین دلیل که گویم مرا قبول  
نه شعر من و طبع تست کج بنیاد

هم از خوشبالی و غافل فیکان  
لی تواند بر سطح پستیم استاد

صد شکر که مخدود و ده جاده  
دریای تو چه شهنشاه  
این دانه شود به از خوش  
این قطره شود به از شیب  
از تربیت عنایت شاه  
من دائم و آسمان که قبال  
تا ریخ تو کدش چه بر پی  
اورا چه دعا کنم که بخشش

در دامن و ایوبت آزاد  
بکار که چه در بی بهار آزاد  
گرشته رحمت خدا آزاد  
کر چشمه فیض کعبه بهار آزاد  
خورشید شود اگر سهار آزاد  
در دامن اسپهان کز آزاد  
آرایش روزگار آزاد  
دامان بقا گرفت تا آزاد



صباح عید صبا محی بر غبت عرفی	که چشمتا مدعی روی گرفت طراز
بهرم سیر صلا صلا می کام زویم	که هست لعل غلبرین زعشرت و
بکر و هر قدر حافظ که کعبه سحنت	در آیدیم بهرم طواف در روز
کشت در دل عرفی هوای سیرم	
بصحن کعبه صلا فنا و در شیراز	
زهر مر که زخم لاف امتحان شرط	پیار نای و کمن پیش از امتحان
بی کلیم و کاذب بنوتم کوئل	
بی خلیل و نایخت و عوتم کونار	
در جنت این که که عشقش	برست نه بر عطای یزدان
خواهم که شوم رسایه تو	
در مطلع آفتاب بینا	
ای که در آینه ام خود را سیه زده	جنگ پیوست روز اندیشه زنی
و بیکه ناهمید و از نو عظم بجان بچند	بی نصیب از خم زاری بگره بگی
و توان دندان چون من آسمان می	چاکبکی اندیشه و ندان شکن سبکی
و رکان کا و تازیاری ایک حاضر	کر نمی تازی بیدان نیم است سبکی
و عطف کفتم بی بجا وین بی لذت رود	خون تو پیداری سوال از ذوق
یا بعرفی صلح کن اعمال زشت را	
یا برو با کاتب اعمال خود جنگی کن	

حرفی نصیحتی کمنت کوش دار کوش	تا واری برکش گش و گش و گش
با عقل و روح تارید بهضانه از	ناموس عشق جوی و سپین نام و
زان آفتاب بچه کند اکل سن	
که خوشی نشسته لنداب و	
بدون معنی اگر حسن یوسفی داری	صحبت تو ز لحن شود دل افسرد
یصن شناس که صورت و معنی جان	اگر کچن کرد ز آفتاب و صبر و
بر و بصورت شها کمن بر دم باز	
که دل کچن بر دهن شها بر مود	
بحضرت تو مر استیت عرضم	بشرط آنکه کند حسن و دین سخن کو
بغایانه منم محنت زینجا	که یو چشم تو ملک سیرتی بصورت
اگر تفاوتی اندر میان یافت	
همین بود که تو در مفری و رهی چاره	
شنیدم که ز شوخی بران سرخی	که پرده بر سر آید ار چیده نگار
لطیفه شو گویم که بعد از این لغایت	عنان طبع بطلالت گزیده نگار
ز کوشش و زنت انگاه به بود کفن	
که در جهان سخن نماند بیداری	
بحر هنر حکیم ابو الفتح کان فصل	ای آنکه جز بهر هیچ اونی نیاید
هم سیرت تو زینت و نیست لک	جز نقش بند زینت و نیست نای
کی بود در چین کچن و در بهشت راه	نازک نهال رشتی و طوبی نای



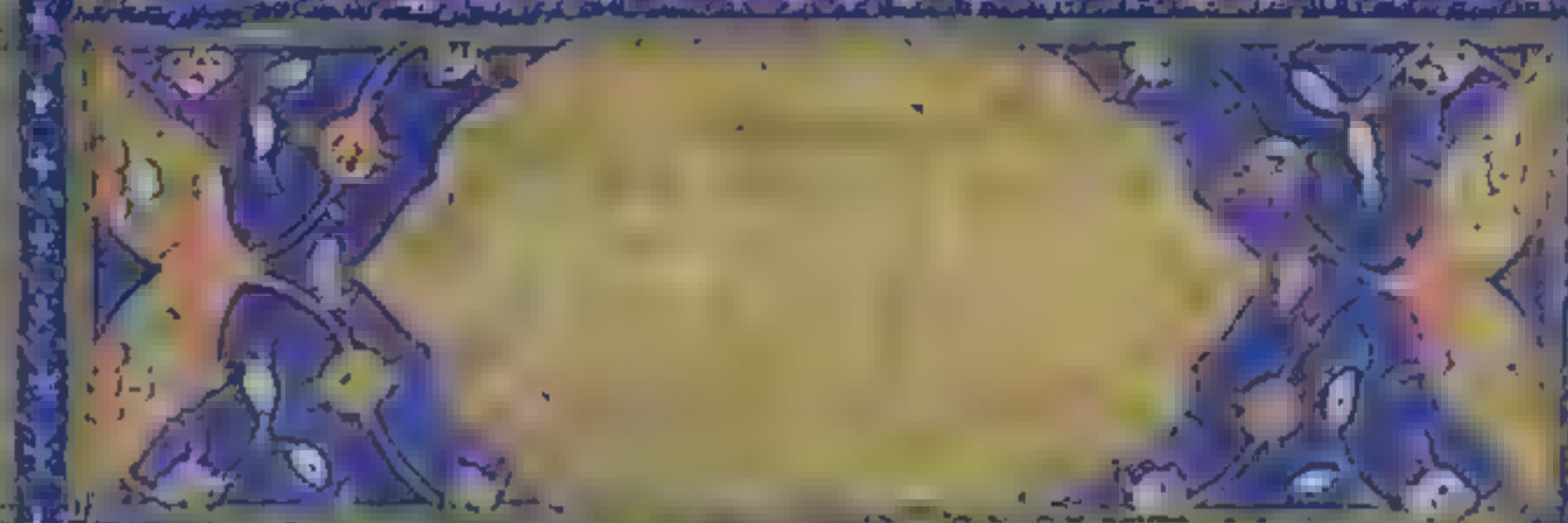
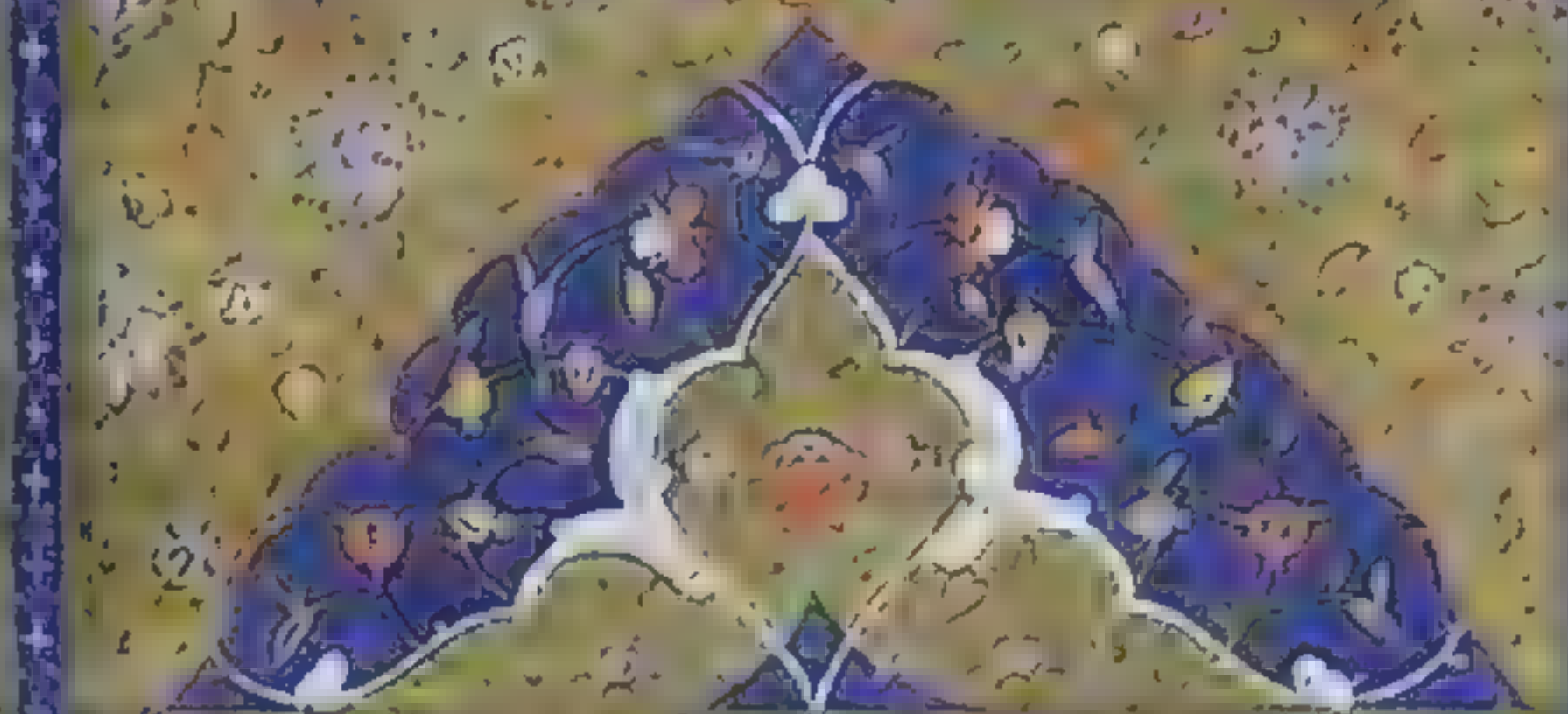
صد زینت انجن خاک و بچکا  
 نفروقت منت طمع پس کس که تو  
 چون منی کف مطهر با دل کنم مگر  
 بر من حوسر و آدمی بام  
 اندمار دلیف تو بر آشت و جود  
 از غایت یکا کجیت و ز جوم شوق  
 پیچوشد از بیم سخنی کوشش کن که تو  
 نزدوس منظر افک آرای پسند  
 رفتی بصید هر جمشید روکار  
 از بکه نا امید ز زود آمدن شدم  
 و در دلم از گشته دیر آمدن گفتم

از روزی که تیر تباش نیامدی  
 با کج شایگانیش بسودانیامدی  
 از جمع بظاهرا سمانیامدی  
 جروتیای چشم تریانیامدی  
 در سلک نظم کون مقفانیامدی  
 اندیشه را بدین بستی نیامدی  
 جز کشته پرورد هم عیسی نیامدی  
 ای انکه بنده کام احبانیامدی  
 کفتم که ایست آدم امانیامدی  
 گویم بدون وعده که فردانیامدی  
 این بسکه که پیش از آدم و حوایم

بازای وایه بر سر کن که در جهان  
 فارغ ز تنگ تربیت مانیامدی

مت المقطعات  
 م م م م





بسم الله الرحمن الرحيم

تخته مرسم کجی خاطر اندک را  
سایه کل برنت باد کوشه و تار  
باغشی دارد روح بزم زور کو  
تا به بند و صد گره بر رشته زار  
ما لب آلوده بهر توبه گشتیم لیک  
با یک غصیان میرند تا قوس استعفا  
آتش فروز تب عظیم و هر گز بند  
جوش تجال شفاعت برب زنها  
مرجبا ای چار دسان بیکشای کل  
ناخسی بس تیزداری رخه درگاه

ساکن میخانه ما با غش زنی زانکه

چشم نور و صفا در سایه دیوار

کشفکوی غم یعقوب بود پیشه  
بوی پیرامن یوسف دهاد پیشه  
اندر ان پیشه که ما شیر و میم افست  
رو به ارچکری رم کند آریشه  
کوکن صفت ما داشت لی ورق  
قوت بازوی دل می طلبد شیشه  
ور دل غم دنیا غم معشوق شود  
باده کر خام بود پخته کند شیشه

عزنی افسانه تراشی بگوشتی و خشت

لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

نوش و ارونش رعایت دهد و جان	در حمار بخت اقداییسی از دربان
آرومی شمع را بهوده توان	مد شب بلد است در هر گوشه دربان
ما نخل آما سخن در صنعت مشاطا	گر نمود کردار و شاه ایمان
زخمها بر دوشیم و قشها کردیم	هرگز از خون کسی ریختن شد دانا
چشم اگر بازست اگر پوشیدیم	آمد و رفت نظر از دیدن سیران
نی غصت مال و اینهم کرنا موس	سپکند آلودگی بر سیراز دانا

معنی روشن و نوحشدم عزلی

در سیاهی می بکشد چشمه حیوان

نداد نورش راری چراغ هستی	کلی بچند ز شاشی در از دستی
عنایت صمدی ز و کشته ما	اگر کمال پذیرد جنم بر پستی
سر قنادگی بعرضش می سایید	کلاه فخر مندی ر بود پستی
ز نیم هستی ما زان کرشمه می تارد	که چشم شاه عشقت نم پستی

و می که عشق سباز و بطلب عزلی

بناج عرس نشیند غبار پستی

بریز از خرم را ده که می برق کشود	از اینجا آنچه میجوئی پیچو از ان نمود
همان زنجی که اینجا در دل سلا میسازد	مغائر اینر بود اما صفائی می زدود
پا در زمره زندان و رانی کال و می	که بدستی نمیداند بحر فخر باد خود

نسیان



محبت شمع بزم قدیس با پروانه	په حالست این میدانم پیرایه ای
بهر سوی روم لوی چراغ کشیده ای	مگر وقف مرا کشتگان عشق لود

لوا می لغز مغرور غمی غمید  
ولی تن زن که خاموشند از باب

کوی عشقت و همه دانه و دانه	جلوه مردم ازاده حراست
هر که بگذشت درین کوی به ناله	طایر بی قفس و دام که است
آنکه هر کام غمخیزد درین کوی	صنعت را بر و ان لغزش که است
عشرت بزم تو زانت که محبت	صبح آن جایه و قیامت که است
در حرم ذکر بت ای ویرین جان	سدا محمد که این زمره عامست
بر و از عشق چمن بو که ای شمع	طفل را بشوید باز چو حراست
شوق موسیقی که این چو در آمد	شعله طور کند افکن با است
سر تقدیر درین نشانی	سیر این پله بجای که است
عشق بخت ز پا در ره جویای	زاع ابدیته همان کجاست

عرفی از هر دو جهان میرد الا در دو  
بمه جادوشی از است که را

از بکه در سحره دیدم مثالا	عاجر شدم ز گشش احتیالا
با آنکه هیچ مطلب نمکن روش	دل خوش نمیکشم مگر از محالا
انجا است بزم عشق که هر سو فدا	پروانه های سوخته پر تا و پالا
شعول در خوشی حستان عشق	مدر و و نمیشین عبا بست حالا

در ملک عشق همه که شفا یابد	رسوای خلق کرد و گوید پالا
صبر ره کسو در ده و نشناخت	با آنکه اشنا شد و بود از شالا
که که قد ز طاق دل دوستکان	خوشید رازیان ز سید زوالا

عرفی در دراجن پنهان  
کز جام بزم شراب کند و شالا

بخشش با مردم مبادا	عداوت با دل سن و زمره لود
من بیکان زاک دل هم بختی	که با من صحبت غم میکند
ومی صدمه تیانی ز دل نریشا	که حکم نیست ایمان محبت
نه با من بکی از غل دل خود دوی	ولی در کاهست لغز سر زلف
غدا ب دوزخ آسمان با من	مگر درین آسود کان اندر او

بر و عرفی بوی پنهان بر مرده  
که اسخا با هم هم هستی سنده

چرا خجل کند چشم اشکبار	که از روی دل آورد و گشتار
براه عشق بیدم ز شوی مال وری	که نه پیاده شمارند و نه سوار
فغان ز شاد و دون همی گریه	که سپح کام نیارد و با شطار
نه رام مردم اهل ضعیف درین	نشسته ام که نیسی کند شکار
ز بیم فتنه شادی چو لود کان	غمت گرفته در آغوش و در کار

میا بکند عدم با چنان بکن عرفی  
که چینی شاسد درین دیار



زهر شنه بلم بشکر چکار مرا	در از باد ششم با سحر چکار مرا
مرا نشاط تاشا با زبشت صال	بقیمت کم و پیش شکر چکار مرا
زهر کاوش دل اهل دور و طلب	من و نگاه تو با بیشتر چکار مرا
مرا غریب و دهنه لعل چشم کور	زمن ترانه شونو با اثر چکار مرا
زمار شربت کوثر نمی شیدم آه	با تش دل و دواع جگر چکار مرا
من و شکستن افغان سینه در شب	به نغمه پیچی مرغ سحر چکار مرا

چرا در غمی جای ز شکر می طلبی  
فدای تیغ لبه چکار مرا

نم که یافت ام دوق صحت	صبح عید دهم و عده تمام
ز لاف صبر بسی نادیم طعنه مر	مرواتی که علامت بلاست طرم
بدت ابد از حسم او دلا مژده	که داد بی اثری انفعال بر هم
هوای باغ محبت بعیا سستی کرد	که هیچ سبزه ندیدت روی هم

قبول عشق غم گرفت سرفی و درد  
نخلوتی که تصور نبود محسوس را

از نو نوشت و دل آریبده را	غناهای شسته صد ره دیده را
المان یزده کس سحر در دمار	کجا بتیاب نو و سیل دیده را
آورده ام کف سر زلفی که بر دم	شب کرد صبح عاقبت یاد میده را
شادم که در پیدن خاص می کنده ام	سر زده از وجود دل آریبده را
عرفی زیر تیغ مشو مضطرب است	بحری و کز شند بخون ما پیبده را

از ماه شبانه اتر برده ام	ناپس کربهای سحر برده ام
با دما و اگر بوزد و سبدم جگر	کشتی ز سوج حیر برده ام
راهی که خرد داشت ز حشره دو بود	لبشکی ز راه دگر برده ام
سود متاع ماه بود کرد مار	ترکان خشک و دامن برده ام
سرمای عالم شمایم کز ازل	در کمر سیر درد بهر برده ام

خامی رنف غمی و شیم کج و بر  
نشین که آبروی سحر برده ام

تا نیز کرده بیست نگاه را	صد منت است بر دل عاشق کلاه
ای روی غم سیاه که از سرم	بر پشت پای دوخته ششم سیاه
تجلی تعیش او ز پادشاه ملال من	از نامم که اچیز زبان عید شاه
فردا بخلق تا نجام عطای دوست	ثابت کنم کجایش دو عالم کلاه
هر که رسم قفا و بصر انی منت	با برق در معاطه دیدم کلاه

عرفی طمع در مروت زخوی دوست  
در دل نگاه دار سپهر اسیمه آه را

مردم هوس زنده کج راغ دگر مرا	رسوا کند رشک دواغ دگر مرا
کوبوی کل سوز دشم که رده را	از بهر بوی دوست دواغ دگر مرا
مشاق شع طو رم و در چوم شوق	آلوده می کند کج راغ دگر مرا
هر محرمی که می کنم از روی سراغ دوست	محتاج می کند پس راغ دگر مرا



عرفی نوا محو که حریفان بمانند

هر دم کشتن ز غم زار و دگر

دادم چشم او دل اندوخته	تا مل که ست یثکنه رویش
ای مدعی کوشش که محکم کرد دست	عشق همیشه در حسن همیشه را
در پستون بصورت شیرین کاه	تا چون بسک فرورده ریشه را
فرمود رایچه ذوق که او با وجود	در کارش سنگ کند زخم نموده

عرفی به پیش پیوسته دگر گشت

اشک در لعل نهاده دگر شیشه

کرتم اینک شب در خواب کردم	ادب کی میکند او تا بوسه
صباه از کوی لعلی که روز و بر	کند آتش نشان چو شمع معراش
بر آمد جان ز تن و آن لعل جوهر	که از دایمی شود آزاد و جود
ز غیرت ج و تاب داده در کهای	همانا دست میدکسی دارد عمار
رنگ این قدم هرگز روی آسمان	که ناکه شبان بوسیده هم

و نم گشت و غمهای ن طبع

بدینا غم افتم ماکر با غم ساز

خیزد بگوید آب و ده چمن طرار	آب و هوای زاده کن باغچه نیزار
صورت حال چون شود بر تو عیان	نار تو جنبش از غم چهره کاشی
آه که طبل جیک زد که لکاشتی	چاشنی تم و هزل لعل الم که زار
تا حرم ز شکون از دل و دین	رخت جلوه کرد در حجه نشین

ای که که گشوده پای جان و طلب

شربت ناز را کند رخ بکام

عرفی اگر بیان کند چاشنی نیار

عشق کو تا در میان بسوزان آرد	شته سازد بر لب دریا خونی آرد
ای که میجوهر که غم آتش زنده دجاء	که بقدرت خانه از پیرشگون آرد
از می طلمات خوش لعل طمطری	تا بهوش از غمهای غمگون آرد
در چشم کن خدایا تا غم شمس	تا که از شرم کند دوزخ بر آرد
می بردم این شام از کعبه تا در میان	می بردم باری نمیدانم که چون آرد

کر بیا لم عرفی از عقل و خرد و سعید و روار

من من وادی بخود اتم بسوزان

در باغ طپت نشسته دیم قدم	چیدیم و کد شیم کل شدی و غم
نوبت من نشاد بگوید که دور	آرایش از تو بگوید سپید جم
در بحث دل و عشق تصرف کن	در خون کشد این سید بران حکم
الاس بود طغنه شنوار جگر	پسوده بر سر آب ده تیغ ستم
در روضه حوای این دهن تلخ کجدم	بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم
ما سجده بر سایه دیوار کشتیم	از بی ادبان پرس حرم گاهم

عرفی غم دل طلب جان کند آرد

رهنما بر افشان و بر جان دل

نه مهر دوست خرم بچشم شمس	یک طور دوست دارم همپه و مهر
--------------------------	-----------------------------



غم سیکند غنائم من هم شایانم	از من دعا بگویند یا ران شاوانرا
ستانه کرتبازم پسم کن که شوش	پرسید هر یک سر رسید بر عمار
کفتم جوش بوسین ای شمن برو	تا کی فراق خرم این مونا بوار
گفتم روت اینت کردار اینش	تا آنکه جویدار غیر از خود بیاید از
آوار کیت بر در وادی	طوفان بودم در یای بیکار

عرفی بکنی از خدا که باز کرد  
غافل که تازه پرواز کم سازد

التفاتت با امید مطلوب	مرحمت با لیت باشد خوی محبوب
تا بحال مکن ایشها بر طاش	پیش او در اش انداز بکین
در حجاب افتاده زین عمارت می درو	دشمنی ناخوش تا کی جان بچو
گفتگوی دل شوریده ام بلبل در	بره از تو شنیدی هست محبوب
کریر از وقت کار است بوقت	ورنه یوسف در کرپا نیست
حسن ناز و عشوه خواهد عاشقی شرم	حسن ایت دهد آزار محبوب

منصور می کند عرفی و لم عیش کن  
منصور می شطاسلامت ایوب

می در پیاله زهر فروشد کی	در نوبهار باده نوشد کی
مرغان جنش شوق و بهاران	مراه بهمان خرد شد کی
سرشته معامله در دست	با دشمنان بهر بخشد کی
صد دشمن بخون جگر کشد و سپهر	این بی حمار باده نوشد کی

چون دسدم غنایت فریست  
هم دوستی هم رفیع شنی  
عیب غنیم و دوست سید کی

چو غوغا عشق بکین شود لیل مرا	بخت کشتن خود می رود لیل
زبان وصل تر خواهم آتش که	کی نظر بگیر است یا قیل
روای کس کس ران سازم محتاج	که مفضل کند بال جبر لیل
چگونه بدم آید ز اهل حسن وفا	که کردین تو مردم بصد لیل
علاج شکم خون دل کند و نی	ز روی لب کدو دهر نیل
مغان به جاده نیست که با سخاوت	برفشان جان میکند نیل
دل ز جو حسیان الم کشد و رن	نیکو زیستم مردم ایل

کجا سرفی مجنون که تازیانه او  
ز کوی عقل بر آرد و سزار

یکش و مشیره کن ز کس می	میکند کرشمه کن گوشه چشم
آمد فوج تان جمله شهادت	خیز و شراب بچند ده غمره تر
خیز و سماع شوق کن چند حکام	در شکنی کوشش دل ز بخت
زلف شکن مروش را دل من سماع	یا در زمانه ده ز تو فاجعه

کرم زیبار حرم شسته بخودی لی  
چمنست بر زبان عرفی می

شب تا حرم خرم تا بوسه ان  
کفر غاشی کن سدا دیپان



تا کی غرو شمع لغز پیسو و کو محراب	هر چند کشته باشم من دوستم ریا را
کین را بهر سفر و شش ای عشق و شستن	زین بستر که فرایک یاران هر بار
من بیل شستم اما ویرین کسان	در روز بد بنام و دنیا و دنیا دار
پروای شستم میت اما بوسم کل	آب و هوای کشتن آتش کند عمار
بشنو ترانه عشق ای بیل غایت	پیدار ساز گوشت در خواب کن کار
عشقم ببت و افکند در پیش درخت	سلطان شکار را غنای نه نشسته نهار

عز می نکرد و صیدی در دست هر  
بنشاند پیر ناوک بر بسته زه کارا

روشن شد آفتاب چرخش دماغ	از دماغ پاکیه حیات چراغ
ما خا و کل زخمه حشر اب میم	کوثر طهر او تی ز ساند باغ
در خواب غفلیتم ولی زان چه راجع	دود و کرشمه چرخ زنده در دماغ
محل لبونسات روان کن کباب	ای کعبه زو که کم شده در سراغ
بی فیض نور اگر نشوند اصل انجمن	پروانه را بسینه در آید چراغ
هر چند که فراغت با غم خورد و جسد	اجباب را نصیب سبا و افراغ

عز می حمل سببش که نشانت رو کار  
کلیات غنای بستان زراع

دل در کعبه رو کرد و دمت جویدار	که خواهر کعبه در بی ندهش در طریقه
تو افلاطون و ابی ایمنه را چن و چین	فران وادی که حریرت ایدل
بباد و شرطه و سحر و سحر و سحر	که از طغیان طوفان در تیره دریاست

بدل تخم غمی میکار روی چمن و انبیا	که دستان و فوج آوردین صیدها
شالی کویت عانی صفت بردار	جمال کعبه شوان دید علی ناکرده نرها
اگر بایر محل رمزی از دور معان	جرس بکشاید و نای قوس بر بند و محله
خرابات نخواست اینکه سماران	خوی پشانی روح القدس در رها
خدا یا خالقاه کنه صوفی بر ندان	که ایوانها بسازد و پیار ایند محله

چو خون لوده فروا جیرم و برگردا و کردم  
شهیدان محبت را ز غنی خون شود و لها

زان لب همه دشنام بود شمس	آری همه زهر شیند کس
آن کعبه روایم که صد فاسد در	پشت ز آشوب صدای حرس
می نوش و سیندیش درین کوچه	سنا غر زده با محبت ایدرس
کل زوید و خند و زکاستان	در باغ ارم هست هوای نفس
در عرش نسیا دلش بار بار	کاهی که شود نرم عنان فرس
بنشسته بذوقی که صد آشوب تما	از شمع غنم او زماند کس

عز می طلب کام روایب و کره  
در بای اثر سوج زنده اریس

ای فوج عشق جستن رسیاه	وی سوج عشق ریختنی بر کباب
سر گرم آفتاب که از دست نهاده	ای ساینه سمای که یز از کلاه
این برق و ده چه قیتم خود شماس	که دوست که با بر نایب کاه
افتادیم درین چاهی که تا با	تخت شاهی زیم نه پند چاه



تن در لباس عصمت و دل در پیکر کفر	از غار لاله کون شده روی سیاه
مان ای سحاب کرمه و بر زنجیر	باشد ز بام کعبه بروید کیه
این تو یا چشم ملک رست	بس نیست تا حوالی لب دوداه
راه حسابگاه قیامت که پی برو	کرد غمت اگر نشیند ز راه

عرفی همان هست که هنگام بار بار  
مهری ب نه پیش عذر خواه

بگاه جلوه از آن رفت روی پیا	که جان ز شرم باز در آستین
نظر جان و دل آن چرخه و چرخ	که سیر دیده نه پند ستار
امید مغرور این بس مرا که هم روز	ز من کشید غمت انعام فردا
باین حال چو آبی برون بحر عشق	ز کام خلق برم لذت تماشار
لبت بجنده مرا میکشد چه بختم	که داد خوی اجل بخت من سیاح
چو بوسه کند ز دور بهشت در	نشان دهم تو هر کام صد لیا

اگر جارت عرفی اشاره فرمای  
تهی کنم ز کمر کج ریز و ایسار

باز ماتم نوشید این جان بلا فیه	و ده که از دل بر کشید این آه دوده
آفتاب حسن او جانی که کرد و درده	از تماشاست ساز و دیده کشود
و آستان قیاس وی ندارد بهره	رو بخا پوشی فروش این قصه
چون بروی دعا و در کشی صفت	چند و بر آستان نامرادی سوده
مانند اینم شید از بام ویرانم	خود از دود آتشها اندوه

عشق شعل نسیم با اهل دوزخ کرد	تا بداع من بسوزد مردم آسوده
عرفی از آلودگی غم نشین	تا امید
ابر رحمت دوست دارد دامن	

همه جوید بهشت و من بی مان اینجا	که نشه اید الی بر دل صد چاک اینجا
لی در آن دیده ماند قدم سوختن	که با شعله سبزه دخن و خاشاک
ای بهشت از چمن کوی گل شربت	که نیا سود کسی پدل و غشاک
جانب صید کوی میکشد مشوق که	سرا هوی سرم لایق قراک اینجا
طلب خون شهیدان که کند ارکوشه	تغ کین که کشد این غمزه لیال کا
طرفه رسی متعارف شده در شهر	که شمارند مهر شیوه اسماک اینجا
در مرزاری که نم خفته چو ماتم زدگان	غم دامنه نشاند بر خاک کا
ساقیا رفیع کن از بس باکم جانی	که بود سپایه فکن بر سر تاک اینجا

عرفی و میکده و می من بوی که مدام  
زهر چشم بخاصیت بر ماک اینجا

تا خیالت کرده مشغول هم غم	باز میدار و در افغان ذوق جاسوسی
صیدان صیاد بپریم که نارس تا	نیم بسمل دارد از تیغ فراوشی
اضطراب شوی بهوشی که از بس	بر نکانت مایه صد ساله بهوشی
حوض کوثر یارب از شل لب کن	کر نفسی هست فردا از فرج نوشی

در لحد عرفی کن سارم سیاه خون دل  
تا با اهل شه نهایه سیه پوشی مرا



با دایات ایدل محبتش	کامی نیکدن تهنه براس
ای خوش دلی سوز که دست ملا	آرایش عیان دل سپر اس
ای عقل دور شو که ز جام عشق	ست بستم است لب التماس
زهر عقل نوحه کن ایمان و دین که	آن شعله که داشت ازین پیشین
از شهر دل بند شد افغان که جفت	زین قصه می عیش سلامت ایسان
ای دل بریز باده عشق که بند	لبر ز کرده از غمی اندوه کاس
ای دل بسوز جاده راحت که می	از شعله تار و بود و حیرت لباس

عرفی پستم پذیر می بین درازل  
میرفت بر زبان ملاک لباس

بر آورم بدل و جان در سپاسی	که آورم بدرون وی شامی
چو جان و دل یکی پد راه فرستم	بگیرم که چه سازم شاربانی
برون کنم غم و برم اطرط کنم	که میل هست به مکانه شامی
عیان و هم نفس غم شمار را رود	که نیست حوصله که غم صمبانی
بگیرم دست بستم کم لبش و آن	برون و هم جگر آلود باجرانی

چرا زوس که عرفی برون دهر بار  
برون کشید تحفیل ای و عانی را

بیت این کف دارم کرده	سرت دیدار و جان با آورده
یون محبت خوگر فیم لطف که گشت	لذت از شمع و فانی زهرتم زوده
با چشم خون نشان کردان نگاه کردم	چون تکی سازم این شویان دوده

کرگویم لذت خنسی که بر جام	خون بخوش آمد رغبت مرغ بل کرده
و ده چه حست این هل عرفی که ریزم خونش	
زندگانی نغمه بیدر حسرت خورده را	

کر بود با دل سپر بون کیسوی ترا	از چه می پوشد خشم بر نفس روی
مید بطور تو ای بدخو که ابی کوبیا	جاده خونین بخشش خوی ترا
خاطرم از برشش رو بر خاتم جمع	بکمی می نشیند مردم در میان روی
از نظم بگم کردم داد و خانا را	ز شک صحرائی قیامت ساختم گوی

وقف مردن چن سر عرفی گرفتگی در کنار  
کاش میغ طبعی بوسید زانوی ترا

با یکی معجز می نوش و ساز ایماز	تا یکی پیش بری بدعت یا دارا
این مزار است که صد چون کور و	که تو امروز بر طوطی کنی ایماز
جود در شتی نوحه و حریفان در	ورنه هر کشتاید قضا طوفان را
بحث باز و قبولیت ترساید	ورنه اگر کفر زبونی شود ایماز
چون اثر در تو کند عشق که اعجاز	مروه جان دهد آدم نمکده سیوا را

جنس من را چه داده یارب در  
که کجاست مروه ز عرفی بخود ایماز

ندای اذن منزل سخن کرطه	راکی صلیب بودی که سازم جایگاه
از آن در زیر ایوان شه این ایماز	که باشد بر سپر من سایه ظل ایماز
زین و آسمان که دشمنم باشد چرم	که دار و قرب شایم در پناه ایماز



اگر بکاه اینجا سایه بر سرم نشاند	عجب دارم که اشد بر تو خورشید و ماه
چه باشد جان پیش کو خدای من	کسی باشد بسیار در دوزخ و بهشت
خدایا این عمارت را بسند و شاه ما	بهریب صد آزادی اهل گناه
کجا باغ ارم و لطف این منزل شود	که میروید فیض قرب شه کلای
خدا را ای مصلوب و مظلوم رازم فرما	که هر که در سرم باشد بسازد و بجا

تاسا که بقدر حسن نظر میکنی عری  
نگاهی بفر دوس دارد و صند

گریه بر چو شام و شوم دل و بوی	تا کنم آرایش از بر صفت حای
کی این شوق ز وصال شمع کرده	بال اگر از شعاع آتش بود پر و ناله
از بساط عشق باز از دل بر چیده ام	این نگاه حسرت و این گریه
باز در بر می قدح کرم ببکای	ساقی از آتش لبالب میکند بکای
عشق را به نام کردی سایه بر لب	شعله نوسانی دل نعل ناخچر پروا
ناله کردم ز جورش کف حاسر	رنجه کرد و دیگر یار و کسی بیکار

پاره دل سحریم عری بفر بنگاه عشق  
سرخ آتشخواره خورشیدش ندارد دوا

ز وشتن بستم و دومی که نبود نام	چنین داغی دل مرا گسی نهاد و نام
بسوی آفتاب از ناز کشید نظر کن	کند صد شیوه ضایع تا بر و بیکار
چنین دل مرده بنشین ای که نقد می	در اینجا زن کایا و خوشبخت
اگر ساقی تو باشی جمع از لحد فردا	بدیوان خبر آیدم شراب الوده بار

باول

بجای خلی را بر جسم اقطاع کن	پسج اعمال رشت کن طایف مرا
تو یا این عمره چون ای بصیداء خشت	که در دل ناخن شایین خلد کلبه
همان عشقی که آتش رخسار از وی شد	کنون در ریای آذر میکند بر من

خوشتم با بیکسهای خود ای که قتل من  
پیشان از شیمانی نگر و ان ناسلما را

دل چو نیم ساد ز ست مهر و وفار و	غم چو کوکب را رفت و برگ و بار و
یاد با غیر در روز و در یزدان مجاور	یا بطلب کرد خوش رک و عار و
چون روش عدل ما کرده فلک	تشنه ریحی ن بخضر آب قنار و
اگر کشد کثیر آب زو مطلب در و	و اگر خور و نوش چو در و در و

از چه روی نزد شمع حای فی سب  
مطلب اگر نای و هوست خیر و ساز و

صد قول یک زمره طی میکنم آب	ستی نه باندازه می میکنم آب
مجنون ترا قبله اجابت زو عار و	هنکام و عار و می میکنم آب
آن حنده که دی سلخ می و است	بر جام هم و مجلس کی میکنم آب
کشتود در کف شومدم رشخ	این داد و پستند با دلفی میکنم آب
همت نیست عیست که از و بجا	این زمره با عاتم طی میکنم آب
تا کی طلب از وادی کند دم	این ناله درین مرحله بی میکنم آب

عری لب من در دافغان نکشود  
این ناله بفرموده بی میکنم آب



غوغای تو افتاده و گریه می آید	آرام ندارد دل غم زورم آید
از گریه یار که از حجر بود گریه می آید	گریه نخل اسک چشم ترش آب
روشن شد زرم خیالی که ملائک	روشن شد کان همه خاک درم آید
در واقع رخساره کلفت تو دید	می آید از آن بوی گل انیسون
آناه بویانه ما آمد غم غمی	در فکر ملائقت و گراختن آید

بر میان تشنه سوختی طرف دانی	ترکنا ز غمزه هر گوشه خفا می
کس حسن اغشوه خالی کرد چشم مرا	کافرستانی بهم زد مسلمان می
شکر طالع میگم تا آنکه از پام نکند	ز آنکه هر خاری سپاسم در کس می
گر سیمانت اگر موری که در معنی کد	هر که دست از آب رویت و تالی
شید صوفی طالبان کعبه را که	نه مسلمان در آمد فوج ایلی
قابل در و محبت کس نیاید در وجود	زنگ روی خوش را بر پانی

تا دل عرفی شکست آشوب و عالم قدس  
این رمزی بود بیداری بیگانه

یک سخن نیست که خاموشی از آن	نیست عکس فراموشی از آن
ایک اصحاب هم حاضر و انواع	کو صلاحتی که قبح نوشی از آن
کرده از هم فغان همه و فغانی	آن وفا که بخاکوشی از آن
نست پیاری سوده دلا قافل باز	این قدر نیست که پیوستی از آن
کفیم عیب تو عرفی بچه پوشیم کوب	هر یکیش که تو می پوشی از آن

تشت لب و چشمه سیوان نفس	در ویس جانیم و معاد نفس
آن زهر رستی که بود در سگ	پیکانه زخایدن شکر کس
جازه تا تار و لعبه روان	رقصان جسم از دوش صندل
آن کعبه روانم که در بادیه راز	خاموشی جاوید فغان حریف
از لذت امید ما شای تو بود	در باغ تنه شمشیر رست
مرغان اجابت همه بریان و کجا	در باغ دعا می که پیش نفس

عرفی کس تا هر که شود حیل و فریست  
در یکی آو ز که بکفت کس

ست و بد خیم و هم صحبت	فته آینه بود پس دو سجت
همه محتاج شرایم ولی بی عیال	نه در پیان شیار جو سجت
قول را باب خرد و پیکش صبر	هیچ افسانه جان نیست که افسانه
ایده است و خرد و پیکش صبر	مصلحت دان بلی روسوی قرار
شور عالم همه جمعیت و آن کس	مجمع فتنه و آشوب بود عا

دوش عرفی دیوانه ز دم جامی حید  
چه ملائقت و چه دیوانه

وزیر فراع کشتی با محنت	وین در واران زیاده که پامان
انان که لاف مرتبه قرب رند	پهلوتی کند زامکان که رند
کرده دلیل نقل فیض کند	وینیم با خرد و اندیشه حات



هر گشته که مست بوجی توان ست	تاوان چهل چرخ و ان برست
ما خود کبر بیکه بهت زدیم	در روش را معامله با خود ست

هر چند شرم دوست طافس قبول کرد  
معلوم شد ز کوشش غنی که حجر

آتشین لاله دل صدور	هر ورق مایه صدقت
عشق میخوانم و میگویی غم را	طفل نادانم و اول سبقت
حرف مقصود نیر ز دازو	خانه طالع مایه شگفت
کل غم ز آتش من میخورد	شیشه دل زینش پرست
هر کتابی که نقش خاتم	لوح محفوظ بخشتین و رفت

غنی ارمی کوشتم مرج  
هر چه در حق تو گوید

کز نخل و فابریه چشم تری ست	نارینه در آبت امید تری
هر چند رسد آیت یاس از درود	بر بام و در دوست تشایلی
هرگز ز دم دست یخشی رسد	از تن ز نار نغمه خطری
سگر نشوی که بغلط دم ز غمش	این نشا رسد اگر نبود با و کری
آن دل که پریشان شود از ناله	در دامنش آویز که با او خبری
هر که قدمی غم زد و دلم دور بود	شادیت که او را سرور کردی

تا که گشت محو شوی تو را ز دل غنی  
دانست که از نایب غازی ست

کفن نشودن زبان و گوشت	هزار نغمه که در لب خوش
می که میرود از روز در کوی و کو	کینه جریه شیشه های دوست
بغضی که اسیران کشند خون	سرود انجمن افغان خوش
نوا می صور که گویند مرده زنده	حکایت است که هوشم خروست
ز سوز اش و در رخ چاکشی تر	دلم بناله در آند که نم خوش
تمام گفت و شنود غم تو ام ریخ	پیار با ده که وقت سماع و جوس

نهم جواره عربی بدوش و می نیم  
که ساق عشق محبت بروی من

و شیم شری که شکر در دست	داریم غم نه انگی سفر در دست
صدر و شینست در تن تیره روز	فیروز شام من که سحر در دست
در طبع صد کرشمه و تحریک غمیت	این نخل خشک من که شرم در دست
طالع به من که بر اثر یاس میرود	این ناله حسنین که اثر در دست
خیزای شمال بخت که دوری و غم	زین سوچ حیرت نه که سر در دست
کی مرد مات هر که نهد دماغ رگ	د اغیت دماغ ماکه جگر در دست

غنی لعب دوستی ز شیره حرم  
عبیت دوستی که هنر در دست

شده کانی که جنون رسد گم ری	در در با دل سودا زده بازاری
قتل الایس بریزند که زخم دل	سر کشته دهن بر سر کشای
بخت پیکدلی میت کام می	مگر از راه تو در پای اجل خاری



ای سیجا اثری با نسب نیست	امتیحالی بکن اینک دل بیماری
محرم خلوت عاشق چراغش نشیند	اقتاب از زبید سایه دیواری
لن ترانی نشود که ادب آموز بکیم	ما چه دایم که حرمانی و دیداری
و لم آن کافر عایت که در کوفه	پیر کردید و ندانست که ز ناری

غمزه چون سحر ز لب کشتای عروسی  
که عجب تو کیفیت ز بهاری

مر که شیشه دل در زیارت	کجا و باغ میاب و نمکست
فغان غمزه شونی که وقت بهار	بهانه بخود آغاز کرده چنگست
بعود شبیون از خیمه چون زدی نو	که این نوای غمزه شده به چنگست
مر که شعل سیم اغوشیت بارنا	اگر بسجده دهد دست دوستی
بان که کعبه نمایان شود ز پیشین	که نیم گام جدا می سازد دوستی
بزار ویر بدل دارم از سرمه	لباس کعبه بدوشم مرده کس

بهانه جوی غمزه فی بنا عادت کرد  
باشی مرو اکنون که صلح هم

مرو با دیده کردی که زرق و شیدا	برهنگی مطاب کالین اس رعنا
زبان به بند لطفه باز کن که منع	کنایت از ادب آموزی سعنا
وماغ یوسف اگر بخت کند کف زد	از ان شراب که در ساغر سنا
نقاب میکشد ایدل تمام حوصله	که باز وقت شراب کرمه سنا
چنین که بروم شیر و شکر بستم	حسود را رسد اگر گویدم که هر جا

شید علف آن که شترام کر نه	تمام نقش طرازی و شهید ار
بشوی دوست باز که در نظر	خیال بی ادبی و نگاه رسوا

مکو که نیست کند کار تر عین  
که این حدیث که انما به لاف بجا

سج زن در دل خیال آن بکون	اجب سیوان برین از درمای السج
تا دلی آورد و این فتنه بهار دلم	از کر انباری چهار خاطر کردون
بامن گریان چو داری رو که نزدیک	هر قدم می رقصد و جلد و چرخون
در درون باغ غمزه عمر بگذشت	عمر دیگر در شمانی هم از پیرون
کاروان سمر کاش نوشدار بود	دایم از سیلاب زهر و جویبار چون

نقش نمایند که زانکه لی کم می  
گر که امن کوه اندر غمزه و مجنون کند

کوی عشقت اینک مرغ سحره اینجاست	خوشه لی آمد گنج عشم باید سر کرد
عقل دل را در طریقی عشق بر سر د	تیر پنی کرد و در اول قدم بر
آمد از حصار دل عالمی هوش و خود	پیوفا دل در غمان بر مانس اکثر
دل کشای جویس را بنجید ما و کی	زان کلید اینجاست شکست و قفلها بر
راحت آمد تا که بخت بدو داد	از کلید و دست خود بکشت حات

ایشین مرغ مراد لب بد صدال و بر  
در کاستانی که جبر مل امن شهید

سینه شربت آن که تیرگی	تشنه قهقهه ام آن جعد بلا خیز جا
-----------------------	---------------------------------



چون ملک در لید از بسه سوالم کرد	کوم اول تو کجای سحر لیر زبانی
شیوه را خوش باز ساختن یک	جرات این کله اشتی ای که
غیرت از بهر چه مناد بر و چون	غم ندانت که عشرت که پرویز

استخوانم دهد او را که اینجا اینجا  
کر بر سی دفت ناول خونریز

هر خنده در چو کشت بند نیست	هر اشعاش تاب و دلف با
دل زنده دار و مدیج مرا	غافل مباش از نفسی بود و این
حقیقت حرف بس کن از کاوش دلم	هز ناله را کشتی و بر گریه را
با غیبت گریه در جگر شدم گزاف	صد لاله زار سوخته در زیر شمشیر

هر کس که دید عرفی و این روانی بوی  
غافل ز زیر پرده کانش که آید

و ده که از دوشن این چاک کر بیان	این شک نیست که تا دامن ایمان
بحوالی تن ارشدم نیاید فردا	جان ای که ز بهر آن توان
لذتی مانت کام دلم از اول	کر کلوی بوسم چاشنی جان
رفت آن افت دین از بر لم یس	تا به پیغم که چهار بر سپهر ایمان

میتابن بود که لب سیر و عرفی  
ورنه صد بار بر خیمه سیوان

کسی که دیده بخت توان کرد	نزار کج که صرف تو تما کرد
اگر چه پشته لطف مسامحه ورم	که هر چه با مس من کرده کجبار

هر چه آفت جانی که هر که دید ترا	نه از برای تو از بسه خود و عا کرد
کسی که روی وی از بکشت در دلم	بدانکه در ره تو روی در شفا کرد
چو دل شامخ سر به کعبه	که دم بدم بکفت آورده و ز کرد
سپار داده و آماده سار مجلس	که شیخ صومعه بانس خود صفا
کرت نخوت جفا کند بد رو	غمین شو که پستم سایه هما
ز نور زاده مرا چشم و طاعت	یکوی سره فروشان مرا که
کسی که در ره عشق نو کرده خوستم	بر و بسوز که روحی شش جفا کرد

دلیل جوهر و من دقت پس است  
که اختراع سخنها می آید

بر که که از بهر بخت من تو پیش	اول ملک سینه من ش که ریش
زندان بود امیرش آن طاعت	در کش کاش صحبت یکا به خول
معشوق در آغوش ویرانه در	از بسکه دلم شیفه رشتی حویش
و انم که شیفه طپان می کن	مرسم که معشوق نهد دامن ریش

با کعبه روان پس کیر و دل عرفی  
و ام قدیمی خدای من قاطعه پیش

زبان کج که سر و ماند و ران	بصاحت سخن سر شد و سخن با
کان هر که تو چون بگذری جهان	هزار شمع که ششند و انجمن با
نماند قاعده هر کوهن کج	ولی عداوت پرویز و کو همکن
کسی که محرم باد صبا رسد	که با وجود خدای بی یاسمن



شکرهای خایت و دگون پرست  
هنوز یک ادب با رخ سخن قست

مکو که مسج تعلی نماید  
تعلی که بنوشد خوشین قست

کرنوش و فاطم شودیش گفت  
آزور که هرسم بنودیش گفت  
بی سید حبان ستم پرخ بکند  
پکایتم که کند خویش گفت  
از آنکه در کج سعادت گشت  
شوش تنای کم و پیش گفت  
در منجمله عشق سرائحت فرو بر  
کرشید میسر نشودیش گفت  
کرسلط وینی وین جمع نمودم  
پشانی شاه و دل دروش گفت

عرفی بره بجزه زین بس نشند  
مجت زده را واقعیش گفت

دلم بزم توجان داد و طلی پید  
که گشته و نپیش زار میدن  
گذشت و سوختم از شطار و مار  
دیرین دیار مکررسم بازوین  
ز جور تا بزم نمارش کان مرکز  
پتیره کار مرا ذوق کردین  
ز باغ وصل چه حاصل مرا همان کرم  
که میوه برپه شاخت و دین  
ز ترسم بگذرای سیح و م نهما  
کرین زیاده مرا تاب آریدین

دلم کبابی از قصه غمت  
مکو که مرا طافش میدن

ای پند که دلم محراش این صفت  
مردم غیرت این سخن محراست  
نارم تو پسین ستم او که پشکا  
اگر نشد که چاشنی تاز پاست

کر غزوات مراد اسپران نشند  
ای زایر هم غرض ارطوط است  
طوف هم کعبه دل فیض میدن  
مهور و ملک شهید ویرین است  
نام چنان بدر کرد و خون جگر  
دل کویدم چه غمخیزت این ترانه  
من است غوطه در تیره درنای آ  
اگر نیم که شعله کدام وز با صفت

عرفی شکایت ارستم یاری غمیت  
شرعی زایل در ویدار این صفت

نشد و مجورم با پستی مجنون  
صد شبرام هست در ساغر کرانه ها  
از فسون عاقبت بر میفر و زم روی  
در مزاج من بخار و وزخ و فزون  
بر سر فرنا و کرسم محبت خودا  
سایه شیرین و زخم تشنه کلکون  
هر بخانی که خوشبزد می کند کردن  
سوزم از غیرت که آیین تو کردون  
داغ برسم لیکه پو پستم نشان دل  
پیش ازین صند داغ بر دل ام

کر مزاج آب و آتش را یکی داد چه  
اگر که کوبد اشک عرفی با در کلکون

من مل آن کل که کابش همه خوش  
مرغابی آن بحر که آبش همه خوش  
خونم بکاویر که پیمان محبت  
آشوب نشان تب و تابش همه  
از صید بخون گشته پر مهر که صبا  
آرایش ثراک و رکابش همه  
دیوانه عشقم که آن شاد است  
چشش همه رحمت و لطفش همه  
کوثر لب خشک و جگر تشنه مر  
در بادیه عشق که آبش همه  
ابش و سر چشمه پر سید کدا  
صحرا ای محبت که سزایش همه



شش

عربی غزل با پرست که دل  
مستیک در جام خویش

پیش نیازمند تماشای نیست	اما ز ذوق جلوه خود بی نیست
آرایش وجود قبول حوادث	زانسو که رکن که در تنه باز
پیمان سی پیل اگر کار شکست	ره رومول اگر نشود ره و راز
وایم دلم ز نعمت نیافت فرست	این سوم راز اش و دوزخ
لفظیت خوشدلی که معنی نماند	اندوه معنی که بلفظش نیاز
مغز و بکشتن کند نان آید	والا کسر وظیفه خور نیاز

عربی ترکیب و باز خود دوست  
هر جا رعوشی بنود اختیار نیست

نازده جهان از تو بار آید	ای آفت آسایش و آسایش
تا دیده فلک شیوه افکاری	یک لحظه نیاسوده ز فرمایش
باید همه آفت شد اگر است عشق	راضی شود عشق با لایش
چند آنکه دلم آفت عشق طلبید	در حوصله عشق تو کنی آفت

اراستی از آفت ز دل غری  
ای نازد آلی تو آرایش

شبنم بخش و روزم ترا غایب	غرض که مدت سرم به پوفای
ز تار زاندی و دایم ولی نیایم	که این معامله با طبع رویت
هزار رخنه بدام و مرز سادو	تمام عمر باندیش رهای

نیافت عشق در شجران در طاعت  
مقربان همه یگان اند بر در دست

اگر چه عقل ز دنبال روشنائی  
غزور بود که ناشی پشنائی

ریشخ صومعه بسم نشان عرفی  
براستان برین بکجه سانی

من کجوم که درین شکر پیگیری	همه دانند که مار ایتو باز است
حد من نیست که کردم از لی گوی لی	دوست داند که مرا قوت گفتاری
کو ادب چشم مرا باز پوش از رخ دو	این نکایت که شبیه دیداری
نه باز آید باز دست بکندم بهیبا	ورنه با گوشه با هم سروکاری
ساکن کعبه کی دولت دیدار کجا	ایستاد هست که در سایه دیواری
مردم کار که عشق هنر مند اند	ستون کریشکا قند و کرکاری
فصل الحاس سیرید که خنسم دل	سر نیکرشته دمان بر سر گفتاری

دل عربی به کی قطره خون لولاد  
ارستم سر مشوگر دگر از اری

منون ترک ز می کرد و دل	آما ده هزار شیخون دل
هرگز نیاندش لعل ط محلی سیر	پهوده کرد وادی محنون دل
صد لاله زار و آغ شکفت و دلم	بر گل کلی ز صد چمن اقرون دل
بر دل ترانه و باهنگ شناسنا	در مانده فغان و افسون دل

در در صبر سینه عفت جام زهر  
در زرم شون شیشه پر خون دل

مین



دلم بکجه اسلام بایل افتاده است	صنم تراش من از کفر غافل افتاده است
مرامعاده در کوچه است ماسم	که صدیح یک زخم بسمل افتاده است
بر میرود ای کعبه جوهرت فرما	که مست خوابی و تاش بجل افتاده است
ز طوف کعبه مباد که نامیدم	بر کسید که حازه در کل افتاده است
من از فریب عارت که شدیم	برار کج بوزانه دل افتاده است
ز بار در و شبک یاه و ان شهیدی	که از محیط محبت بخل افتاده است
چگونه که یه بخشد که چشم پر خرم	با قباب محبت مفتاح افتاده است
فغان ز گرمی خون حلال شد عشق	که تیغ عریزه از دست قائل افتاده است
زهر جو دگر می که تشنه طلب است	برار باره که از ترس بایل افتاده است

بر آستان مجید شد عرفی  
بر منی بر کعبه بسمل افتاده است

لطفت که عتاب شکست	دل را تب اضطراب شکست
برست من استین نشانه	پناه آفتاب شکست
پیغام وصال دور دهنم	صد شیشه پر کلاب شکست
آن ناله که در بکر شکستیم	سختی که در کباب شکست
صد که هر از وقت طهار	از غایت اضطراب شکست
لافت بجهان انجمن شوب	ور وید و متنه خواب شکست
کسی که دل شکسته گیت	وریز بر لبم جواب شکست
عرفی دل با چو طسه یار	ور پنجه ج و تاب شکست

از شوق که این ناله کرانایه است	کین شعله دل نام و کرم است
در معر که عشق زبون شو که دینم	هر کس که بصد رنگ شهید است
زین باغ نجو سیوه که هر سیوه که چند	بی آبی ایام کمیدست و فقا
سیاب بود قفل در کوشش تو دونه	صد نغمه پستانه طلبکار است
کوشی شنو اجوی که در بر زم مل	بر بستن لب موجب صد کوه صیدا
عشق باز از دلم شعله فرو شد	بر چیده دکان و دوزخ و دلال است

عرفی می از لب بر آور سرستی  
این محمل است که بر دوش و دوا

کوی عشقت اینکه در هر کام صفا	تا میست جان مرا بوش است
و ده چه راست این که در صد سال کمر	این که در هر کامش طی صید منزل
مخی جان داغم تنگ که در ر حوسه	تکست که در هجوم لذت قائل
یار در دل است کردل نیست من کوش	کعبه در محل بود غنیمت که محل
ایک نیکو بند در نامشکاید بخت	تا در دل می شنو ناما کاید دل

در هجوم چاره ایسی سر می شکستیم  
عقل هم برسم درین اندیشه باطل لم

کلزار حسن تازه ز روی خواه	کلید پسته فریب بدست نگاه است
ایم و گشت باغ محبت که بر سر	زهراب داده پیش طاعت کیه
مرغان قدس کرد سر جویس میر	این شاخ طوطیست ز طرف کلاه



یوسف که بسپهر من عشقش دور	انجا که مجسمه که زلفش است چاه است
عیشی زیاده نیست ز عیشش لک	آن عفت نصیب شمس است
آن حسه و گهی شاد و ترک تعلل است	بت سبک راه و شکستی ز ادر
در سینه بی اجازت اویش ازین	ای جان او بختش این جلوه گاه

کفتم که شمع است دل عری چون شمع  
کفتم که شمع بر سر که گوید گناه است

صد شمع زهر آلب داغ دل بخت	غم و غم می پیراغ دل بخت
ساقی چو می عشق تو میکشد لب	هر صاف که آمد به این داغ دل
هر که دلا لی که برفتند ز دلها	عفت همه بر روی من داغ دل
فرماند که هر دل که بدو عزم او	بر کوف سرب و خون ز داغ دل
آبی که خضر می شود که زمرگان	در بادیه غم بر داغ دل
این کزیر که بر کشت بدل از ره د	صد دانه الماس بر داغ دل

عری بکر افسان بود ماه دل  
این که ز کجاست به داغ دل

داغ ز ناپاک خورشید بر او	طوبی پس پیا جمعی کین سحر او
ز غمی که حرم را شرف از لب او	چاروب حرم گاه منم دل و پر
که زمر فشانده بر لم که زنده اش	زیگونی بسی تعبها در شکر
نقصان او نیست که آینه اش	پروانه که آینه فانی است
آیرش از آن عیب بود کاف قید	رعی که بود شعله پرست این مهر

غم مهره جان رفت و رفتیم منش	با وی زازل آمده هم سحر او
عشق از طب صحبت ضووان بود	ز دست که دست پیش در
هر که که از خاک شهیدان خود	صد قافله در دایمی بر اثر او

از طعن بس آرزو نکرده دل  
داغی که نسوزد منش بر سحر او

عشق کو تا نو کنم با در و پیا بی در	از فغان در شمع که دارم کربانی در
با وجود آنکه عشق آورده میزد روی	بر و میانه اش پاسبان در
تا که در دم صد شکاف از کف پر سام	وای اگر بودی بدست منم کربانی
نم گذارم که بود سامان غم تمام	عیب باشد سفره در ویش زانی
صد عشق از غم باشد نیم بخت	نیت بر خوان محبت مرغ بریانی
کشت کفر آلوده ایمانش طعن و بد	هر که در ایام حنت داشت عالی
با همین که نمک نند از آغان چنین	عندلیبی که زنده ناکه دستانی

چند عری من فرمان خود ماسد  
بندگی را بیکم نیست بسطانی در

ایده صلح از آن ناخشب است	که دشمن اش می خیزد دوست
همین عطیه به حال خوشه لم دارد	که هر چه رفت بعنوان خیر محسوب
تی لباطی این عهد من که بی من تو	زمانه نازش و اقبال محبوب
نیم پیشش هوش می برد و در	بر و دین ز کفان دو کام لایق
خبر نیافته عری طبع نازک دوست	زبان مگر قلم اینجا جای مکتوب



بدل زلفن جانم چه عیشهاست که	نکرده جانش تنگ صد صفاست
مرا خشم تو می شود که بایست	همین هفته کنایه اشناست
زنتها می جمال تو می بود و می	کنون ریمیده حنست من جاست
ولی که چشم تو بهارش از گریه	بناز باش غم یک است
نموده هر دم لطفی بدل که مرد و	بغیرت از دل چاکم همین فاست

بسن زلفان در این سینه بار نیست  
که نهی جان غم نه فی جسد گجاست

جنگ آتش آتش ندارد است	خوش و کاری از آن خود را با
بسیوان یکدم در جام و شش	باده باشد می ناست و شش
باده خواهی باش از جسم برون	آنچه در جام و پسو دارم می
با که یکم پس این معنی که بوس	باده و مرغ من کل و در شش
هم سینه را بشویم مای که در	روی در پاشیل و قهر دریا
دوست را محکوم کس دین بود و	ورنه در جان زینها شرم سودا
حسن جنبی نیست کار از سیم و زر	خان و مان کار وانی را زین

عرفی از اندیشه پیوده باز چاره نیست  
سر نوشت با بشت جودان یا

پیدای کوتا ز و پرسم دل او	از مزاج دل تقا و است
عیشش از خاطر م شد عشق	پنوا پهای نخت و شومی

سوزی

چاره خود آخر ضرورت از بخت	من ندانم هر که میداند بگوید چاره
بگو خوردم به بد وقت ندانم در جهان	بلور روی نموده چه و نظاره
آنکه نمیدزد و نراکت نام مرسم	کی شتابم شد سحر زخم غم و خوار
آنکه چنین استیها را برابر میکند	چون بداند ذوق چاک باده چیده

عرفی اینها با که کونی عشق می زود بود  
زود خواهی گفت این پیوده را کفاره

دو عالم سوختن نیرنگ است	شهادت ابتدای جگ است
هر آن کرد بلا کرد و زین	دلیل شوخی شبرنگ
کیا ز فردا کرد و عشق	که بکیر آب عشق و رنگ
دماغ آشفته دارم دل غم	که پسته پای صلح و جنگ

کس از غبت روا کی حوت  
و کز نه قیل عرفی تنگ عشق است

کرد محنت بطوف منزل است	زهر عم تشنه لب دل است
برق جوشه فروزد و اشک	دو دانه ششهای ماطل
ورنه بند بر رخ رضوا	که ز عهد الت پیا ل
هر چه روید ز کشت زار طلال	ریشه آن دویره در گل
تاقیامت غبارناک است	برده باغ و در یکجای دل
نقش و پاچه سیه روی	شکل آینه متقابل است
عرفی از موج غم ترا غمت	سوج خیز مال پیا حل است



تاروی لب و ز لبسان است	دل مرغ نوح پنج کلستان است
یار چو آتش تو که چیدین دارد	از شعله جمال تو در جان است
گرمست حیرتم ز روی تو دور	آتش پرست زواله و حیران
دشمنده را نصیب باشد دل کما	آن یابد این نواله که محسان
خون شهید عشق جهان را و در	کشته مساز نوح که طوفان است
ای طایر بهشت ز باغ دلم حشر	کین لاله زار داغ کلستان
پیتم محفل که در و آتش حشم	تجربه سیاه مرستان است

افشاده دامن دل عشق  
یعنی که دست شعله در امان است

زخم از دامن مرغ بودن تراغ	تسکین شستن و لطیفدن سماع
چو بر مع کاه ویر و حرم هر گاه	درین بخت دوزل پر خون سماع
صد فوج ناز و شیهه میدان طلب	تجک بختیزه تو و بحر شجاع
چون راحت آمد بلام ای فین	آغوش بر کشای که وقت داغ

عرفی نوای مرغ تو در سج سماع  
این لغت خاصه حسن استر سماع

خبر می جویم از آن کوی که لعلی	از برون غنسیاری ز دور و نکی
گاه گاهی بدعا بگوید طای می باز	مشق این شیوه ضرورت دعا می
دانی ز من ای بل عشرت شبنم	در صیبت که هم مرغ خوش

ایشان دل و پریم دو دو برادر	کر بدانم که مرا خست بر واری
چمن دید و هوای خوش و پر واری	کبک سگین چه خبر داشت که شبار
عرفی آن لب بکست شکر است	
هان حسن بر حسن در خم اندازی	

تا خط بجزو آن لب شیرین شست	شب در میان عیسی و خوش شید
ز آن کل کوزه پای نازیده کشم	کانه شیه بر دره او پایست
از کفر عشق باز دارم که زور	آموزگار کفر نیست ای که ساد
در ملک عشق کس شناسد غم	سنگ و سفال کوی پاره و د

اگر براه کیه جو عی شتاب کرد  
در شکاش کعبه ز دینال محبت

عش تو که زیندگیوم تنی ارباب	با ورم نماید که هر موسی زیار و ک
بر من چون لبست ز نامرغمان کعبه	لین زمان در کارستان
می تراودی ز جام و جام می	میت باکی کر سبزه عشق کس
شر سار امت عشق که در شکم	صطراب جان سپردن مانع دید
با سر موسی تو در صنف را صد دعو	کر چه کیوار کس طبع تو مست دار
اظهار تو بجز از نیک چشمنهای	صد تماشا هست در کفن که در کار
سوزن عسی سبک شتر مرغ سوز	خفوت و صلت لمن اللودکان را
هان ره عشقت و کز رفس نداد	جرم را این عفت هست استعفا
هر سر یوم کلام لیل ترا لی شست	ز کوکشی لب کین جا ادب را



میردی غیر و سیکوی ساعری بوم

لطف فرمودی برو کین ای رمار

نکشته بر من کین چن حال که

ز عکس پریم ای دوستان با

لال عالیان دم بدم دگر کو

همین بس است و لیل بقای عالم

بناج بیع تو عرفی که خلد تا کیت

مران بسم که مکشت بر نهال که

نکستاری در آب پس شمشیر

از بخی در و من چا بر شو و کین

از هو پس از ادم اما آنچه دگر

سدره در آب و کلم تر بر و دگر

شرح در د، بنا کد کس فی خوش

رخت قاصد و کین و امان کین

با کسی بکونه توان پیجویی

خونابه شراب نامی سبوی

ایک زویر و کعبه سلامی کوی

بایم و صد شام و امید یوی

آشوش این دکه و پنا و وی

عرفی شکب استم لی سب کمن

هندی جوشست ساضی هم بخوی دو

تج ز کر بود من تنه ابر خودا

معنی تجر به شاس و ره تجر به کیر

وز میان خدمت و کوهرم اندک

کر شود جامه بدلی نشود شهن

حدار تهمت از ادوی مردم کدا

رقم هند سه عرفی منده اشعار مرا

بر چه نین مانع بر وید کل روی

این شمع که غار مگر صد قافله

بی لطیف از ترک سم کشته بستم

در روز جزا دست شهیدان

دل صاحب در ولایت که درجا

سکه م تما شای بود در عرض

ز نهان بخ که همه یکنی بفر شدند

نومید شو عرفی و افکده غمان

هر چند که از کعبه مقصود نشان

از تو کس زمره مهر و وفا

باورم نیست که همای چنست

بلکه گوش هوشم این زمره

صیت و لبرون آن غمزه جیا



بذبح شوی نسیم تو رسیده باشم	ورنه کس بوی تو را با دست
غم دل تشنگی دل سوختن کانی	که طرب آرد و آواز از دست
غیرم بین که برآورده حاجت	از بیم نام تو تنگام و عیشید
بدکان گرسنه باشیم مشور بجو	مهربان شوخ پشیمکاره با

بر و از صومعه بادیر معانی  
که در آن روضه کسی نام رسیده

صومعه دیدم پرستی بر دوت و باد	جرعه های آب و پس و شانه سبزه
بی نفس از باب معنی زنگالی	یک یک بگورتن این قوم بی سبزه
رصف جنت کم کن ای زاهد کسان	سرو و سوسن پشمار است و یکی ازاد
تبت جز در پست پیش باغبان	عید را در شهر مارم سار کباد
در جهان دوستی و در زمان	آن لغت کز وی پایی معنی
دانه ای طای و و پس کمرین در کار	غیر میل صید دام و دایه صیاد
میتون مار نفس خورن آینه	نیمه بازیکه اینجا در کف نشاند

عاقبت ز آتش عری بدورخ حیف  
که وجود اهل جاست بر روی باد

کتور برقع و طوفان پس عالم سو	سایه شادی و نسیم جمع بود و دم
که زو بداع و لم دامن کرمه که با	به نیم شعله همه خوان و مان نام
فروغ پس که در گلشن بشت افتاد	که برک لاله و کل گد میان نسیم
باعثش کتائب که خضر وادی عشق	کلوی شده با بخت و زمرم

خواب می عشقم که جام و سبزه	کلیم ز کف دست و سحر رادم
دلم کجاست شینان قدس می	که حسن او کل شوخی کند و عالم
بوح مشهد پروایه این رسم دیدم	که آتش که مرا سوخت خویش را نسیم

خوشتم که سوخت و ن رعت در آن تو  
که کس بداع دل غری از غمت کم سو

کردل عنان فرصت از اغار	کام ابد طالع ما ساز میگر
که سایه های سعادت بیکشت	کبک وری ز چنکل شهباز
کرد ز کین و سوسنه پشمار	خاسوس طبع خانه بر آنداز
کرد در قریکه پیادت نمی نمود	صد و در و خاک می بدر راز
سپاه غرور لبالب می کشید	که ساغری ز مردم غماز
که میکده اشت غمزه ساقی	از دست او پاله بقدر ناز
یک جام بی نسیم اکنون نمید	پستی که زهر چشم ز من باز

عری ز پاشا دومی بود در جهان  
مرعی که کام خویش ز پروا نسیم

بخر اکا ویدن و الماس تن کار	نسیم عجواری گو سید انداز
شتری بودن نحد ماست ناز	چشم بستم از شاع کعبه پیر ناز
این مصلحان و دان و لطف و راز	نسیم بر دیده لیک از کریم ناز
طعمه نزار ایش دست و زبان ناز	چون نه آله که ناپوس که و ناز
لب بدندان دست بریز ناز و ناز	کفته ای می بین کویا که این ناز



ارشدید ان کو چہای و سیاہی عروسی پر  
زمرہ داری ملو کہ غنہ و خوشحوار

نهم عشوه ساز تو مهان فتنه  
 یارب چه فتنه که بعد تو روزگار  
 نازایت و کرشمه بلا عشوه و لفر  
 ارفتنش بکه نالیم چون بدام  
 کل کل قاده پر تور ویت در احم  
 چون رافتنه عاشق نخر و دگم

عربی چگونه حفظ دل خود کند که باز  
چشم کشنده باز تو در این میث

بروید که فکر قزاق من غلط است  
نشان پانی من آوار کی کجاست  
ز اسپخوان به باغ و دشت سمور  
نه عند لب چمن ز ادم ای ف  
کوی که لذت الایس از نیکو  
حلاوتی که توان یافتن بر خون بر

منار بر اثر نور و عط من ع  
که شب روی بفرغ حراع من

ماله ام یرویش آموزشها را  
در بهار تمام که میرایا مرا

ناله در سینه من کف نفس از این نیست  
 زهر و بادیه عشق ترا در هر کام  
 شرم دار ای ملک این زخم پری  
 که و باز از چه عشق مکر دم که درو

در دل خویش اثر کرده که کل ایراست  
 نیستی مشر و و عمر اند بر این است  
 که دل و چشم من اینا نیستی میسر است  
 عاقبت سینه فروش است و بلا داد

عشق را سینه کرم و دال شکست خور  
حسن نقشی است که هر لوح از او بهره ور

در محبت درد اگر چند دو آید  
که لطف من نا امید امیدوارم اعلا  
شستن لوح که دستور ابر  
ای طیب مت حسانی که در سر  
در پس معنی را کن اوراق کرد  
معنی زمار بستن که رشید بود است  
نیت غم گریاسین و سبک در غم  
عرض حبت کم ده ای نهی کن در کس

کر و لم سخت و خوش مع غنی پاک  
و دیده زهر اشنا و کریم سار

از یک جور کرد بدل غم که اشتیاق  
فاطمی کند بی اوجان وادی  
گر اشتیاق است که بهشت نیست  
و اعظم بهشت صحبت نرگس که اشتیاق  
بیکای نمود مجسم که اشتیاق  
بنمای ز مردم عالم که اشتیاق



از بیکه دل رسیده ز پیکان بون	پیکانه وار منم ز انهم که است
ز حمت کش طیب که بیمار عشق را	دار و ندارد ویشی مردم که است
از بیکه ز حمت دورین سینه ازل	ره تا ابد بجان نبرد غم که است

عرفی تو شاست ساطی بجوی

محکم گیر و امن ماتم که است

بیکه ز اصطلاح می ناست	باز اهران سپه و دی این است
هر کشت توبه مایه نداشت	این کشته در سینه اصحاب
ای محرم وصال غنم دور ناست	شکو که حال تشنه پیراب
شوان ز گفتگو محقق رسید	افسانه ز کوه نایاب
در آتشم درون و بیرون	این حرف در میان تب و تاب
ای که کسی عیب خود از دوست	با دوستان حکایت این است
دیدم بخواب کان لب علم کام	کر و است و کر غلط این است

عرفی کوبه تره تب جرح می

حرفیت اینک در شب مهتاب

منم که از غم محروم جدایی	میان من و امید شناسی
من و بهشت محبت که آب کثرت	بغیر خون دل و خمر منوای
از آن برود که در زمان گرفتار	که شیوای تر با هم شناسی
یا که پس بطور دوست شد	مرو بودی این که روشناسی
غبار شد لی بر جهان نشسته چنان	که هیچ گوشه از بهر دلکشی

سوال بیک و به از ما کنی شمر	کنه ال محبت بحسن نهایی
ز عشق حالت عرفی سوال کردم	
هر سیت کسی را که یونفا می	

اصلاح پرشایم اندازد نیست	بخرای مرا من شیران نیست
ساطی بی چشم قدم شو که درین	غبار چرخ پس بهره جان کس
ماشینان نغمه ندانم که مارا	کوشیت که بر شعبه و آوان
مایم و کهن یک و باغچه عشق	چشم و دل بر تر تان کس نیست
هر جاده که چاری دل زنگ بر	بر دوش من این که نازان

عرفی مروارید و در صومعه کا کا

کس اعظم محموری و جبار

مر کر کو که کعبه ز خانه خوش است	هر جا که است جلوه بانه خوش است
با بر من حدیث محبت روایت	در دام طایر هم این دانه
تسبیح و زهد خوش بود اما درین	جوشک است و شیشه و سمانه
کر و بهشت با ده کفایت کل	ساز کسی کوشه میخانه خوش
کر شرط دوستی شناسی حسن	اول محبت توبه پروانه خوش
در صحنی شهرم و ادب نیست	ز آنرا در صحبت یکا خوش
با نوش و نیش مردم عالم کرشمه	هم صحنی پر دم دیوانه خوش
کفران لغت که مندان بی ادب	در کیش من رشک که ایمان
عرفی منال و پییده احوال دل کو	کز ناله بی اثر آفسانه خوش



بوش اگر نمان ز بندر دل شراب مست	ورپ بوازمی تپی کرد و خمار و جواست
ایکده گویی عینم جوی و عکس روی	غم ز بی مانی ندارم ورنه خود آید
کرمی از زم بوضعت زار و منعم کن	در دل عاشق هزاران مطلب آید
بر خیالت سرشیم بام و در دل رو	ماه کو طالع شود و کوی مهتاب
ابد آن سیدر دکانیت که اهل عشق	عاقبت بامردن و آسودگی خواست
منت ده قطره ای دیده بر من بپاش	در سفال هر سگ کو جره زین آید

دل تپی کج فی این عینم بدل توان کرد	دوست تان اگر نباشد دشمنان آید
دل بصدره میرود اما مراد دل	راه اگر بسیار باشد ماس کو مرل
شوق دیدار است که بر دل کای کشد	عالمی در کشت کو خوش شایل
کر تعلق نیست اسپا جان مرود	صد هزاران پرده پیش دیده و جلال
عالمی در جوده و عاشق نه بیند غرور	کر ز بحسبون سی اندر کار و انجمل

دوست دشمن را بخون کن عرو لی	دوست دارم دشمنی کور از بان دل
چکمه ناله من گوش زدن است	وین کند بیت که بر بام فلک آید
پنجان مست جالست که شب سحر	میگشده بام و کیفیت می آید
بر خذر باشت که در چه نشسته یون	کین زمان مدد را که ز می پرچ
مرد دل از آجمنی می شنود بو توئی	هر نفس که بدری روی نهاده

سپیم

سعی من لی اثر از بسع و فادیت	کر تو دامن کشی دست کسی گویت
پیش عرقی ده از دستان کن بسیار	خوش را بدست و لی اندیت
حیرت ملازم کل چپا ریت	دیوانی پنجه بطار کیت
از جام کینه ام چو رود دست و خی چکا	می بارد از خوش که استمکاره
غما نیست هر که بود عکس ریت	بیچاره اگر مشط چاره
از خاک گشتن کن کو هر کل که بیند	معلوم می شود که دل یاره
فارع ز خیریک که بخورد و می افتد	این دیده از موده نظاره

عرفی در آب و آتش اگر میرود و روا	بارش بسیار دید که آوار ریت
----------------------------------	----------------------------

راحت آلوده به آن سینه که آید	نوش در شربت او باد که چارو
تروده وصل تو با کج بکجد بد و کون	ز امید می بدو عالم چو طبع کار
ز ابد اریستی و آلودگی منع حرا	این کلی نیست که در گوشه و پیا
ای بر من چو پای طغنه که در سبزه با	سبحه نیست که آن غیرت
آه ازین حوصله شک و از آن حسن	که دلم را هوس شربت دیدار تو

عرفی از درد که میری بو بچیدن نمی	لذتی نیست که در مردن و شوار تو
مدار صحبت با هر حدیث یار ریت	که اهل هوس عوا سند و کشتو عری
که لاف چسبند دزد کویر بر غنا	چاکه آینه در دست شیشه شصیت



اگر بستر زین و دل بر نشام	ما تم بخت پس که خجلی نیست
با سان در زمین شمشیر کوه گشت	صلاح وقت نیست مدعا نیست
قدم برون نه از جمل با فدا طون	که گر میان گزینی و سراب و نیست
قبول طمع معشوق شرط دیدار	بگم شوق تا شایم کن که بی اد
مکویت که بگرد از بلج و یک بوم	بهوش کوشش که انکار کیش بود

کج و خضر ز بود و دوش عری  
هنوز قاضی شریک شسته در پی

می سنا که از در دشواری است	بخت بدی نظاره که اصرار است
ما شمع ز سر جوش می نه بریزد	زاع بر سر ششهای مایا
زنت می و سطر ز گریه است	که شیوه دانی شید شهنه او
لباس صرث اگر وار کون کنم	که خرقه ششم جابه طلا با
خیال عمر پستی زرم که عسوه او	بلاعی صومعه در ان قاف
گرفتم آنکج بختم دهند بی طاعت	قبول کردن و روشن شطرها

اگر بصحبت عری بهوشی  
بجوش منبه برون که سر سلا

خرد و پناه وصل دل استوار دو	کس عافیت کان شته در در دو
قاتل خدین نوشت که بر حرم شود	از التماس دشمن و از رنهاردو
چندین شید و یکن شید دو	بسم بسی غمزه مردم کار
عری بحال مرکب سیدی و بید	شرمت نیاید از دل امیده وار

کر تکیه گاه کهن و کرم جنت	رویم بروی محنت و لب راب
با بار یکنا می و عصمت می	زندی حریف ماست که بدنام
مدبیل فتنه آمد و کردی زجا کوا	قصر فرا و ماست که توقوف یک
اسلام کی بد و سبایم است	باز بچه عبادت طغان نکاست
خزور کنار و بوس ماست نیاز	این بخت دارد دل که جگر که غشت

عرقی تمام لاف سبایم و یک  
تالاب کشوده نم بصد نوع ملز

ایدل بیای که و بخت	کرد و جود و محنت
آینه که صورت و معنی نایت	دست اگر نشوخته در جنت
اسباب غنور اید با جوده سید	ما توبه و شینم و پستم بوضوح
اهل قسبول را بنگار بر میج و ارا	ان کریه منت ز طوفان نوح

یاران شیر خضر و جود  
عری تو جام زهر کش کن بوضوح

نهاده دلم با دانه باش همه جود	منفر فام مرغ کباش همه جود
ولایت کند و ز دل من با دینار	چون بشکند این خم که سر باش همه
خون سحورم از کاسه دران نرم	در کاسه طنبور و رباش همه

عری گنجی ترک دل ریش کین  
این میوه طو پست که آتش همه

بوضوح



دوش غم دامنش در چنگ داشت	وز کل روی گاهم رگ داشت
بکه می شه التماس دل بس داشت	از نهای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و سگوه	بغلام یارب کدام آنک داشت
عشق کی زبان ما دشمن نمود	شعله جیس و یا این جگ داشت

نقش بندن عرفی زار بود  
 کوه دل من به دو نفس تنگ داشت

باز تپش غم دست در آغوش خرم داشت	دشنام طرب قفلت ای نفس داشت
بهاره ناتاره کعبه رو داشت	رقصان جسم از ذوق صدهای داشت
آن چشمه سیه غم که از غن حلاوت	مرغ عزم طایر قدیس کس داشت

داغی که امان یار از وسینه دوزخ  
 در باغ محبت شمرش ریش داشت

خوش طبعم بخون که به تیرم رسیده	باز اینج ناموکت که عشق ارگین داشت
غیرت بر بر گردم بدل خون قدس داشت	ناخن غمره بر دل روح الامین داشت
شکل که مرک رویی بیدان باهند	از یک فتنه صفت پاریز داشت
سوزی مانده در دل بر واکان عشق داشت	بستی بشنع و لم استین داشت
نیشیت زهر داده و شوق کاک داشت	مهری که عشق بر لب جانگین داشت
ناقص عشق میر غم و رقص یکم داشت	بوی کدام مخمیر بر سر دین داشت

عرفی مانده سج بد رویش سری  
 از یک می بر دم خلوت شین زد داشت

که باز باش امید تکیه گاه داشت	ز دیدن تو بویس کین شود چون داشت
دوی که چس تو آلوده گاه داشت	صیغه که بخود باب محبت داشت
کمان برم که سپیه نامه گناه داشت	

دو عالم از اثر تعدد حالت خست  
 بحر متاع محبت که در پناه داشت

نار بطرب نسبت و پیوند حرا داشت	بر اهل محبت دل خورشید حرا داشت
در مذمت نشانه لبان شربت داشت	بی چاشنی آن لب چون قند حرا داشت
ناصح کشایب که گنه کار بخودی داشت	در شمع محبت نشان بند حرا داشت
از وصل مجو کام که در باغ محبت داشت	چیدن شکر کل بر و مسند حرا داشت
محمودی یعقوب از است که بخود داشت	شده ای که دور و دیدن فرزند حرا داشت
دارم بویس دیدن ای کوشش داشت	غیر اطلب لطف خدا و حرا داشت
یارب چه بلا میست که در دنیا داشت	دشنام حالست و سر خنده حرا داشت
زده ای غم باش که در شمع محبت داشت	صیدی که نشسته درین بند حرا داشت

عرفی بود از یکباره در دق خوش  
 آن ده نوشت که بگویند حرا داشت

از ان ترش و مسام بوی حرا داشت	که انس تب شوتم نه انجان حرا داشت
جیانشست که این داغهای اشک حرا داشت	بخاک عجز فغانم که اشقی حرا داشت
زطره مشک به امان که بکین حرا داشت	اگر چه تکیه شیرین بدوش حرا داشت
سمه سی چه پیوده رانی حرا داشت	که معانی کاکون نشان حرا داشت



چگونه مانع نظر راه شوی که مرا  
ز شوق روی تو سپهر تادم حرا

سیرت خنید آن بختان عرقی  
عنان کشیده چه داری محل همرا

ز چه خواهی دلا کرنا زو سست	پو فانیاست دارد بخش سجا
ایکه کوی با شیران شوای اوچا	نارست و عشوه منت و هر چه درو
این که آیین وفا داری در اندک	مرقد ز کویند پستی و بی پروا
چون سوزنی عالم را آوده چه کم داری	چیز زیست داری قانت و با
در داور سینه می درجه غم کون	ایچه مارا بخت ناسرید نه با

عرقی اگر از بوسه و ن رو و بوسه  
باله لی خست یار و گریه بجا هست

ای که پای تابست عجب طاعت	شب زنده داریت بر آفتاب
خواهی کعبه رو کن و خواهی بسوخت	دل بکن که شش جنت از بر
احباب را سلام و وداعی ضرورت	این شیوه وسیله محرم و محبت
پروان بود طلاوت غمی در دلم	دوستی و مهر از روی طاعت
عاف شو که در ره بیت سرام	صد منزلت و منزل اول بیا

عرقی جوانش با عرقی فصل شعر خویش  
ز دو حکم خوان که لبالب طاعت

صد زخم تازه بر دلم اطمین مرد	مشتی ملک پاش که جاسی است
ناصح برو که نیست حدیث تو دگر	این شیوه خاص آن لب شیرین

از یار التماس خای و کر کنم  
دستم بر نشانه ز روی تظلمت

زین فشا که حسن تو اکت و جفا  
صد و اع رشک بر دل افلاک و

افغان که لاله کون نشود چو سپهر  
زین تلخ باد که درین نیلگون

بالغت وصال تو در چشم نهان  
عشاق را چه ذوق زعیش و

بر چشم کارم چه نهی حرم سید  
زخمی دگر که کار برون ار حمت

عرقی کام دل نماید برسم عشق  
این وادی بود که خضر هم درو

زلفت چو نهد پیکر بر می و با  
که جلوه نهادی تقدیر صفت از

فروا چه شود جانب محرم و محبت  
این مشت و آشوب بر حمالند

فردا کشت نام ز بگویش یا بند  
در حسن و جبع آمده لغزای ما

جوش غم و در دلت و کرد دل عرقی  
ای فشته برون آتما سالی

دای که پستانه باز جعد پستان	ساز لب ریز بر سر ایمان
چون کل رخسار دوست ز این	شعشعستان که انت ز کمان
چون بل چین و دوستان	در دهن خشم عاشق نمکدان
بکه بعاله غایت این پس تو	تیت اسودگان قدر شهیدان
پاشنی داغ دل روزی بر کام	وزنه لبان عشق بر و سلان



هست عرفی نریم جام کشت  
ذوق نعیم هست درین دین

گر شوم سید پال محروم از حرم رود	دید و نماندیم مکر و قتی که پیم شویم
تا قیامت هر سر مویم جدا و خون طبع	تا با بارانم نیاید ز خضت از هر سوی
ای سیجا باش نظم زیر پرده	عمد این شوریده مهر شکن کس کو
شده بادای دل که بجز او کان	شهرت و ت جوید غمخیز جادوی
لذت شات شیانم بکجده کام	ای دلبخیر اربستانم رنم

بوالهوس در باد و عاشق کجده کشت  
گر کسی آید و گوید که دارم بوی دوست  
دوش دل کشته سیر از وصل او بدوست  
بر دم از این نسیم که ناکه غایم بر باد  
آنکه دوش و دست او سجاد و سجاد  
جان و دل دیدند هر که بی غفلت درین  
مر خدیگ ناله میزد و دیدم از لذت مل  
عاقبتان گویند عرفی از نفعان میوس

ای دل حدیث مهر شنیدن بهر	زهرت در پالک چشمیدن بهر
ای شش غم که دم آسایش منی	در زخم پینه نرم خنیدن بهر
وی زهر فتنه از تو مرا تشنگی فرو	زان شش غمخیزه ویر چیدن بهر
در حیرتم که بوالهوسان چون زهر	جامی نمی کشند طبعه ن زهر

تو چنین لایزال و من عشق بزدل  
این دیشکیم سوخت شعله آید

ماهر و دواشیم رسیدن زهر  
ای سبزه امید و میدان زهر

عرفی جانش غدا پس الهم  
جامی کس کشتیدن زهر

نغز و عشق و دین با بخت	کفر و نیکو از کین با بخت
بکشد ابر که به اشبار	تخم عیش از زمین با بخت
عشق برخواست با دو عالم بحر	آب روی از حسین با
وردم شرع با دغم کردم	لفس و اسپین با بخت
باز که دیدم و بر رخ دو	نکه شش کین با بخت
زانش دل چراغ بر کردم	شاه همنشین با بخت
شوق دیدار خسته آورد	ادب از استین با بخت
دستی از استین رون کردم	نام ما از کین با بخت

دست عرفی نقاب را رگشود  
خودت برین با بخت

سبکی کو لاله را در برت کیسوی	لاله کو ناز بر پسنل فشان روی
آهویستی که در سان حسن حس	و میدم بر عشوه غلطه بر پس روی
ساحری کو استین افسانه المون	آتش آغب زیر دغشتره جادوی
مشهدی کا بخلیج اندامید	آتش و دوزخ کرپان ز یادوی
شعله سوزنده که غیرت تیشد او	



عرفی از وصف

بیکه مردم را حواس اشبه است  
ای سینه بس این سینه چون بس  
شدت آه خرس اش کنون بس  
کون کن زمانه و گویا شو فلک  
با اهل دل عداوت بخت بزبون  
نبض و لم کزستی و رنگ بخت  
دستم ای سحر که چو غم فسون بس  
بسیار خون بخور که در لاف اهل  
کونین را حلاوت کشت خون بس

عرفی زیر می لب لعنت

ما را کوی شده و جام خون بس

ایا و اشارت نه بازه از است  
عشق آسپطان بود آرایش  
این رشت به بخت نه چو که در است  
این سینه در نسجه خود و ایازا  
یاد تو نمیدارد دل خویستار  
کین معجزه پست و در صومعه بار  
زین قهقهه عشق که با لک دل است  
با و رشتوان کرد که در چرخ باز

هر چند که عرفی بی محبت شتاب

شتاب ز و نبال که او بهده تارا

شب شاق ز روز و در این پست  
مرک این طایفه بسیار زخان در  
سجده آن روز که جولان تو درم  
که فراوشم از دست و غنا  
چه غم از پرده در بهای غمت بار  
که بر انداختن نام و نشان در  
بر دای عقل و مریضه منظر حکم  
که مرا نسجه غمهای مندان در  
رفت عرفی ز بل عقل و مجاسی رسید  
که چه صد مرصده از کون و مکان در

کرمی نخورده زنت انفعال است  
ای خون شدم ریخته این زنگال  
کی لازمست با ده کشیدن جام ز  
مقصود اگر میت تصور رسفالت  
یرت بخور که مست نکاشتم من  
اگر غم که شدم چه و انفعال است

مردم عرفی از غم اطفال خور دل

معلوم باشد که بر این نهال است

هم صومعه را فیض بدستور نماید  
هم گوشه اش که در را نور نماید  
با که ز من چشم و نه او در دهاید  
تا بظنم بر رخ من نور نماید  
بی نشاد و قی بود خسته بسیار  
در صومعه و سیکه در بخور نماید  
با و ز کیم که چه انا می زوده در  
در دل منصور نماید  
سپار تو کش زنده کی از لذت در  
امید هلاکش بدم صور نماید  
نام تو نیست و چه بنده این مراد  
شهر افاق که مشهور نماید

عرفی از بی شنود این ایت نامی

ویرست که این قاعده در طور نماید

خاوشی من قفل نهان خفت  
افسانه من گریه پست  
دیوانه دل من که در و فتنه زنجور  
کجاست که آرایش ویرانه  
شوریده شد از ناخن غش این دل  
این لفت پریشان شده شانه  
صد و شش خور و عقل که خاری کند  
اینها کل نیست که بسکانه  
از منظر حکمت کشاید و مقصود  
اینها همه الایش و افسانه



هر شمع که در انجمن هست برافروخت  
اگر آتش طراست که بریوایت عشقت

عرفی دل افشاده ام اگر چه هست  
در ریت که او فرس صفت

انتم که طاعت بت لازم نیست  
اگر چه عباد و کسبم کشت  
اگر چه پس عمل نیست بجز انتم  
ای چشم اهل مروت بفعل نیست  
روم بدوزخ و شکر بشت میگویم  
که این بنده مکافات نیست  
کنار کشت و لب جو بسم زبان دارم  
بیان دایره غم کنا کشت

یکر آنکه چوین سر اجسام  
که هر چه صورت حال تو سر کشت

کو دل از من حبه و از آنکس که من  
در حصار عاقبت پند و ندامت  
کوش معزولیت در خلوت که ارباب  
بیکه چوین دشمن و دشمن با خود  
بیکه در کام از گرد است ذوق  
دوستی با دشمنی بر مهر و محبت  
بیکه لذت می برم از چاشنیهای  
در پذیرم صدمه و کشام از بار موس  
در عشقت طلبیدار و در حش  
در یکجور محبت عرفی شمع صدمه

کلین عشق شوخ و دو اکتار کشت  
انصاف و ذوق را طرف بخیر کشت  
زان قال را از انجمن حال زنده  
در بحر علم اگر چه پست و پست  
سیلاب مستانه خانه دین را خراب  
پست کز مباحثه عالمی شود یکم  
سعی غرور من که بنده و مباحثان  
بکدر ز کسب عالم که آلوده کرده

عرفی غریب زبانیست  
بستان پاک و مکن در حصار

بایم و لبالب شدن از بار و در  
بر لوح غرام سوید پس از در  
کر راه هر چه کده عشق سپاس  
تا بوقت مراد و وفا تم که رسید  
از کعبه گران بار بدرم بگذرانند

عرفی بجا طهر شهر است به پند  
صد کل زده بر گوشه و ستار  
ز دیگ لب رسیده شکستیم جام  
دشمن یور بود و بر دم نام



نکر و صبح ششم نمودی و این بزم است	از آنکه اعتماد کند بر دوام صلح
دیریت گزینارت با بهره مست	بجای ندادت و محبت ام
انام که حسن و عشق بخواه	بر جفاک لایزال خفا و دنا
از شوق می پیید و ز بیم تو عمر با	مرغ دل رسیده میکشت رام
ای دور باش غم غم و ده که هر	گیریم ز القات نهانش نام

عرفی تمام عمر ستید به صبر کرد  
هر گرفتاریت مرغ ملا فی نام صلح

چنان چشم تو باراج جان پیاخ	که بارخ تو بختی ای اشک پیاخ
قبای زده پوشی جد از من یادار	که می کشد کسی بند این پیاخ
بعش ساد و رسد محبتی محفل	که است قربادش و کجا پیاخ
ادب ز من بلند شوخ اشبار	که آیتسم او می شود و جیا پیاخ
از آن سب و در کجایه کوکب عین	که با کشته او هست اشک پیاخ
عطای دوستی الی و در گران	که نه پشه بکنک صحرای پیاخ
در آن مقام که از ما حسن و لکرا	از آن شریس که پیکانه در پیاخ

نیافت ره بحریم کجایه عرفی  
که نه نشین دلب بود و دعا

در ازل رفتم سیر کعبه و بار می	آمدم در ویرانه بوی بوی
کفر و دین در کعبه و دیر و ازل بود	صلح و جنگی بر سر تیغ و زاری بود
در سبک و حی مثل بود و طلعت شمس	از مصلای ریای و پوشش کس

سیر کوی زاهدان کردم چپا دیدم	هیج سربل کوشش کنی و دیواری
باز کردم دید و در دیده در باغ می	مشت زاعی بود در بستان و خردی
در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع	دید با بخت و دم و محرم و دیدار
بر سر خم رفتم و اهل خرابات معان	اولین حسن حس می بود و شیباری
اللب حس دزدان خون نانا ای می	طعنه با محرم و اندیشه داری
عشق بود و دل خود سکینه و جان	بود و پیاری ولی نمون تناری
عشق اگر غم داد و جان و دل سبک	مع اول بود و آشوب سبک داری
بمحو لبت در شدم و رسید دلهای	است کوم خون دل من خاشی

دوستان می عرفی و دعویهای او  
این زمان کویا برآمد و ازل را می

عشق اگر مراد است مرد تاب و دیر	ورنه چون سوسنی سی آورد و سیار
تا فرید ابهتان اینست و روی	آسمان پیش از تو یوسف را بهار
بیک زخم غمزه ات خوردم زمین شدیم	خرمن حسن بجای بوبه خار آورد
کافری دوان عشق را که مثل من کرد و	کردن روح القدس در قید تار
مهد را در از الشفاء عشق که عیب	هر نفس اندیش ایجا و سیار آورد
موجوم و دوشه ترسم که آینه ای	یک زانی کوی دیگر بر پرورد

ای که عرفی را پیمان خوانده و راه  
تو که گشته بود دل تنهای بیدار آورد

دوق در خاک پسیدن اگر ازل	تا پیشته دل از بنی قاتل برود
--------------------------	------------------------------



بودای که مرا می بری ای دل بگذار	که بسیم من و جان از بی محمل
بحر عشقت و بهر کام سزاران بچل	این نه بحریت گشتی سوی چل
کریم منجمله به من روز وصال	حسرت رو نمی حیفست که از دل
چاره کار ز بند پیوسته نیاید بهیبت	اگر سوزی که سوزی جادوی بل
آید بخت کران روز و هر دو صفت	اگر ابد بجان آید و عاقل

تا بزانو بکل از گریه و شسته عری  
و چنین گریه کند تا مشقه در گل

حوش آن محل که از گرمی شرابم رسوا	بهر جانب که گردم داغ دل پشوا
میادریغ رضوانی که گل آرای آن	بهر جانب که آرد رویش رو
بیم که با تو نم آشنایم کرد و درین	صد آشنایان از یک نعره یاهو
زهرای عافیت زانو برنجانی که اگر	سر شوریده من عشق را زانو
اگر یکدم پیش در دل بگذارم زهر	جهد بریقه که چیدن خانه اهر

چنان نیک و بدی سر کن گریه کن  
مسلمات بر فرم شوید و بپوشید

برخیزم که با لیم پیچا در می آ	که میداند بر بیمار از جان سیر می
خروید و شوش غنی آمد بیدان و ده	که رو باه فرور صفتان شیر می
شهنشایی ملک و بیری در کنار	که چرخ خوشش مهر و به در زری
نک ساسی کن ای عشق از برای خم	که بر خشم مانوس و از دم شیر می
سمن آن عسکری که لبش یونان	ترغم زو و میر تجدد پسم دیر می

بند و دل شوم که او خون بر آغ	فدست در دیکند لغت و آغ
طولی غله عافیت می خرم به بیجو	زاکه تدز و این حسن طعمه ز آغ
ارچسنی نمی بر و میوه بر لزد	اگر طیفش مرا ز همه باغ
این چنین محبت الخدای بهشتیان	بوی گل بهشت با مغر و باغ
بی ادبست موسم ره در شطرح	کولب شعله میگرد و شمع و آغ

عری نشسته را ز من مرده که گریه  
احیات از لب خضر بر آغ

حرم جویان در می را می شد	فقیهان دستری را می شد
کروی زشت حویند ایل و	که زب و زیوری را می پر
مهر غیرت که عشاق مجاری	ز خود و نا خوشتری را می
عجب دارم زدن ایل عصیان	که دلمان تری را می شد
از ان دعوی شیخ و برین	که هر یک و او ری را می
برافکن برده تا معلوم کرد	که بدان دیگر را می

زامل در دوسو عری که این  
کرامی کوهری را می شد

چون عشق شب رکبه بدیرم حواله	بسج شکر گوشت و ناقوس ناله کرد
بر آستان ویر نهاده دم روی کم	هر روزه صد معامله باز نک ناله
ای حیوان خون طلبد دل که بخت	این زهر سم بخون حکم و ناله



مجموعه پیاغش الم نانه مرا  
ناخواذه بر دونه تمه ساله کرد

یتیمی که رخت خون زگر کشته خلیل

امروز عشق بر سر غری حواله کرد

مرا در ویت کردار وی احیت  
فلک پیووه بر کرد و کان پیش

پسین کرشتر مرگان او نیم پیش  
که سوی بستر سحاب برین پیش

بنوعی دیده ام از گریه بسیار کشید  
که کر بر لاله در یگان شایم پیش

دل کم گشته کویا و کردینه باز  
که چون صفهای سوزم در دو غم

فلک چند ان شک پایست این کرم  
که کیچون فیت که بخشد در ویش

ندام غری این غم دوستی را زکی او

که از ویناله غمهای پیش از پیش کرد

خم بچش آمد بگو چون توبه اکنون کشید  
توبه گزینی شایلی کرده ام چون کشید

در چمن هرگز نکرد ان سه وقت جد  
که زنجالت باغبان صد نخل سوزد

بر وانشین که آرد نام صمت بر  
شده که جام جم رفرو چون

کردیم جامی لبنا و شراب بقیه  
بوی لیلی که بر آید نام محزون

و بیان شعر غری وقت این شر کشید

لفظ را بر نم نه بچشان بشنود

در و کیشان نه موس کش کشید  
عکس بهم و نامور کش کشید

صبح تا شام که ای هم و شب  
شکر در یوزه گذارد دل و در

زان بصورت شبانه با میرش هم  
که بخاک معنی همه در شمس

دست این جمع پریشان کرداری  
همه میکانه خوشند ولی خوش

لغز و دین را به از یاد که این قصه  
وزر باد آموز می مصلحت است

غری این نیمه بسوخته احباب توب

که محبان و فغان کن بر پیش

بخورم حرم در آن کوی که مریم  
نشوم شسته در آن شهر که ماع

جمل آن شسته که چون تنع که عمر  
استیاحش بدم عیسی مریم

کھکوبای حکیمانه نیالای عشق  
واکد از بد که بیکه سلم

عقل را کرده ام از غلط خاموش  
صرفه بی ادب است که طرم

نیم خورد تو بکس چندم و اینم مرا  
ای خوش آن نخل که آرایش عالم

غری از گریه نیاید و طوفان بر

حم و کی نیست که اورا غم عالم

شده ام رطل کران خواهم کرد  
اتش اش تان خواهم کرد

ایچه کمریم یکم نه از ر من  
استیاش ابلهان خواهم کرد

جنت از عرض مستی خود دهد  
ایچه ستانم از آن خواهم کرد

که بخون خوردن دهندم تیا  
خون گنج شایگان خواهم کرد

لفس اگر یوسف شود در نیکی  
که ک یوسف باران خواهم کرد

در وجود از اردول کنیز دهم  
در عدم آرام جان خواهم کرد

کفته بودم چون بدینا در شوم  
برتر از ملک کیان خواهم کرد

این مد استم که از بخت زبون  
ایچه غری خواهد آن خواهم کرد



کردم عشق زنی تاب ماست	ولی آماده آشوب قیامت باد
د قبول نظر عشق هزاران شست	اول از غایت رفته بدمت باد
تا کی شاه معنی بکشد بند عباد	عمر ما بر در اندیشه اقامت باد
حسن سلی که تماشا که هر دو الهوس است	چشمی از دیدن جزوی بدمت باد
طاف سایه ندارم و چو اید لسم	بچه در پیج حورشید قیامت باد

عربی از مرثیه تائب و دعوی عشق  
 همه صاحب نشانه انتم ماست ما

بچران شب بار ندارد	غم عقده کار ندارد
جان بهوای کل فتانم	کل میل کنار ندارد
کر غم سفر کند خوشش باد	جان طاقت بار ندارد
فردوس شراب دارد اما	پیمان کار ندارد
ساقی می داند و ناله اما	در خور و حیا ندارد
هر کس که رین صوت و حرقت	پیانم که ندارد
از بیک رسیده ام و ترسان	غم ذوق شکر ندارد

عربی نه دوست و نسبت  
 امانم کار ندارد

کو قنات رخسار شیر بر رخم بند	پنجوی و هو شیاری ساری بند
عمر فرصت کو هست و دست نماند	سک چشمان را بگو تا بر کی عشرت کم

کرفت غم در و دروی بر دل اسود	تنت سید روی صد سور عالم بند
اشک دیزان ترانارم کربل حکر	ایک چمن کل در کنار قطره شبنم بند
جفتش کر قتل دار و خانه را خندان	رخسار اما یکجاک جامح مرع

اهل دل عرفی اگر بایستد مان طرب  
 قصر شادی بنا و شادمانه عم بند

زفته دل و جانم سیاه در بخت	که باز و غمره را میسر محبت بند
چگونه می میان آورم درین مجلس	که باده حوصله سوار است و حمله بند
که ام بزم بچدم که شک حوصله	بوی می که شیدند شیشه شکست بند
بگو تجربه جامی بده که نشنیم	که شیشه که شکستد مار سوخت بند
هلاک صحبت زندان بی شد بزم	که بوی می شیدند و ناله بند
زند طبعه عشرت هشت حویان	که این گروه را عیای میست بند

پیادیر معان از و بر عرفی  
 که از درون و درون در بر و بی

ساکه در چمن اسطراب با	جمال شاه امید را نقاب با
زب که چشمه امید غم مذاد برون	فریب نشسته لبان تر باران با
که ام بزم عشق در میان فنا	که عقل معرفت اندوز در جواب با
برایش که زبده ویرانستان غنا	امید معرفت آموزی از کتاب با
عنایت بوجان ز دستان می	که در دیار محبت دل حجاب با
تا پاک پس ترا نه کفان	چنان کشید که رشی تا قیام با



بر بدست غایت عین غریب

سین که نیمدم در ره صواب

در چمن حوروشن اجنبی ساجه	چشم بد دوربستی چمنی ساجه
نه نشیند دل این طایفه در قصر	که بمشوره دل و طنی ساخته
چون بسجده نهد مرا با بسجده	که بیازمچه زهر یک سنجی ساجه
ای برهن منکر عبود صوفی ویا	کیس طرف نیست و برهنی ساجه
حیلها ساخته اند اهل هشت از غیر	تا شهیدان تو غمین گشتی ساجه
یر آن عمده جلالت ولی جمعی	که ز دل عابد و از جان بی ساجه
دل شهید غم او بود که از سر	آید آواره که جانی و تنی ساجه

لذت شعر تو غریب همه عالم گفت

که ترا با مل شیرین و پستی خسته اند

دل را یقین جادوی بابل	هر که از بهر وفا جان بدید دل
گر کسی نیک وفا می شکند ویر	دست تا آب رخ و این قیل
چو خودی را د نماید محبوبون	هر کس از بانگ جرس راه منزل
بحر غم حمله کن است از خود کردی	کشتی اهل فضا نیست ساحل
هر که از چشم او چشمه کوثر نشود	بی شیرینی آن شکل و شمایل
و شمشیر بود در بخت عشق و بی	هر که این زده ناپدید در دل
سینه خالی نمکن از دور که مرده	هر کس بک روشد و راه منزل
غارم هیچ غم آباد نکرد و غم	که مراد است در اعوش حایل

همه عدلت جزا برین وفا علی در کی

عزنی شمع در دور و بخت کورا

کسی را شایسم که غم نشنا	است پیکار همه که الم نشنا
سن و ان غشیره که چون بیخ برزد	طایر بکده از مرغ حرم نشنا
پرب انجس لکن در تنه شایستی	تا ابد کام دشمن لذت غم نشنا
ما شهیدان شهاده عشق از بس	زخم ما هر قسم و الماس زخم نشنا
شرم ما از حسرت برهنی اگر	در حرم دیده کشاید بزم نشنا

دل غریبی بود اسوده زهر بود و بود

در جهانی که وجود است غم نشنا

بمخون تو دردم روشنی بار	بدانیت آرایش او اواره
اجزای مرا دم همه جبهه آمده	کش باز تو بی خبره ز شیر اواره
است و تنگ جو صید و دست	در باد و زدنم و باد اواره
در برم و بی این کین اعلان گشت	با بقعه بی شعبه و آواز اواره
نارم بقضای نه کعبان که زلیخا	گر غیرت حور است که بعا اواره
مرحم پزاران داغ که در حالت	مسلمی داغ نوش تان اواره

عزنی بخش این جام و پاسا که غیب

کر تشنه لبی چون لو بخیال

دلبران فی دل ساز و عشق و غافل	می کشند از عاقان صد رخ نادل
-------------------------------	-----------------------------



کشتگان غمزه عشق در روز	جمله غیرت بر تبسول کار قتل
کنسلی از کاروان کعبه دل گشت	بیکد از نیت نجات عجز و محمل
کرچه از باب نفس وقف طوقا شد	خت اگر کمتر بود شتی ساجل
برگی شمعیت روشن می کند بر	شمع جان هرگاه روشن شد بجل
زحمت حجاج و نیز از کعبه جو یان برتر	ره بسی طی می شود تا رب سطل
بسیک و جان کن این کس چون می	بار غم بر دوشش دل منزل منزل

فته شو بر ابل دل عرفی که از حسن بول

مرد و جان سید منده وزنده رادل

عصمت از لعالت کرد و بوس	قدم فروشش که بیخ میس
ناله می کشم از درد تو که ای کن	تا لب میرسد از ضعف نفس
در بهاران بزم مریخ چپ	دل من منقش مریخ نقش
بند عشق و آیین و پیش کا بجا	در بر شعله زدناله آتش

از قبولت زاجده که عرفی شرب

می کشد ماده و بهر آه عیس میگرد

تا بوی نعیم پشم از جوان بوی	جانهای شهیدان همه مسلمان
مسمان تو جمع می و مرا غم که سواد	شور دل ریشم ز کمر آن
سازند محشر پرف تر مامت	آن دست که گیسو زد و آن
ابی که بود شکی افرای میجا	زهریت که در کام شهیدان
جان و دوجان را خودم شهید	یک یک زهر شتر پیکان

معراج ملائک بجز این نیست که در	بر و املی شمع شیتان تو یابند
ای رفته بهر از این شهر زنده گشت	نشد که او را زگر بیان بماند
عرفی چه بود و لغیم تو که دلم	
تا تم زد و کان همه محسان بویا	

این صفای حسن و محبت زخم آموخت	این دو شمعیت که از نیکد کرا فرود
عشوه باز و تعاضل که ندارد در	شیوه ناز همه کوئی زخم آموخت
ما فرد و نشه بحر و غم می یابم	جانه مانده باندازه ماد و حشر
دفع لبشکی از شعله کرد دست	کبر انجم که در آتش دل سوخت
بندگان تو که در عشق حشر انداخت	دو چهار است شای تو بفرود

عرفی آنان که ریختن سیاهل پشته

خون هم خورده و زان همه با خود

فتادگان سپهر خود را نجات	بجان خند شهادت که خون بیا
خدا اوست که کرم با عین	گناه بیه و مسلمان کرم
مریض عشق بر خیزد نه توان	دران دیار که بیمار را شفا
لکاه عفو گناه از بی رعایت دل	جزای خویش دهند زهرم
نظر زنگ بد و زد کدای کوچه عشق	ازان شاع که در سایه چینه
چه بایه شکر محبت کنیم اگر زاهد	خطای ما بر دپستی مضنا
ز روز عذر چه غنیم از خاود تر	که عذر ما نپدید زهر و جرم
بال نفس شین در هر دم کاش	که کریم منت با خوش کنی صا

۱۰۳



دعای بی شری دارم و هزاران	مکر مرا به تویی دپستی دستان
چه خواهی ای فلک از اهل دل	عطیه که پذیرفته اند و
نخست که بر خود آیدش بچاک	کلید کج که ایستاده باشد
بضاعتی کف آور که بر من	بخوشی منانی میانی چنان

امید هست که سکانی عرفی  
به دوستی سخنها می آید

عشرت گیتی اگر صحبت یاف	نبرد پری مکر تامل با
حدیث بر من آفرود بدان می	کیه کی ز اهل طغی و دشمن
در ره عشق تو فتنه پیوستی	تا به هر قدش حای تو
عالم شهره علم افتد و من شد	خدا آیدش که طبعش بر
اینهمه آدم و آدم که شنیدی	کر بچاشش قند این نام کلف

کجه چند کوم بکلف عرفی  
لیک و قلمی که ترا دو و

خوبان چو بهم گرمی زار	با هم بشتند و خیر و
نامه و قاصدش تا سیم و نیم	از باب بخت و دیده بیدار
حیران شدگان تو بخورشید	آسودگی سایه دیوار و
با معکف گوشه شبی می خوریم	آن کعبه روانند که رفتار
شکن پیش که تیر و زان چمن کرد	پرواز برغان گرفتار
روشن کن ای شب دیکور که	اندوه دل خود بشت تار

با این که نصیحت که در کاشن فرد	سبد گل به تویی دپستی هر خار و
زین دست تویی در غلط افتیم که	قفل در و خار پس دیوار و
عرفی تو کبر جمع کن این خن	سپار خن و خن و بسیار و

ولی چو سحر پس تو فرد می خرد	که چون فغان من از روی می
نزد با و عشق و کرب و طرب	فغان ز جوس نسیم لاجوردی
سین بجز زلیخا مصاف عشق	که کرد و فتنه رن و مرد می خرد
بزم کعبه روان کم لیشن کران	همیش مردم سپوده کرد می خرد
اگر فغان شمارم و کرب ترانه زم	تو گوش دار که از روی درد
شبه مضطرب خاک شد مکر بیت	که بی سیم ز راه تو کرد می خرد

ترایش نو که در لفظ طراز  
کی چو عرفی و پستان نور و

منور شده دلم کجه بر عدم میرد	که با کوهی خراشیده مانع
قصه منور بکشد به بود طرح	که بوسه بی ایوبی بر در
هوز حسن بکار می بید و صلاح	که ترک غم و بد و دل و
بود سایه شین اصحاب حسن	که فتنه دست بر آن زلف خم
بجان دوست که قصه و عمر و	که آتش از رک پمار دل

کعبه آمده عرفی بر لبه بود  
باین سنان که نا پس در مردم



ز دوش و در دوش و در دوش و در دوش	سر پای وجودم در محبت حال دار
مغان ارجوه چینی که دلتای زار	ز نیک ارسید نهایی حیرانی محل
کل اسید را آفت بزمی بود	که باغ آرزوی هوای مستدل
بهمه پس او کاشی هم منی الیها	که کوئی مرده صد ساله دیر دل

کمی صده عذاب ابل عصیان کلمه عرفی

ز خون گرم دل سیلی بد و زنجیر

کر با دشوم بر تو و زیدن کداز	وین شوم روی تو دین
تا سر زده شادی زو لم سوخته	این سیره ازین خاک دین
این رسم قدیم که درین	بر خاک بریزد کل و چیدن
بمغف کعبه انیم که در روی	په و ده که دو دیدن
کر شربت و کر زهر تب چون رسد	با دمه نوشید و خشیدن
از تربت آب و هوا در حسن عشق	نخی که شو و خشک بریدن کداز
در سینه خنی هر دم وار گرمی	غنهای تو دل الطبیدن

پداست از ان سن بطاری عرفی

کین مل ازین باغ پریدن کداز

آه ازین دل گر گریبان غمی سر زار	صد صیت رفت و دوشوی
با وجود آنکه زهر چینی نوشیدم	زمر خندی بر مزاج عافت
با چنین غوغا که درین بزم شور و کمر	شیشه شکست و سکنی بر سر سطر
در چنین بزمی که یک پیکانه دارد و صبح	با همه پروا کی کرد چپه ای پر

آه ازین چشم که با صد کوه صفا	نشر می شکست در جان سینه بر خیزد
و منی حوس کون بخود در بر	
بر در کشود و ساکن شد در دیگر در	

کرد کام دل ارجحت زبون کشتا	کره ارشته ماسح و مسون کشتا
ایک میکت هم کار فرو بسته کشتا	ایک آورده ام این عقد کون
چشم ز بادک آتم که پا هوئی هم	بکان آید و بر صید زبون
سینه ر تنع فرن باینکه آرد و سلب	که زهر سوی تو صد چشمه خون
جای آنکه صبر کنم باین در	که بطعم لب ارباب سکون
نوحه در سینه میگوید و لبها بسته	لب این طالع را زمره چون
اشکارا اکر م تنع زند غشت	از برون چشم به بند زبون
بنایم بود نهایی ملک یک دند	هر که آن سپید غایه کون

عرفی آید و کرامی منفسان گزیم و در

بر دل ما در آشوب کون کشتا

آن دل که نخبه تو بارام بر آید	ز دوش بمصیت زد کی نام بر آید
پر زهر و پیاغ و شیرین کداز	آن حوصله گویدین جام بر آید
انسی نفیم خاک گرفت که از تن	هشاه اجل گر کند ایرام بر آید
کر زلف تو در صومعه زمار ضا	آواز کهنه از در سپاس بر آید
شکل که شود و نیمه ادر حسن خلد	مرغی که به بزمی از دلم بر آید
مارا که برو نام بستم تو که انا	در مجمع ماتم زدگان نام بر آید



آن سوختگانیم که کر آتش دور  
سجده بدایع ما خام بر آمد

زان تو بگویم غم عری که میاد

ناش بر زبان تو بد شام بر آید

چند بی بهره بود دیده گریانی چند  
زلف جمع آرد که جعبه ریشانی  
گلر خان محنت نیافت نیاید  
یک نفس خاک نیاید در سانی  
آنکه آماده کند روده نا کرده کند  
اکی در و پرده از کرده پشمانی  
کبرای تو بر آید که نیار و نباشد  
مشتی الوده آتش دانی

عری فسانه غم کوشک کمان حلقه زود

خوان ساری که جمع آمده مهابلی

زیوی با ده دلم آب و رنگ سحر  
ز نام تو به ام ایست زنگ سحر  
محب کن ایست ز و با ده سار  
که او کند بر اهل و زنگ سحر  
دلم ز کوی خرابات دور کرد  
خبر ز کوی ناموس سحر  
بلک هستی مار و نهاده ساط  
که با صبح دهم او بخت سحر  
هلاک جوهر شیر ناز و با غم  
که ناز زخم جدا شده زنگ سحر

بمحم غشوه و ما است بر دل عری

سیاه گشت که ملک فرم سحر

تکی لب کمران مست بگویم  
این نمک چید بر پیش دل مردم  
طرفه حال است که دارد از سرم  
جرعه لطف که در جام بر مردم  
همه ماتم ز دکانیم و برین سب  
مشت خاکی که صبا بر مردم

وای بر من که غم سوزی ز دل  
که کرش دست و دهن خون سوز  
مردم از دور و سر و صاف نشد کوسا  
کرم من این سحر و بکر دهنه خم زود

عری ان غمره بامیت که در و زود

نیشتر بر دل از باب لطف زود

آن مست ناز که بخش می فروخته  
خون رسم از دم شیر او  
دارم کمان که نامه عصیان سوز  
ده قطره اسب از زبانی شست  
اجباب کل فسانه سحر سوز  
خونم ز دیده جوشد و بر طرف  
من نمی از ملامت دشمن می آید  
این شیرت از دماغ مرا بر کلو  
کر سر و هم کرم به پنی که لایک  
شانه از مرده که رخسار بویک  
عش از چنین شکنجه کند خون کاست  
آن بایه میت کرد دل سوزی فرد

عری بکاوش من رسل که من

آنها که از دلم حکم کهنه کوه

دلستان که بسته شده  
نارسته از کند بر بچر مشونه  
خوابی ندیده اند که سیمن آید  
آسمان که بای بسته تغییر  
بر کی ز بوستان جانی بخیده  
جمع که بایه بسته تغییر میوند  
این واک از کمان که آید که بر طرف  
صید افکنان نشانه این تیر  
این بسته از کیست که مسان  
کردن نهاده بسته ز بچر مشونه  
این شاه باز کیست که در کاه  
مرغان بسته هوا کس  
عری چه حالت که در شهر بخت  
ناراده که دکان جسم پیر



اهل معنی سپهر بصیرت دیگران در اشغال لغت و منال	جلوه شیرین نشان پستوم داد و چه ذوقی از نوای ارسوم
از تماشای درون مرازم لی بسته ام صد رخه در دین تا بفرم	نصرت نظاره گاهی ز بروم خشتی از بیت الضم به پیکوم
تاب زخم ناوک صید انکسار ترده افسون بار و دم پیش از کند	کز شکار نشان دل صید زبوم من که بطلس نامه سحر و منوم
کرشم اچخوان عیب گیرنده ورد چاودان نه بگرداب طاعت دوم	من که در لطفی بجای شیر خوم

این نشارت عربی رحت زبوم

دوش دل آرایش زرم تما کرده جان رشم نا کسی اخل شده	دیدم امید راست ماسا کرد و در حرم سینه کز اول عت جا
وصل لبی مطلب بجنون نبود اورا ای طیب از درد من کون مکان	لذت آوار کهها دشت پها کرد و امید داشت در دین بجا
حسن را از شیوای گاهی بود پسلی ساز در ملاصق بر کن عربی که لطف حسن	ورنه موسی مطلب صید زه تاشا

زین حسن کهها بدمان زین کرده نو

دگر حالت لغت نامه خار می چنان عشرت دور و زوایل حسد	ز وجد صوفیان صد علقه در بار که پنداری درین کاشن کلی بر بار
---	---

خزان سر را چون او در افسانه مینامد کف در دستان دشمن دل	مینامد کف در دستان دشمن دل ولی از دوست کز خار می خند بسیار
کسی که هر طاعت نماند رکعبه کعبه تمام عمر با اسلام در داد و سپرد	اگر داند حساب مطلب اصدکار کنون می میرم و ازین بت و زما

ندامت رنگی بر زبان می آورد  
بستان تقایق آلود استغفار می

که نیم قطره می زردمان جلد امید را بخش بختی که تا ابد	بار افروخته قوس کم بار و جلد اشک مصیبت از مرز آرزو جلد
بعد از هلاک اگر بشارت خاک ان شکی بعین موشم که تا ابد	هم خون دل تراود و و هم آب آب حیوات از دم شیر او جلد

عربی در بار باده که بسیار ستم  
باشد ز دیده قطره اشکی فرو

چو شمع در دل ان عشق پاک درین عشم که سبب انجودش لضم	که گرم روی بر اهل سبک چو حرف اهل دل از ابتکار
ز دل که شستی و با آنکه عمر ماند بهر عشق باز م که ساکنانش	همنور دل ز بر جان سبک تمام عمر محبت و نیاز سبک
بهر تم که ز غیبت زنگ می ماند خوابی حالی دلها بین که می ماند	کسی که در دلم آن دل نواز سبک بعهد حسن و جوانی سبک
عنان بین و دل انجا ز کف رود که آن کرشمه باین ترک سبک	



چنانکه در چمن روضه چمن میگذرد	باغ عشق گیاه هو پس میگذرد
چشم نازک در دوتولذتی گیرم	که آن بوجه ذوق کس میگذرد
از آن دلم همه ترکان گرم خط بند	که در حوالی آتش کس میگذرد
در آبینه و صد کوه غم نه بر دل	سپین که در دل شکم نفس میگذرد
کو باغ بهشت ای و دلکشانی	که بس دل من در نفس میگذرد

صبح و شام دارن چه بیکدیگر عری  
که بر سر شمع و عجم عیس میگذرد

ای که یه زیشی بلام میشد	پس بی که کرد جور و جالم میشد
صحت در از روی دلم مرد و پیمان	از لطف او امید دو عالم میشد
نارم کس و عشق که از جام اتحاد	شد و در میان جالم میشد
خاصیت نیاز که کن که جود دوست	عالم گرفت و حص کلم میشد
خواهی کشتیم بر و خواهی کشته ساق	در دم بقل آب و هوالم میشد

خون میگذرد طاعت عری هر چه  
کرد آتش غبار را کم نمیشد

کدام لحظه دلم که غم میگذرد	هلاک در دوند ای الم میگذرد
کدام چهره خاد و رخسار میززم	که آب در دهن جام میگذرد
فغان که از خرد و عشق کرد و بخت بول	دو کاخانه که سر راه هم میگذرد
هوای صومعه را نیست از روی	کسی برندی و پستی علم میگذرد

مدار جلوه در رخ از دلم که خرسین  
بخوشی آینه کم نمیکرد

حرارتی نهیدان مسود عری  
مکرر و آینه شمع عدم نمیکرد

دودی ز دل برآمد و خونش بر سر	خون می چکید و غل و سنون چش
ای ساری زیاده کن افنون دم کجا	در دم بر غنم سحر و فسون چش
بشمرده کشته بود کهن داغهای دل	در لاله زار خنده کس و سنون چش
تا چشم نغال در آید بهشت را	اندوه در درون و برون چش
در وادی کم که ز دلهای شکا	چندین چهره از چشمه خون چش
تا رخم دل کشوده و در خون چش	در آتش بر خون و درون چش

عری کی عسره و نقد او که باز  
در سینه کاه صید زبون چش

بسی در کوتم تا بوی شیر از غریب	عجب کراپ در روی من چش
میدان شهادت میرزا ایک بیدم	بنازتها که از خاک شهیدانم چش
ازین عهد شباب تیر و آسایسی	که انشب یاس می آید اگر امید چش
دل شوریده دارم که هر که بهر کیش	بصیحت را فرستادم پشان چش
خدا یا شکان عشق را کج و عالم	که اینک در قیامت حسم مالک چش
ندام سپاس داد یا کو هر شعی دلم	که ساقی ریخت آبی در دلم کاش چش

در هر مکانه آشوب صد با چیده میتم  
مکرر با ده حیرت دل عری کوش آید



کسی که رو بجهنم رضا نمی آرد	نوید وصل بسویش صبا نمی آرد
کسی بد زمره ارباب دل دارد	که تنه بعیم با بیست آرد
باب عشق باز هم که گر کسی دل کن	برو پیشه او بی صفای آرد
زهی شک که دست گیسو سن ست	بسوز حسن بروی جیامی آرد
کسی دگر ز که جوید کلبه کج مرا	که ترب عجز قبول دعا می آرد
بعالی کندم آفتاب تنه کباب	که کس پناه بطول صبا نمی آرد
دل اجل شکند ورنه کوهی گردد	هزار قافله جان صبا نمی آرد
از آن میکده بر شتم از خرم کاجا	کسی که شتم زرق وریا می آرد
نکته شعر دوعری نمی شود سلیم مکر که رسم شهیدان بجای آرد	
دگر مراد بگرد حصول میگردد	دعا کعبه چینی قبول میگردد
مکر بر حدیثی نشانی اقبالدم	که ره زباید عذر قبول
نذار عشق محبت بمرغان است	که در دینه با صدر رسول
خلاف عهد نخواهی لعنم حصار	که عاقبت به نیسی قبول
بود عطیه دیوان امید یوس	حواله که بگرد حصول میگردد
بالتماسها دست بدیرو کعبه مرد	که در هزار شهیدان قبول
خواب معرفت عرفیم که سخن بشر قدیس دیغ قبول میگردد	
کرم دعای ملک خاک رهگذر	بزرگجا که بنم پانی شیر

در آفتاب طلب گشت بخت با عمر	نیاسایه نخلی که بارور باشد
امید عاقبت از مرد دست و می رسد	که مرک و بکرو آب سود کی بکشد
بال خوشش سازای می کلشن عشق	درین حسن شش مرغ مال و بر باشد
مده بشارت طوبی که مرغ مبت	بر آن درج شیند که بی تر باشد
باش جگر تشنگان بخورد	ز آب دیده مادامی که بر باشد
نام اشم و اله بی اثر عری نغان و در خیال کجا ابر باشد	
از مرگ من آن عسوه نمار که خبر کرد	ان شتم نامزد نمار که خبر کرد
افسانه عهای تو گویند بنوع	از درد دلم اسل غار که خبر
گویند که اشک میست در آن	زین غم که فزون باد صبار
اشک لب افنا و نمیدام این	من بخود و او مست دعا که
بود نه بسم کرم نگاه من و صوفی	پیکاری آموخت کار که خبر کرد
خله از تو بگریه شهیدان محبت	از خود توان مشت که ارا که
در صومعه زاهدان باد	از شیوه با اهل بیار که خبر کرد
عرفی تو زندان رسم لطف نمود از بر کیت اهل صفار که خبر کرد	
دل نشد فرزان و عقل ارفزون دلگیر	بر جنون افزد و دشمن تا قبل رخسار
بستم تغییر رنجی چون سیاه شست	کر چه استغای شش نافع تغییر
نبت دل خود کردم بسی کم بود	ملک شو قم را فریت در بی تمیر

بطلش



در دل شیرین قند و ارشاد شوی	اب چشم کوکب و اخل بجوی شد
کز ترا پیر کفتم شکوه مقصودم	شکر و زحوشین کردم که بی
بکته تا بگویم کز آن باز دل زهر	خلق هر سب برای تا بوث من

با وجود آنکه حرم ارجاست بر من  
 یزمانی من چون قایل بصدقه شوم

اگر زکات و شکر مرکان او دلم شود	حوشم که بهر من سپاس که آفرید
دم هلاک بروی تو بکجه چیران	دلم نیافت که جان کی نشسته پر نشد
که ام قطره خوی لعلی بر حسین نشد	که گاه گریه نه بیرون چشم محم
امید من بجهت زیاده خون نشود	که دوش کوهسکن آردا که کوه
زبت کوه چشمتی من ابروی	بچهرم که دل بر من زلف چون

فغان طبع نوعی کوه کوه لریچه  
 طبیعت است شربت تا نوشد

پیشم اهل ورع از شوق سرورم	پیشتم بفریند و بخوام
در دم رخ اگر تو به زخمی خواهم	بهر آنست که زندان بشوم
من که بیدار خواهم شدن ابروی	جای آنست که در عهد شام
چون ز سبب شمعان شوم جان	دارم امید که ناهت بخوام
سخنی در دلم آید که اگر گفته شود	اهل تحقیق بنا بچشم خواهم
بایزیدم که ایما الله بزبان می آم	کو مریدان که عین دم شوم
عربی از صومعه گذار که بیرون آم	کر پسندی که ز شوق می نام

خوش آنکه سیرتم از جلو چال تو	خجوم که به ام از باوه وصال تو
چنین که حسن تر افتند دوست تو	برای اهل قنات حد ویر تو
بوصل چون که از در حضرت تو	که مانع کشتیسم انفعال تو
ز ضعف خوش بهلکم امید واری	که رنده نام و این عث ملال تو

دم و دوا ندیدم کسی کمال تو  
 مگر کسی دل از جان کند کمال تو

بازت بین امیدم اوج پرواری	بکشت شوقم در هوای وصل ساری
آنانی میت در راه از هم کلکون	بکشت بر شید ز جان آن با کبار
با هوش ناگهان میز دارم صحتی	عند لیب قدس ز اغان
دین اگر نیست کین جمع بر شاد	بر من اهل دین شاید که طناری
را غشقت این تراوس میکند اگر من	کین بود روح الامین محرم که عاری
صحت یکانه بند دست سوغیهای	عش را در برده بر تابد دولت باری

فوج شاد بر این چون افکند و بگردان  
 کافرین دست مع عری عاری

چو مرغ سدره که در آستان بستان	بکین سبیل زلف تو جان بستان
برام از در یاری ادب که کجی	زینک بوسه ام آن آستان
ز شک حوصله آسمان بود دل	کرشمه که دل آستان
بکن ملاک باز بکجه ام من زحی	که خون چکان لبم از آستان



ز بوی سوختگان بخت جان	مهر باغ بر سوی گلشن کاج
نزار سال بس از من جهان	ز بیکه مانده شده آسمان در آزارم
که شکان غمت را روان	چنان باتم دل در غمت گم
که از خلافت آن دایه	بندی برست نام در بیان سخن
دل نشوده روحانیان	با وجع عشوه در آتاشک آساید
نزار عمره آتش فسان	بصیدگاه نو قستی که در کند فم

فغان که رخ سر شد پیکر عرفی  
نشد که زاعی ازین استخوان

پروانه خیرای حرم و دیوانه	اواره دلی که روست سیرند
این شهر و قاعده خیرند	عاشق بسم از اسلام خرابم

جز با دل سرفروزی زغم نمیشود  
کیفیت آن زمره را عمرند

پایه را لب شیشه ای می شد	پایه که لب شایان نفس زلی شد
بدوق سلطنت ملک روم و	دلی که مایه ارادگیست پیدر
کسان بسند چشم پید و تاج کی	فسانه که بنابر چه روزگار پید
رقصها که بهت فروش طی	پایه که قناعت که در و پیر
به بین کی در پستی کشاد و لی	دل بفضل خزان را در و دربار
که میلان تو دست و خزان	چو یاسین خود اخی باغ وصل خندان

کلیه تو به خریدم برای شش	ولی حیود که دستم بجام می شد
بکوز عرفی بچون سیلی ای حرم	
که بر اسیر تو راه طواف می شد	

دوش کر عشق تو دل عیب می	ناگوار ای غم کار حلاوت
جان برفت ای غم و همراه زلفی	این کنه داشت که عمری تو عادت
دوش کاینه دل و شش شش	تاب دل من که تاشای می
اینکه دوستی مرا برک فراعیت	کاش من در دلم از در وقت
گرنه مقصود دلم غم تر از حمان بود	کی دعا دست در اغوش حات
کر نه دوشیده اجل بهر تویی مرد	کشن خلق نیاز تو وصیت
کیسوی حور پریشانی نام شتاب	ورنه کی پسبلی گلشن حبت

بعد مردن جهان سدر عرفی رایج  
کاش در حیات این همه شربت

سایه عشق تدر و طرب حسین	چو سوه خیر شود شمع سوخته
بکشن بر بنان انکس از شهید است	که در عبادت بت روی برین
ز زخم کوفه محبت نمی بر دل	همان بهت که زاهد بدادین
اجل نیاید مردم که چپ غم	دور و زویر پشتر از روزگار
چراغ بزم نعیم شمع اهل لیل	که از دیدن آفتون آن و این
عیر طره حورش غبار است	کسی که کرده دوست برین
مزن ترانه حین شعر من عرفی	که شمع طبع من از بادا



بجکم عشق جو بر اصل صدق ره گزید	کنده کار بخشند و پیکند
مجو تجل شاهی که در ولایت عشق	که انجنت شانند و یاد شه
چه ظلمت که پسند کان نهند	که شجر غستاند پیشه
چیز نایب آسایشست لای سر	بگو که صاف گشتان جره ز ته
کنند کوه و بازوی سببم	بمن حواله و نوید کم

در معالجه کتاب کشوری عرفی  
که خرده بر سر آفتاب و ماه

عیدی که زاهدت هر اندوه دن دارد	ناید ز دل که مار اند و یکین دارد
مردم ز عید قربان و عشق من بجز	کان حیرت شهادت عیدی
صورت نهفته فرهاد کاش و کیر	کو کینفس که کلکون در زیرین
کافر تراحت زاهد از بر من و لیکن	اوز انیت در سر در این
در خلوت اری هست این عظمی	باور کن که زاهد خود را برین
این دیر عشق و در روی جور و ملک	جود و ست کیت کینار و رن

آنها که دانی ای دل از زاهدان سپین  
طاهر کن عسری کونردین ندارد

گراوستادست اندازد کم نمکد	مجموعه تناسیران کم نمکد
کر حبس وقت اول مستشناس می	هم داشتی کین با هم تازه کم نمکد
از غمی شرام بکشت ساقی اکا	در زهر خنده اگر لب خمیازه

درمان درد محزون با درد  
در نه ره پیمان جازه کم نمکد

دل در حصار عسری در رفته بود عرفی	
کر چشم خوانش در واره کم نمکد	
انجا که تخت بد بقا صفت غلبند	کاری که یاس سم کند از رو
بس جانها مهرشانند خجک	تاریت در زمین که محکم فرو
طالب یکام میریدار عسری	مازش مدار اگر لغاط چسبند
وارونی عیسوی بقدح و ششم	شفیق ندانستم که مراد کلو
عسل شهید عشق با لب نردنه	چون شعله را باب کسی

این سغمی که بادل عرفی سرشته  
بر صبر مایدش که در دلو خو کند

آن طره چون علم بر دوش	ماز بکفان بصف هوش
ز هزار گوشش در من نرم دل	تا نغمه حلقه بدر کوشش میرد
من در نفسکداری و این عشق در کما	تعلیم سوز برب خابوس
اینجا که میت شو که ز غیرت ام	پیکنی بجام زنده جوش
وصفید کاه غمزه او تا برود	امید در سیاه خون جوش

عرفی بابل هوش است جام درد  
عشق این صلابه مردم بهوش

در ره سودای او فرانه در خون	اشنا بر یک کل بیکانه در خون
بیکه خون الو حینر و دودار سم	در هوای عظم پروانه در خون



ساغر اسودگان غلطه حوستان	میخشان عشق را پستانه در خون
از برون لب ندانم خون شود لعل	کرته دل تا لعلم فشانه در خون
گریه در خواب جگر بریش و مرگان	نامه پستور و نقش تان در خون

از نگاه کرم عربی دیده مالامال بود	گریه زد سوجی و آتش خانه در خون
-----------------------------------	--------------------------------

بجهان حاکم پازم که بساخن نبرد	بکدام ملک تازم که بساخن نبرد
ز سماع مرد و عالم چنانچه دیدم	که یافتم نشاید بشاخن نبرد
ز قهر و دلنوازی نه دل افتد ز لعل	که گراز نوایقند بنواخن نبرد
همه نقد را چه سوزی بکدام سیم	که برای سیم خالص بکدام سیم نبرد

بگرشتم بوزنی دل و دین با خنک	پنهان لی و دینی که بساخن نبرد
------------------------------	-------------------------------

کشتگوین ضد اعست از چه سرگوشی	نیز خیرت بایه آرام خاموشی
با ده حکم کشیدم نشاء غفلت	در مزاج من سر دوار وی
باید شمع من سباج بود در اعجاز	هر که او با آفتابش میل همی
کر عذرت میدهد تقوی ره سخا	ای ساقی که در ضمن قدح تو

تا نه بندی لب بکرد صاف عربی	با ده بلای شهاب را خاموشی
-----------------------------	---------------------------

کسی که قهر جوید کام دل درویش	دلی گزینش بد موی سیاهی
خوشتر منخله یا تن در دلم آری	تناسی که در دل بشکند آری

کجا در دل گذارم نامه و صلتش در نظر	کسی که صید پند ناو کش در کیش
تا شای صفائی را اگر چشمتی	و صفویهای این عقل صلاح آیدش
ز احسان چشم لغز سر سر مویم تو امیر	کسی ششم ولی نعمت بود درویش

ز بون شدی ساری این کمان بندی	کسی خوشن از دیو کوی در پیش کانی
------------------------------	---------------------------------

لب حرف شکفت دل سوخته کرد	این حرف دل انشوب مراد سخن کرد
بهمان به بافت قدر ساخته بودم	این عقل فضول آمد و محقق سبب کرد
غناک شین من مروار راه که ایام	مراج کر عسر تر عیش لعل کرد
با دشر ز رعیت نه وعده هست	ادراک مرا حیرت این بحر کرد
صوفی کرامات و کشته ام	این طرح فساد و لیس در کرد
هر پسند که علم و ادب طرح نمود	منعم بجوام سخن از اصل لب کرد
کو کوزدن فاخته پیر و دروغ	در جاده معشوق مرا کرم طلب کرد

در وصل تو دایم دل غرقی الی	لعل کجایت کله از سرم و ادب کرد
----------------------------	--------------------------------

ست عشق تو که میدان طلب از سر	تیر بستی که در پشته شود
چشم شایسته دیدار فردی	پرستم نیست اگر کار اجل ویر شود
مرد میدان ترانار کشی شمر	تا بود نار چراکش شمر شود

کر بفرنی طرقت عیال چه ضرور	می توان کرد کاسی که ز جان سیر شود
----------------------------	-----------------------------------



دگر دلم ز می نازه سب کرد	رصیت پستم آواره سب کرد
کلید سب که ناز این و میدن	نه ایسم که باندازه سب کرد
خروش نغمه و دهر می کمان مبر که دلم	ز جام شعب و آواره سب کرد
چنان سرشته گفتم که افسوس	خار نخود و حمبار سب کرد
که ام قافله غم دیار حسن نمود	که فتنه بر در و آواره سب کرد
از آن شراب که بنون فساد	هنوز محل و جبار سب کرد

خراب ز نرزه نوا م عری  
که عقل ازین نفس ن سب کرد

یاران بر وز خاوشه یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهران شوند
لنگان روند و ز قدم با سب کردم	چون پای پیک بر زم تیران شوند
در ترک از جا پوشتند و دید	بگریم از زجاوشه دیده بان شوند
جوشند چون کس بمیم گاه و شمشه	چون تلخی رسد همه عشان شوند
در بند چه که اشیه یوسف کنند	چون شد خلاص بر کار کاروان شوند
ای اسبان تبار را حکم مسته	تا دوستان به تهیت دشمنان شوند
تا بوم ای خناره کشتان بر بر	تا دشمنان به پیش کاروان شوند
نی نی لباس کعبه بدوشم و ای	تا ز ایران تکتده لبیک شوند
اینک رسید نعمت الوان صیلا	تا معده پر و دران سبکی سهران شوند
ای خدمتی مجال سپور کس به	تا آتش مطلبان ز نعم کامران شوند
ایک ز دید پسند جانی که خالیا	در پای و عابد را سپاس شوند

مردم کجیم سورست و غون میرشد  
عری لوکر شو اگر ایان شبان

فغان کر سینه دایم آو تی بر سر	صبح باغ غیدم از دل ناله شبیکر
جهان عسوی نامم که سلطان کدایی	بسی دلاشادی سر دلی و لیکر
طلب کن دیکش بر پروان سب	که طغیان خرد آتشکی از شبر
صفت یمن عاقل مردم و فاع در	که مجنون بلکه یسلی بسته رکش

بدلق بر دوش بوزاره مرد عری  
که از نقوی زاده شیوه در ویر

چه هرمان سحر شد چه شد قهر	فرشته شد و فتنه شد
کرشمه که در ناخنی رساند که باز	کشود که یه تلخ و نزار
قیاس کن که جام رود و کوی	که گاه کریت دوی ز دید
بشوی دل از غافلت رسید کن	ز کوه و بادیه آواز چهر

کو که خبر اید بهر عری و رفت  
براکه از غم خشن بر آمد

پستان شش خاوشه در آتش کرد	دایم قدح زخوی نوبس کرد
این هم عیالیت که غمهای زود	و نبال کسان سوس کرد
ایک ره که ز چه سود از کرکین	سرمایه زمانه در آتش کرد
چون خم تیر رسیده بلا در	انان که خوابیده بغس کرد
عری برید خلوتیان سپا و	کین قوم زین جلوه را بر کرد



کسی دل بوفای تو کشته نشد	نزار داغ ندانست بجان خویش
کسی راه تو اندر که پدید آمد	که کل زیر قدم دیده پایدیش
شهادتش که مراد و کون در رفت	کسی پای طلب در ره تو پیش
که شمع و چراغ بر جاویدم	که مرک بر پیش کون ترا و کیش
که کافر من پیمان مرا که آتش	که نیک تو خن من بدین خویش

ز معر فی از آن جنم سیم حله  
که دین کل غم زد داغ خویش

ز ندانی شوق و بیکار کجند	خرد پیش این مرغ کفر فکند
دور دست ریا مانده کشتان	بسته میان که ز نار بکند
هر روز نشسته طوف حرم او	خورشید درین سایه دلواد کند
فریاد که غمهای تو در سینه شکم	اندک نمود لایق و بسیار کند

ای عاقبت انور شود م عمری  
در صحبت با خردل بهار کند

کی هست که التوخ را سوار کند	زمانه را کل آشوب و کار کند
کناه کارم و در داک نیست اغیر	که انفعال بعقوم امیدوار کند
برای آنچه دیگرش کند خوری	خود را شوخ نزار بایل کار کند
بناله نرم باز م دلت ازان	که ناله و گری در دل تو کار کند
خوش آنکس بپر سپید حال غمی	شکایتی بکایت روزگار کند

انکه غمت یافان سازد	بهدی محرم و پرکار سازد
افساید سازد که مستان حرد	باصلحت مردم نزار سازد
ز نار نمودم بهبه صومعه داران	تا دام هرسم بجه صد دانه
تا شمر سر اسیم بهر کوچه داران	که خاک مرا خشت صحنه
آتش بدو عالم زده از نار و مرا	که حسن تو بار چرخ آفتاب سازد

این سل پس می طمع نوعی  
ظلمت که از خاک تو پیمان سازد

کیش اهل وفاد عایک بکند	امید در دل و در پر هوا کند
میان حسن و محبت یکا کیش	که در میانه لعین از حاکم کند
دم یسج کشاید کل امید و روا	که در پشت وصال صبا کند
چنان بود تو یکا کی رواج گرفت	که در سرم وصال آشنا کند
رب که شک شد ایشی که شمر	بر کشش که آشنا می کند
فغان که شکلی در دیار باغا	بغایتی که اثر در وعا کند
چنان روده سرم راهوی	که در سعادت بال سما کند
خواب روضه لغتم که بافضای	تد روی فیش در هوا می کند
جمال دوسنه و غم و بهر نار	چراغ کس شبستان مانع کند
از آن کجبه اسلام مرود و غمی	که در صحنه شید و ریای کند

کو که نغمه پر ایان عشق خاشنه  
که نغمه نازک و اصحاب پرده شنه

مراد



شکست شیشه و در پانچیند	چونور میگرد آتش و عاقبت
اگر زویر بر نیت بطوف کوهستان	امید و یاس درین کوچه دوپوش
کمن بصومعه نمرال سنا که غایتان	تراشه چن غرابانستان
بزار شیشه تنی گشت و سنا که حوصا	نموز نجر از تیر ساله دوش
چه محنت آورد آن جمع را سنا که نو	برشته دلشان سخی و حاشا

فغان ز عادی که تا تو دسمن  
دش زدی ز دلش دوستان

تا محبت که بر عجز و سنا را افشا	حسن بر و بر و دامن مارا
مفتشایند بر امان دلم نفت	که بر و طعنه ز نیت و بارا
انکه در انجمن اهل صفا جلوه	دست هر روزه بر و کو مرار
شاهدش از انجمن شهنشاهان	کین کلامت که بر جاده مارا
عشق سوزنده جاست که هر که خود	توالت که دوسن بیار افسا
اثرش زهر در دل ریشم عرفی	مطرب آن نغمه ترک کرب سارا

که لب اهل محبت در راز افشا	ز ابد از دامن دل که در محار افشا
ستانت که با اینهمه سیدم	استین اثر عجز و سنا را افشا
غیر ششم خلدت بران طره حوی	که سمنه تو بکاه کات و تارا
چه غلب کرد دل محمود فروریزد خون	که صبا سپیده رلف ایا افشا
اگر اطمینان یکنه از شش صید	خون مرفان ز چه بر چنگل افشا

جای حبس زنی که بسی لی است  
اشک کرمی که ششهای دارا

حیفست که دپستی بنگران تو	ز انغان هوس را کس خوان تو
ای کل ز سببار او بگردان که سنا	از انغان پیش رهستان
باید که رسد جان مب حصر و سنا	تا جرعه از چشمه حیوان تو
شمرنده ان خشک لبانم که هر دم	دست و لب الوده رهمان تو
ایوای بر آسوده دلای که کجاست	در کام دلم لذت پیکان تو
ان نشسته که در خون کشد اشوت	در سینه زلف پریشان تو

چون شعری که میگرد که عاقبت  
هر میت که در صفحه دیوان تو یابند

از دیده ام که احمق خود نمرد	پایانی تمام زمره چرخ نمرد
غیرت بر من رشادی عالم که سنا	از خلوت وصال تو پسر
نیکمن عشق من که بدین چند طلب	صد کام رفت محل و محبت
معراج عقلت سر کو کهن ولی	باور کین که ظلم بکاکون نمرد
در سینه منست که غمشه در دلم	ای که از غمشم بو نمردون نمرد
معموره ولی اگر هست باز کوی	کاینچا سخن ز ملک و سنا
خیر و بر کوی عشق ز دیوار و دور	کای وای دیده که از خون

عربی خود برنج که پیدا دشمنان  
زین مش می شد از دولت اکنون



سرم ز وصل نهالی بند خواهد شد	زمانه ار کل و پس کل بند خواهد شد
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حرفش زمره و هرزه بند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کاران شد	که تا طالع ما از حمت خواهد شد
بهر تم غنای رسیده	که صید این دل کوته کند
کاوی غیر نماید و ذاع شرب کام	که ناگوار تر از هر بند خواهد شد
بهم و دیگران امید را زده	که زمره حده مالوش حده خواهد شد
پیا کیم که آن است که طلبی	ز طور پینه بر می بند خواهد شد

ز عود قافیه غم نیست در این دل  
که یار چون رسد و پسند خواهد شد

در باب عشق بر که شهیدش می کند	آفت و شنید نام و عیدش می کند
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حرفش زمره و هرزه بند خواهد شد
یوسف و شایسته و بهر شتاب	محتاج التفات کلیدش
یار رب بکاریم و فدا که این سب	در کشور وجودش پیدش
مرکس که نای و بهوشید اهل دور	کوشش رضا بخت و شنیدش
خویر عشق من که حبس کوشید	آید زیر تیغ و شهیدش می کند

از نوحه مرد و عجزی مجنون و اهل هوش  
کوشی ستمهای شنیدش می کند

بر کس بر وزیر یک مرا انگاشد	در روز کار بد دوم روز کار
ساقی توئی و سادده ذلی که شمع	باور نمی کند که ملک می پادشاه

سرم ز وصل نهالی بند خواهد شد	زمانه ار کل و پس کل بند خواهد شد
کسی که نوحه کردی با تم دل شک	حرفش زمره و هرزه بند خواهد شد
مراد بر اثر غیر کاران شد	که تا طالع ما از حمت خواهد شد
بهر تم غنای رسیده	که صید این دل کوته کند
کاوی غیر نماید و ذاع شرب کام	که ناگوار تر از هر بند خواهد شد
بهم و دیگران امید را زده	که زمره حده مالوش حده خواهد شد
پیا کیم که آن است که طلبی	ز طور پینه بر می بند خواهد شد

عزنی بسی ناف که بر جرح تاجم  
مردی گمگون ستار که بخت سوار شد

صد غم و می براید کان اسب	ز انبای آفرینش غم را نسب
خوش عالمی که در روی کام دوست	ور کام دوست باشد و طلب
از عادت ظریفان زهار بر خند	کند ز نهاد ایشان ذوق و ادب
در ملک عشق کار ارباب نهاده	اغاز زور نمود انجام شب
صدهای شیشه بدوق آری لاف	در خلوتی که مارا انخاب شد
کوسیل در ضوان می ناس	در محالیش ابله کوشش لب

روزی رمل غمی پرسید نصیبی  
کو دوستدار من بود تا لی سب

هر چه بگردم از این شش بر من	بر که دیدم بدست گده این بود
ناله بلبلم آشفته بکار کشید	ورنه از طرف حن کوشه کلین
بزم داوود هشتم و یعقوب دهم	کز نوای شکرین تنی شین

شمار



دوش در مجلس احباب نشستم که  
 هر چه شنیدم از آن طعنه دشمن بود  
 که مرا تیرگی از پاکی دامن  
 کند عیش را و بود با شکوه هم  
 عریض صاف به آنچه گوید می‌نمرد

که همه طاعت حق بود مگر دان به بود  
 کشت و دلف به شمع شال تا کند  
 یکدور و زه و صافش ز باخجور  
 به بو الهویس دلم این اجمال  
 به نور دشمنی ماه و پال  
 به نور کشش کش خط و خال  
 به جانی پرورش این نهال  
 به اهل مدرسه این قل و قال  
 به ارباب قالی تشنه  
 به ارباب حاضر و غایب و من و تو  
 به ارباب حاضر و غایب و من و تو

بحال حرف پایش نبود قبل بود  
 کنون که به عینه بحال بود

ز روی آتش سوزان اگر خایه  
 ز چاک سینه ام صد شعله میخیزد  
 کجا کرد و نهان جوهری عجب سوزان  
 چو دوزخ از باغ خشت جلوه گاه و آمار  
 شهیدان محبت را گیاه از خاک سوز  
 که بی زمین سینه‌های چاک سوز  
 که پستی که کند از دسر آفرین  
 که انجای جان شایسته و دان علم

از آن آه می‌شنی می‌چرد در وادی  
 که گشت زنه‌ها که از مرغ ادرک  
 به من زرق زاهد خنده زد کلمات  
 سپین کرکوشه دستار او سواد  
 بهر جا غمزه اوسع برکت می‌رود عری  
 شهنشاهی چون کباب شده لب از خاک

جان ز شوق لب شکر خا  
 دل بدندان نسیم جگر خا  
 طن سیری بر که لغوه کام  
 نجس است و دیر بر خا  
 دل اشقیه محنت من تا چند  
 جامی اگست نیش خا  
 اگه کیسه دوزخ را پروا  
 شعله چون سیونای تر خا  
 بیکه باید تلاوت از پروا  
 طایر شوق بال و پر خا

لبشادی می‌کشد بکندی  
 غریب اکنون لب و کمر خا

رهر دایه عشق است از آن  
 شهر دل خاصه سلطان محبت  
 پرده دار تو اگر تیره دیدار ده  
 باورم نیست که آن سهره سحر خا  
 پادشاه بر پیر بالین سیران خا  
 دامن وین شاد از بی ایمان  
 بعد ازین عامل تیر سیران  
 صد قیامت شود و کس صواب  
 مع برکت سپهر خاک شهیدان  
 هیچ سید و دنیا مد که پریشان

بروم بردم که بدان بی‌باکی  
 سایه فرغ هوا بر کل و ریگان

بچه چو نه یزین نسیم دلم آریده  
 که لبی چنان بر کم چو تویی که زنده



از نکت چو یاد دلم از شراب دلم	که بجام قطره می لبش کاشد
چو بر دپام قاصد کنم این خیال دلم	که برش حکایت من بجا رسد
چو رود دلم و گیر دز برم کنار دلم	که بشوی من آماچه سخن شنیده
نبرد دلم غیورم ز خدایا دلم	بکدام دل ندانم هویش خلیفه
چو رسد ریش و برین گریه دلم	که بنازکی زمانی رخ تو دیده

رمد اکسجی عرفی رکند ارشد

که عینه تو د چون طعنه

بزم لطوف میگردم امده	زوقم بوی سپهای لب جامده
کشتیم بارکش و ارماتشید	آیین طعن و شیوه و شام
زخم الت و تیراوشن نهاد	در روی صبح بود مرا شام
دوقم نمانده بود ز خنایهای رخ	ایک خلوت همه در کام
ز مار زانیات تسخیرم	ای اهل شرع مژده که سلام
پس خود از شور دلم خیمه خیمه چون	طوفان نوح را در کام ناره
دیدم تدر و روضه که بر سده	پرواز دل کوشتن انام

عرفی لسی شب بلی عمر با ختم

کز در و صواب قیم انعام

مر جا که ست و غمزدن ان غمزه ام	دل بیکد جان میدد سر سر دنگ
از وعده کاه وصل اوهر شام تا غمنا	آرام در خون و طبعه است غمنا
کوی غیش آباد وصل آید نیم مرد	کز خون دل کل سید و ز روی غم

کریار شادی نیت دل هر که نشد	هر چه غم را بر زبان صد کوی غم سرود
خیزد و عیانی اربسم که بعد با کوی	تا خلوت چمن قول آتش آمن
چون شهوار خوش در خانه سید	کز رنگ می نهرم اگر در خانه زین

عرفی و در جان امبا کفن نامم

کین سیت همان کسان من جلدی

تشریف رفیم و محنت چشمه کورنود	شعله جویستم که در شمشاد
از بهشت افسانهای رفت کاه و دلی	رفت و دید آنها که واعظ می پیرد
مرکز از بهر پیرین مرغ جان کوی	بود بال سبزه لغزلی نصیب ابر
عشقت و ز زیدم و عیبت ام	کرد دل بسیار کستم طایب دیگر

سینه پر الما پس دور شعله عرفی نامی

همچو که بیمار دل را با شش و شتر نود

ز کوی عشق ملک و لشکر شدم	سیح میرو و اینجا چو شدم
شید ناوک آنم که چون رو و شکار	غزال قدس بستر اک بستم
زمانه گلشن عشق کز انار داد	که کل بدامن مایه دست
بیز عشق برید ان شکسته راهها	که از شکسته اسلام رستم
بحوم در و بد اینجا بستم راه	که بر لبم ز درون جسته جدم

هوس است عرفی کز شمع چون

که زخم دارد و محل ششمی

کونکه دیده سیدم با غمناکم شد	شکت تو به شراب از ایا غمنا
------------------------------	----------------------------



برای که شد کجاست پیر جانم  
مرا چون نام بر آید پیر غما کم شد  
بشاح سبیل زلفی و لم شمشیر  
که زیر سایه پریش با غما کم شد  
روزگار من ای شمع افشاید  
که در پیاسی روزم مرا غما کم شد

سید محل عرفی پستان

ز عیس خانه جت فراغ کم شد

کسی سوختم ز باغم بخورد	که حسرت عیس ز باغم بخورد
نیاسودم از حرورن غم	که آید غم و باغم بخورد
دو صد شیشه غم ز باغم بخورد	که مرسم شربانی ز باغم بخورد
بعدم چنان غایت مرد زود	که نو باغ محل باغم بخورد
شب غم چنان غم بر من شد	که پروانه دود باغم بخورد
شدم شاح کل سجده گوا	شدم استخوان سجده گوا

مگر خورده عرفی شربان

که کوثر رسیدن باغم بخورد

چو با من در سخن آن لعل شاک خواهد	بکامم مرچه ز مرست البش ترکان خواهد
سجده عاشقان در کوی او افروزد و سجده	که برین بس در پناک دوستان بی
چه غم کرد این بخت بخونم کرد و آلود	که فردا هم تاب دیدن من مال
سیم نویند اگر دستم بود کوه زردا	چو نمیدانم که در جولا که او خاک
ز دست افتاد نم در مسجد ای راهبان	که سخن سجدت فردا زین تاکی
چه جاک پر من میدوزی ای محرم این	که تا دهن کرسپان کفن هم چاک

شود سودای نابوس تو افرون در سر

درین زودی تا بسته قران خواهد

تا چند بر کسیر حرد بند توان بود	بی پستی و استوب بنون بود
جایی شمشیر تاکی از اهل خراب	شمرنده رشک پستن موند بود
پیرنگی و دیوانگی پیش کیم	تا چند خود از ازار و خور بود
در نیک فروزیم ازین راحت نام	در دمی نه بلاسی حسین چید
یعقوب ده دل یک گوشه بود	تا چند اسیر غم فرزند توان
که مرده الما پس دما دم بر	صد پال یک رخم بود

عرفی کشان مرد و نهی سار نیال

تاکی حوکس را رفتند توان

از بی صید و گرتا بماندی	لعل را نی خاست اهوری پر دین
در ره عشق و بلا صلت کامی بس	جان سلامت روی با دین
و ده که پستم میگرد بر من آرام	دل که فرانش سادینه که با دین
دوش که طاعت که جمع یکانه بود	رخصت جامی ندا و محبت بود
تا دلم از جام قرب با محبت	سک خا صیت شاعر عشق بود

تا بحرم و حال عیس عریت

خون ز دلس میگرد عافیت مرید

خون کسی که دمی آب بی شراب خورد	دل که جام تریابی مدتش خورد
رقص شبی و ان نعل حش	دلت فرپ کرار جلوه شرب



کسی اراده جولان یافت نمود  
که زخم تیر بلا پای در رکاب خود  
رود بخشمه چو آن و تشنه باز آید  
کسی که از دم شمشیرش آب خورد

چه رگ پستی بی سر پستان  
که توبه کرد و می از دست افتاد

کسی بیده ناموس خوار می آمد  
که تلخی سخنش ناگوار می آمد  
دلش بروشنی آفتاب خنده زد  
که از زیارت شبهای داری  
زمانه اهل دلی پستش نیدام  
که بوی دل ز که این دیار می  
هزار جان گرامی به نیم کخته  
بعالمی که در و دل یکار می آمد  
که از نیافت خود شیخ الکی باید  
ز صد رصومه تاپای داری

که شت دست نخاک جان غمی  
ز غیر خانه تنی کن که یار می آمد

شبکی در قدم وصل یار میکند  
بذوق گریه بی استیلا میکند  
کسی که محرم در دینت میداد  
که دیده بی غم و اشک از کنار  
مخواب در دل شبها که فضل فایده  
که در گنجینه شجای تار  
هر که عرض کنم در دوحش می نمود  
که غرقه ام سن و او در کنار  
صلای فرصت و بر زبان رسی  
بپا لبه رکعت و حروف خوار  
شکریا طلبش می صد کند  
تو ست خوابی و هر دم شکا  
زبان طلب و شوی در وین  
دل نمی توب با صد لیس لیس  
که در صدم بهین خار خار  
بدین شش است که امیدوار

دم جدایی دشمن ز رفتن  
چنان نمود که ماری را بکند

کی دل شاد از می ناب و نوای می شود  
از نگاه کرم و دشت نام لبک می  
هر که اسباب غفلت زین است  
کی دلش از چشم باز از نوره می  
که در وهر و عشق کرد و در راه  
بکار وانی جمع کرد و چون و در دل  
جاسل پیوده کور امانع بر می شود  
کوشش کن با بر سر دست تان و در  
نمک جوید به بندگی از تنهایی  
مشت خاکی بر سرش بر می تاج

چون که خواهد محو شد غمی روتان  
می شود محو این ترهنا ولی مای شود

کسی که از الم عشق پدید می شود  
عجب که ممره جانان بکشتن  
چو آن بختن طوار اگر و در بر  
ز خاک با دیده هر زن شجره  
چو آن تیره ششم بر خشت شبی در  
نقاب را بکشتا تا ششم چرخ  
براع شکی اسوده ام در آن  
که اشش از نم آب حیات  
قد و وفا خنده ارس شاف و در  
بدان رسید که پس انیس

ز یک داده بعرفی عمت سماع  
قرار داده که سوداگر شمع شود

دلی که خن بکشد و در شکار داد  
اگر برک کلی باشد در و نش جا  
دلیل عصمت زاهدانی ز بهر تقوی  
که او در پرده اسلام و دین



نزد عشق هر مصور و مایل این شستن	و کرده او سپهرها داشت و دارد
من و دیری و شوق و کینه ای که	نزد روان حرم را بر سپهر دیوار
اگر با دمی و زود چون شعله برین میزد	ازین معلوم میگردد که با من کجا

ز سر انده و تکلیف خوشحالی در آزار  
از آزار و شکوه غمی ازین آزار ناوار

اهل وفا که اشک با تیر میکند	چون شعله بکشد همه پر مهر میکند
ای بیجان خد که غزالان مشکباز	فراک غمزه عافیت او میکند
بشیر غمزه کند آینه قتل من	کین تیغ را بجان و جگر میکند
در خون گشته لولایک ز جوش	این شهید را به بین که کس میکند

معمور با دمی غمی که در دروا  
تغیر این زمین با نسیر میکند

بر کین شیم که عشق طعنه بر اصحاب	طاق اشخانه ام صد طعنه بر کجا
طاق مار استر الاس از زانی لی	عاقبت خوش طعنه بر بستر سجا
عشق کید را بر خیم بگر کی شهید	کجه پرواز خود بر سلب و بر اجا
سوج طوفان سایه بر سر شمشیر	سنگ از بهر شستن کجه بر اسپا
شبه عشق از حال سره شش افکند	بوسه خوشش مگر بردن مصدا
کو کلاب گشته تا بر چرخ ایمان	کرستی بهوشش کشت و کجه بر جحر

خضر آب زندی گوید و غمی چون دل  
این سپهر شعله کرد و آن قبح بر آب

اهل مصلحت لب از دعا بشند	که خدمت رضا بشند
کز دایینه بود جاده و جمال	عمر در یون کد اب بشند
تیمار و نذر جان و دم	باز آیین غم کی بشند
مژده ریزد بر سر و دستار	که کل گشته و شتاب بشند
وقت پیغام دوست بر شکار	و اغیار لب صبا بشند
ما کجید بهشت کم که دیم	در دو رخ بروی ما بشند

بعد م کی روان شود غمی  
زاکه در وازه فنا بشند

جماعتی که ز ناموس و نام می	بر پیر و دوش رستی و عام می
پایه بین که چستوی دهد درستی	بمان گروه که می را حسام
فغان که بجه قنادند در کجه دام	کسان که غیب اسیران ام
بطوف کجه شنیدم بر کجا حرام	که اهل ویرمغان را سلام
بصحن ویرشیدم ز ایران حرام	نما که بر در میت احرام
روز اس سپی که بر بمن بشکار	ز اهل دین شنیدم که خام
تام بود یک حرف کرم و نا غافل	حکایتی که نمه نامت ام می
بکجه صدره زد یک و دور دیدم	بگو که صومعه و داران کد ام

فغان طبع و غمی غلط می رشتند  
سخنوران که ترا خوش کلام می

طریق دلبسته تو کو پوری دانند  
که آدمی بدین شیوه دلبر می



کسی که برین مرگاش صد گشته بود	سزد که هر سر مویش دلبری داند
ز جان طمع به دلباش غش	کسی که عادت آن ترک شکاری
حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم	ز سر بهی نکر دیار لای
کسی اینهمه پیش دهنده نیست	که شمه ز حساب پست مری
اگر هیچ دهد گوشتش دل نکند	خوف فروش که انصاف کوی
ز یاد افتد و برخواستن محال بود	کسی که حسی عشق را سری
بزرگو نه از واصل آید از حد	گر کنم ای که کسی گمیا گری داند

بر وقع خاطر و دست خون غمی  
که دل بکاود و در دهن خوری داند

خرد و انقادی وصل محبت خاق	که آب چشم مردور را ویرا میبارد
چنان شایسته عشق که بعد از سخن	ز خاک کمر بل از خاک پسترم برود
چونش کردم از غمهای او صد غم	ببینان بچنان شهادتیم دیوار
مگو صوفی چه دارد و بر سر بار	ز جوی آبوس اینجا عصا نشاند
دوروزی پارسا ششم وجودم	مراجام شراب و گریه ستا

چو در بیت الحرام ای کمن بکفایتی  
که او در لعل آب راه میخاند

حدیث عشق جان فرسا گوید	بزر و دید این حدیث نامگوید
سناح مامه از دستار لاج	حکایت من از این نامگوید
بطور ما کجی منع ویدار	ولی این راز با موسا گوید

در این روز و شب  
سنان و وزش عاصف  
سازد طغیان  
در کجای

قیامت زار بی چشم و چشم	و کز انفسا فشر و اکوید
چه باشد جان فشانی این حکایت	بدست و استین نامگوید
چونما کسی شکان آتشبارد	بحق رحم او کر نامگوید

نشانی از دل سر و میاورد  
و کز غم جهان نامگوید

در محبت لب لبک و دل	مست و شور درین شمع
اهل دل حنده زمانه و بی پیش	لب این قوم یارین و کر میخند
ای کلمه اش این کل مقصود	ببینای مجال و خبر میخند
دیده از شاد امید فرو بند	که لب شام بصد ذوق میخند
کم سبب آب و سوای حسن که در	کل بر مرده به از لاله تر میخند

دل غمی بود از مرغ سحران پرورده  
کو کجاست عشق و کجاست میخند

که دست در غم نازد که خون آجو	که بر فروخت که در شمع ما میخند
مراد آید از بر نفس و سرور	چنین که از ته دل با لجم دعا میخند
چنان طاعت و اعطای مراد	که غم معصیت از لب دعا میخند
براه عشق کسی گرم رو بود که اگر	قدیم نهاد با لای پس خون میخند
ترانه که چمن را بخون گرم گرفت	که ناکد شسته برو سینه صبا میخند

که شمه که بر احباب در دهنی بارود  
که خون گرم شهنیدان تر از جاجوید



گرفته دست در آغوش نوشند	غبارتند سر اسیمه سنده توان
ومی که احسن تو شعله منجمد	نزارم دمک دیده ام سپند
سری که حلقه فستراک سبکی	مروست که گویند در کند
بدعی چه دعای بی بدکردم لعل	
دل نداد که گویم اسیرند توان	
دوش در درمغان بودم کس با	کفکوی رفت و لوسش نصیب با
روگردم در حرم بکار در	کز خرمش دامن خاشاک و خس
صد قدم رفتم دور از کوی و در	ضطراب یکگاه ببارسن
طایر خلدیم شستم از شاخ و شاخ	کره ای دل دو صد دام و تن
نعت در دوس	کام لذت یاب چون ذوق کس
عادت دل نمیدانم کس با	
احمد س کفیس با بود	
روی گرمی که دهنم بار کوی	مرسی بگذار دو خون با سر
سوده الماس دامن دار و آبروس	نست لذت کودی کور این
کر ز نام از چرخ باز آور ویسی	ناور اسیر در حرم سینه محزون
چونکه در دلبوبد جلوه گاه دو	نیم بوسی بکه در جولا که کلکون
من بخواهم مرد او بهوده رگ	لذتی کین زخم دارد صید و جان
و چه نرم دلگشت این که ابل در	ماله نام نشان از نعمه قانون
چونکم ترک کز خوردن که غش این شیوه	چایشنی از زرخنده بر و راز

ایطیب اینجا و کز کونست قانون	شرقی توان که ما در روز افرو
این شب در شرب نه از اسیر عشق	در نه یکمی شایر توان که دیگر کون
کی شود و دم ار که یه خالی و شود	
مرزده صد شمه و هر صدمه سحر	
عرض کردیم نرا که ریالرو	کفر الوده اسلام با لرو
کوبه بر سر من نه بسیار و من	انکه بیماری دل را بشالرو
عشق است که کرجان و هاراکا	گرمی سینه و مایه و عالرو
حسن آن جلوه و زویش که از نایه	ذوق یک شیش و صدمه مار و جیا
کمر فرود شدند بهار و کنعان	بتاع و وجهانش بخدا لرو
مرد سودای محبت بود اکس عرفی	
که در عشق اندر او مالا لرو شد	
دارم در رسم غم اولدی که بود	اما بنای جان مرا طستی که بود
انکون که می توان طلعت عشوه کرد	در دم به بین که نیت مرعالی که
حرمان ز حد گذشت و لی جوه نایه	دار و بایستان خرم نشی که
از دیدنت نفروم و نا دیدنت	در داکه دارم از تو همان طستی
لی بهره کشکان تو بن بعد از ک	کام شهید مار و صدمه لذتی که
عرفی سجده رسم افرو و عثم	
یعنی ز ماده کشت را غشی که بود	
بر من کی ده اسلام از رسم ک	بیل ناسوی ویراید اجازت اک



هوای کعبه دارد این دل پر آشوب	که ناکه شعله در بال مرغان جرم کبر
اگر محروم کرد و دل شوق آتش	ز صد دریای آتش لذت شمع کرم
ز آه سرور زاهد تره کش آینه ایما	ولا عکس معکون من و غجام

خیال چشم او چون خود عالم برده غمی  
مزاران فتنه و آشوب در یکایک

لب تو کرکات آسان بر جگر باشد	عیان شود که در آن شش نشین باشد
ایده عاقبت از مرگ بود و دایم	که مرگ دیگر و آسود یک دیگر باشد
باتس جگر تشنگان نکر و خشک	ز آب دیده مادامی که تر باشد

کاش بپایان کنم از آن که کشند	صد دل نموده و ام نکامی بکشند
رویم بکعبه ایست که طاعت بران	از آب دیده های ملائک و صنو
این شکنجی بجام و مستح کرم شود	بپایان بکوی که دیگر بسود
ایست التماس که مار افس از وفا	زندان ده نوش نمی شست
نازیم بستره که رشوق خدک او	آسودگان خاک حیات آرزو
منمای و اغ عشق بر و جانان دلا	اهل ذکام راده این کل که بو

عزیم چه دارم از اسب و جان  
بکند از تابان تو با حق فرو کنند

چشم آب حسرت می تراود	ز سر سوخته سگایت می تراود
چنان در دل خدکاه خام	که کفتم از عبادت می تراود

ز می بی آبی آن دل که آوی	بکا و پیدن محبت می تراود
بگویم که چه شربت آبی	که از مرز خیم لذت می تراود
بکس چون کس شدران جرم	که و شهد شهادت می تراود
خدر کن زن دعای شش	که زن خشمه احابت می تراود

تراود ارباب غمی سمنها  
ولی سنگام نرفت می

دلم در عالمی برسم زمر لود مکر	که از دنبال او رسم ره بهسود
برسم کفتم نومی شود مر که می شوم	که داع سینه پروانه آتش سود
ز طالع تا قیامت برک غم دارم ای غم	که کردون در زمان گمراهی سود
کگاه تلخ گمان دور دار از روی او	که آب زندگی ناکاه زمر آلود

در انم که کزک این ده پستی بکند غمی  
که ناکامی طلب در کعبه مقصود

و می که جانب من بیند و پیاله سود	بر وی کرم به بیند که لاله سود
اگر خنید و کربار یزد چون تو دوی می	مزار جاده نقوی بیک پیاله سود
کسی به بندگی از زد که در سماع طاعت	در بهشت به بند و بروی خوش سود
عبار کوچه راحت بدانش شنید	لباس در دو تومر که روزگار سود

مکویت که شمع حور بر دل غمی  
رضاده که بس از مرگ در طرد سود

دلم ز کوشه کلین بطرف باغ	مکو که کوه شب تابان
--------------------------	---------------------



بیلان جن بعد ازین که گوش کند	که غنای نفس دید به باغ
و پس خای سپاسی روزگار این	که افتاب در رخ خانه چای

مکر و طیفه عرفی نداده یاد و فرد	که سوی صوفیه مجبور و پیدامع
---------------------------------	-----------------------------

بگاه نزع که مردم توبه می گویند	قدح کشان توصیف کر شده می
بر وینا که خوشی بخت و نصیبان	مشو که ای شبان که شیرین
قدح ز سرودی و درخ بختان	اگر چه افسوس ز هر چه بر می جو
بتان که نعمشان معجزان نیست	بشوی دل من خون تلخ می تو

حسن شرم خطا شکان ستم عرفی	که کر و شرم کنی فعل شست می تو
---------------------------	-------------------------------

پستان عشق خانه در آتش کوه	کوب قرح زخوی تو کسش کوه
پس شمع داده اند بار تو اول در	نمانا و ک گر شمع ز تر کش کوه
پنجم عباتیت که غمهای	و بنال بیکان شوی کوه
ایک ره که بر چه سود از کر کش	سرتا بر زمانه در کش کوه
چون خم نبه رسد چه بیا در و سر	آنانکه خوابده بختش کوه

عرفی علام حلوینان بیاده شو	کسین حلوه زار شست
----------------------------	-------------------

مکرب تو نصیب شراب بیکر	که آب در دهن امشب بیکر
چگونه راز دل آرام با من جبار	که شعله میرسد اینجا و آب

چسان ز روی تو چشم کل مراد	که زمر که چشم کلاب بیکر
ز بس خال نو آرد و هجوم در	بکر و بر تره صد افتاب بیکر

چه است ملام سینه عرفی	که دوزخ افسوس و کلاب
-----------------------	----------------------

و عطا که در فشانده عصیان	استین کس الوده کس ان
نیت بر خوان دل خورشیدی	لخت دل هر که نه بند و بر همان
کشوری نیست که در روی رود	همه جا کت و شنو بر سرمان
پایم بر پیر بالین اسیران	همیج سید رو بیاد که نشان
دیدن روی تو ممکن نبود بی	آن چشمیست که بر روی چهر
عمر شینه ده و زده حراسان	کشته گزنی ز خمت ممتن جان
تماشای کایتان صیلم میر	که کل و لاله در کراتش سورا

عرفی از حدت کیم کیدی دم	ز نش طعنه که ناکا به پیمان
-------------------------	----------------------------

دوش و ریش طبع خون غزل	چکنم اه که بیدم رقت بل بر
تا ابد ناوک کاری خورم و جاک	دشمنی که کند بخت که قاتل بر
چون رود عسره او تنع زان	نیم بسمل عجبی نیست که بسمل بر
بوداع که مرا می بری ای دل کبدا	که میرم من و جان از لی محمل بر

سکان صید ز بوم که چود صید کمی	بغاط کشته شوم ظلم بقاتل برود
-------------------------------	------------------------------



کرمیت جبه برناوس کفار آورد	برمن اسبجه در گردن بنار آورد
در میان کرمیتانه غم نخیه کو	تا شراب الوده پشم بر سر آورد
کرخی تاشه زان یان لبت کهر	عابدی کش لطف او در قدر آورد
مکذرا در آتشهای عشق کرمیت	مر زمان آید شیخ انجا و بیاورد
زیکه عالم کفر یسره دکی بر داور	کردل شیدای موی سیاه آورد
مقط چمن و چون تویی برقع لود	روزگار بحسب نوبت بنار آورد
عابدان کونید ما شب و داران	کو کسی کنن مرده از دلهای بیاورد

عجز استوفست بر من اندم ز نهان  
دورنه کور حقی که از در دم بر نهان

کسی می سرم در ایاغ میرد	که سرم بکوبی سرم میرد
کسی غمان دلم می کش بسوی مرا	که خایسته بر آه سرم میرد
کسی بنیت مقصود برورش دهم	که اسپنخوان بنایش سرم میرد
دلم یسح بود در مزاج مرده دلا	حدیث عشق که خون فرام میرد
بخوش عشق سازم که ارشکاف دلم	بجای قطره خون در دود میرد
از کوته نایه طرف مست است	کعب جلال طای و پس سرم میرد

صنیر روشن باین طاعت غری  
بدامن که شجره اع میرد

غم تو سببش جان که بردارد	هوای شمع تو در سپهر جان بردارد
چنین که غم پیک رخ می کشد همه	بکا و کاد دل چشکان که بردارد

اگر لب تونه بر دل مکسان آید	بتازه کردن داغ بنان که بردارد
کرشمه گشت جهانی جاکه دل میجو	بکوبنوسن کشکان که بردارد
جانیان بخشش نم نسل افتادند	بچاره سازی این نم جان که بردارد
چنین که ما و دل و دیده و دست و حرام	اگر غم تو نباشد بجان که بردارد

اگر نه محرم دردی کند غری  
بجستجوی من پیران که بردارد

دم مردن رشوق اندک یار دلوار آید	رو و صد بار جام با نفس برون آید
نهان هر نامه عجزی که بویسم بسوی	روان کشته محرم زان جوی آب آید
لایک را بر شک داغ مرغان بسوزد	زنوی دشت مر که صدای طبل آید
چنان محشوق را دوقیست از عمرای	که کرمجود را کوی سپا اول آید
کدشت و عالمی از مع نازش هم نسل	یارب که غم زین آید

بنار و نغم حبست سارایت کن رضوان  
که غری را بشت در دیان یک و ساز

کرمجواب اجم دیده جان کرم	حال دل صیت که مشغول کرم
ناوکی زود دلم یک چنان رشوق	تیر بکشت که پیکاشن ان کرم
عرضه کردند بار و ز ازل بود و نبود	جر نعم دیده مادر و جهان کرم
آه این شهرم که فناء ارشوق	آه از دل بزبانم که زبان کرم
و ده چه کرمیت در این غم است کرم	شمع و پروانه بسم صحتشان کرم
نم آن شنه لب عشق که صد دوزخ در	گشت خالی و مرا کام و زبان



کرم خور زری و غری نفع است  
سب داشت نهانی بهمان کرم

نغمه کرزه بهشتیون بخشد  
بماش دل تا تم زده من کشد  
ویت قیل من است که در درو  
برم دست بدایش و این

غایت درویمین است که در نفس بهار  
دل مرغان چمن دیده بشکشد

گوشورشی که صحبت شادی هم  
غم خون دل بریزد و دل چمن خود  
زمر غم تو که یک کاه ز کام خضر  
آب حیات بریزد و خاک عدم  
نازم بان کرشمه که جانی بیل  
خون فرشته و دل مغرورم  
زخم زجاج شوق ندارد در رو  
کوشیشه دلی که دیوار غم  
کر کشح کاو کاو غم او رزم  
پسوخدم زمر بر خوشه خسته خون  
دودار قلم را بد و غم قلم  
مرکه دلی بذوق شهادت

نامش لوح عتیق برون نویس  
الحی که آب حشر خود از جام سم خود

پادام مرگران نخل قد موزون می  
که از رویه ام صد قطره خون  
که امن دوست می آید بر دیکین  
که تا آید بر من صد قدم در خون  
نیدانم که پست است بر شکافه یاز  
که این سرجی از پست ادی کرد  
مراغ دل کند سلامت آن بکلیا  
که هنگام پیم زان لب سکون  
ز نام ناله کابی دست لطف بگیرد  
او که به جستجوی لیلی از مخنون

ز دین کریم بر ششم لی و دایم  
که صد طوفان نوح ابرو دایم

ز شهر دل کو ششم نفس مادی  
که ایست بر غم خوش بهشتی  
اگر شیرین عیان زمر سازد کرد  
که کاکون جان این زمر  
دل از دام آن صیاد شمس  
که اشد حسد در دام با صیاد  
نصیب نمکندم دوستان ای  
نخاشاک من اشکن که اچانا  
چشمه کر ز خیمت زود جان دام  
کران لبهای شیرین شود اچا  
نی اندر ویرایش عاشق و شیرین  
زمر تا با صدای مسه فرنا

بمانا دید غری لدی را در لعل  
که می اندر برش باز و خوش دل شادی

مرا از عنکبه پینه داغ میرزد  
ز بر بکاه محبت پیرای میرزد  
تو پای کعبه رواناده کن در کاه  
مرا از خضر بر باد پیرای میرزد  
بهشت کو که کند این حسن را  
ز باغ لاله و از لاله باغ میرزد  
مسح کو که افتاب را منور  
که از حریفه با شجرای میرزد  
مرا از کعبه خراب و زار  
کران سلامت از آن درودا  
نسیم باغ که در مغرای جوان  
که روضه روضه کلم از دماغ

کو ترایه کسی بکشد بر  
که ماک رود در پستان

اچنان زایش پیدا می شود  
که پستم میزد و گشت و بلای



نایب می ز نور و کر و بحراب نثار	که ز تیشه دشت دست مسود
ایچنان رشت تازی ز بجورستم	شعله زن کش که امید شمسود
دل کریت مرا رشت غصبت اگر	آه پیر دی کشم مردور
آتش سوزا که می دل من که نمب	گر بر پایی کند بال سما
کی دماغ تو معطر کند از بوی وفا	بزم زاهد که در و عود و ریاضی
رو بر سو که کنم جود کند شاهر حسن	آن کلیت که از شوق است
آتش شوق محیط دل من شعله ولی	مر سر سوزده داغی و جدا

تا بروی بوش و گرم نگاهش عرفی  
میگرد از در حالت زحیامی

آنم که قیسم غم افزون شاده	راز دلم سینه مجنون شاده
چون کم کنم چون که سیجا دمان عشق	حز زگرش بر لب افسون شاده
طرح خرابی دو جهان کند از آنکه	تاریخهای باز نویسد و ن
بر لوح را ز نام شهید خیال تو	لذت شناسان رحم چشون
آنم که ذوق در دشتان غم	سر جوش نعمت غم مجنون

عرفی علاج تخد نامان نویس  
بر نوش حنده لب افسون شاده

کز قلم ارتو جامی پر مایه جاد دارد	بره تو ویر مردم دلم این عباد دارد
بیانه ترحم کشته مرا و گز نه	سرخون گرفته من بدن جاد دارد
سخنم از آن باشد بر اهل عس رون	که چو باد و کوچه غم پسیم عباد

ز تیشه شیده دست بود آن کی تحمل	که شیشه چشم بند و زگرش غار دارد
بشید عمره او و دهرانش عانی	
که ز تیشه حشرت بسوزد از آ	
هم نوای بل دهم صوت غم میگرد	حاشم سحر شده کل دهم میگرد
من که دل دانه در کوی تو که گم کرد	محرری مردم به قریب سراغم
دوستی دارم که در زندان محبت دلم	می بند مردم کلی در ضمن غم
من گویم شایر روانه با من جود	ایقدر دانه که بشیر چراغم

با وجود آنکه میدانم که دردم میدور  
دم بدم اندیش باطل و نام میگرد

نیم سیح جوهر کسین فروریزد	جگر ز ناله مرغ چمن فروریزد
فلک نظر که دارد که میسر او	هزار ناله که جاد و فلک
اغل لبید که ناز او شود با مال	ز بیکه بر سپهر هم جان و تن
نصفه لب شیرین اگر زنی است	فسانهای غم کوه کن
اگر سبک دلم استین بر آ	جهان جهان غم از سر شکن
شکامت کوی دلم راز آن کن ای حشر	که حوشه حوش زمرکان کن

که لاف جود ز کوپا و می که دلم  
حدیث عرفی جوین گفن فروریزد

اچو من از عشق پریشان شیند	بر پند لوفش شهیدان شیند
ای حشر کستی بسویت رسید	این شکی از چشمه حیوان شیند



ای نوح بر جان نفس شکر است	کین آتش عشق حطوان شسته
یا که معانی همه بایده رسته	دور ویرکس بر لب محبتان
کر چاشنی لذت در و تو نیامد	مرکز کس دل لب جان شسته

عرفی بر واز میگردد که کنش ای  
بیرخم دل و جا که گریان

عاشقان کربل از دوست خاری	گریه کردن و شب تاری
ایچوان بر این صحرای بیاب	چشم امید تفرات سوار است
راه ارباب محبت بعبادت	سوزنی در کف و در پاد و ست
جان و دل شای فرستاده	بازده در شیشه نازده است
جان خضر است بر نام شادای	تو بین کوی که احباب شای
چه طاعتی بی برهان راز	تو ریا و زر که این طایفه کار
بند خدایان دل خاک کاش	بشیدان غمت قرب جوی

مرکز ای کرم سوخت بر پای سوخت  
شمع و پرانه این بزم کناری

کسی که از الم عشق پدید شود	عجب که عمره جان بکشتن شود
چراغ انجمن طور اگر دهد بر تو	ز خاک با ویه مرزده شجر
چراغ تیره شمع پر شبنمی در است	نقاب را بکشت شمع چراغ
بدان شکی آسوده ام در آن	که آتش از غم آب حیات داغ
تدزو و فاخته ارباب نفاق و زور	بدان رسیده که بمل انیش

زبکه داده بعرفی استماع فراغ  
قرار داده که سوداگر مستماع

معلوم که ترشح اشکی چه کم سود	آن آتشی که از ذل سپهر علم
گر غم سود هلاک شهیدان عین	دور روضه بحث بر سر میراث غم
داند عیار در دم و آسوده خواند	یارب که چند که بوقا میهم
فردا که تن مار کشد در یور	آرایش هزار شهید پستم
باشد سفال میکده این	بی بهره که دطلب جام حم
صد کام در دلم که ز دجون رستم	ماند آرزو که دو چار کرم

این که کس بطنت عرفی کان است  
کر سوخت خیر و مرغ حرم شود

مر زمان در تیره خوش ناهالی	دین که عوای برای میخی می شود
عشق با دل نشین دارد که در دل	کر کشید بر کیمی اشیا
مر که نشیند بگردن خوان کردشهای	کر پستانیک نواله میرانی
کیما کرت دارد که داروی سحر	کر بدست او شده در کرا نی
دزد غم که بدست آید تسلیم سپا	ور بدست چاره بسیاری
کر مشی مرز قانونی فرو چیده	در میان مردم عالم زیانی

جان فدای عت عرقی چون نمود  
کر بس کرد عاتش آسمانی

کو عشق که تامل عقلم بنون چک	از گریه نوش خیر و دوا حده چون
-----------------------------	-------------------------------



تپشکی ز ریشه چشم کشد برود	آن قطره خونی که ز ریش خون حلقه
دل نیست بیکه در دستان و خوک	دردی ز درد جوشد و خونی خون
خوشدل بدام از یکد خون دل	دل خون جوشش منور دارد و ده

عرفی گوید بچکان دل شرم  
که نیک غیرتیت بهل مارون

زاع کفر و دین و رکوبه و نار است	بخلوت سجده رکعت بر همان
حکایتی شبیاران بجهنم مرستی	ولیکن بکجه پستانه را بشمار
بساطی کاندز و طرح دو عالم اسوان	بدست آورده ام اندازه و پرکار
اگر در عشق صد طوفان بسوزد تنی زخم	و کرد رعایت بادی و زو عجم
اگر بادوست و دشمن زدی ساع کوا	خیم باده و آرایس دستار
محل شگفت و راه کوه و مستانه سکوم	شمار اسبجه و نارایت و نار

محببت آتش بخشم و مشک که عرفی را  
بصحرای ساسیه دیواری

ششم اندر دل جوان بجهنم خود	همه دل در شکن زلف لسان
بیکه همان شکنی در دلتان کردا	بسته پیمان بچود و آفت همان
که در ابدیت خود کاه در آینه ما	ویده بر صورت خود و دهر حرا
شیر و ناز و بیا خود و با بر و ناز	میل مانع خود و نوکلستان
نیکبختی بهمان نمک آن آب	همه صلوای مراد و مکس همان
لب نوشین نمکند و دل مردم مگر بند	میشیر از ارکان و مکس همان

عالمی شده ز پهری و با جوش	همه سیرایه پیدی و در همان
جان ارباب و فاعا که شد اندک	یکه سرگرم نواز شکری خان

کی میان کشتان نظر افندی  
همه آینه بکفت دشمن ایمان خود

بجان چسته ندانم کان ما چکند	عنان دشمنان داده ام تا چکند
بروستان نظر من مست دشمن پس	کسی که دشمن مهرست و دوست
شگفت بر سرم آن دوست بفر	برند میگه این کرد با شمشیر
تسم لوکه نابود را بود در	بینه مش رند دشمن غمده
مرار کونه مراد محال طی بسی	بو خود بگو که اجابت درین دعا
بجوسا و طالع دمی که فرصت	چو سر بریده شود پاییه سما

موفی کند دوست کس ای عربی  
نی شود بوفایا شت نا وفا چکند

اچس که مرابادل عنایت بر آورد	بشودم از بونه عم پاک بر آورد
ان شنه شوخی که بر آورد کل خاک	چون لاله مرا با جگر چاک بر آورد
دو دلم از شتم بدایش بها	با اکه سرار زوزن افلاک بر آورد
دانش همه جوار است از آن غریب	در بر رخ نظاره ادراک بر آورد

اچس که کم شد ز پاک دل عرفی  
از غرض فرود آمد و خاک بر آورد

هوشم بگانی بر دجانه چنین باید	یک جره خرام کرد و پناه چنین
-------------------------------	-----------------------------



تا گرد بنام عشق افسانه سحران  
 از یک غبار غم از سینه نسوزد  
 چکانه زید و زمین رخساره کند  
 نادیده جمال او هرگز دلم سرزد  
 می منم و حنی می حنی پیغم و میرزا  
 در خواب منار قلم افسانه چنین  
 تا را نویزل کرد داستان جان  
 بخشش توان کردن بیکانه  
 ناگاشته میر و بداین دانه  
 میخندم و مسکیرم دیوانه چنین

در جوان حاکم عرفی معیاط و می سوزد

در آتش خود قصد بر و آینه

چه گرمیت که در سر شراب مسود  
کسی برق محبت در روزگار  
کنو که آتش می جمع شد با حسن  
ما چه جرم که آتش فشد زبرد و صبا  
یکت سوس آب حیات درو  
ز روی گرم و فغانی همه برنی

خدا را انسا نید اشرفی

که تو به کرد و ز رشو و شمر است مسور

ایته در راه طلب مانده و پایی  
 من خود از تربیت دل کشم و قوی  
 نخواست اصف بده تا کی این دلی  
 شکر عشق کی خواص عیسی کی

سرکه کردی نفساند ز مرچ پیچران  
سر کشی عادت ثابت بگوشه غنق

سعی آورده مقصود بجائی کشد  
شکر برق تسخیر کیا می کشد

عرفی از علم، بپیدا کردن خنده

نارنگہ تابست مرا دل نہوائی گند

عاقلان و اب آموز و دورو  
ناکسان عشقت که از مدار حجاب  
مانع کل شر مزده کردی ز نو کس و جم  
بس کنوی صحن کن بر سپتخا

فرمانی ارمانی عدم دروا دی بل خود

مدیما نج رخدلان محصه نام

مجنون که عیش از علم لیلی شود دلند  
حرمان بگم او چو منی شود دلند  
عشقت بدقت ولی کی رسید  
کی اضطراب پیمو سلسلی شود دلند  
این تلخ بیره را شکرا میزگر کن  
تا که یام جو خنده لبی شود  
چون سرگرم حدیث تو با ذوقی ام  
کاری لنم که لفظ محسنی  
نی تربیت شمع صحت کمال با  
بی آفتاب میوه طوفی شود

زنی جو جوش بود کہ جو بوسی کہم سوال

سند پوسه ارلش آری شو ولید

که شاید در حرم سینه نهند و در  
که در شرع محبت کفر باشد محرمانی



هم از غم شکسته شدم که اوجدم	که بنمایم دلم رازه بسوی عالمی دیگر
کمی کرد و عرق خاک از چیا که می زردی	کستان جالس تاراه دار و دینی
کس ز محبت نمانده را تا مع و اید	که زخم دلکاران تو دار و درمی
شهید الفلاس شدم حسرت به شدم	بسل ای مردم این شیون بنا کنی
قدم چون رنج فرمودی سالیتم کردم	بغایت شرم بر مرکب من می

لکن سویم بخون دیده نه در شرم زرم  
بر ستا صتم راست فی زمری

که بر دوفای ره بازار اتم	سرخه زالمای پس کن و دین غم
ای باب پریشانیت اید	و این بیان بر زده راه غم
عیشی بستم دوست بر اثر تو	رو کام و دو عالم همه را بر سر
ساقی بوس آموزی جان دل پر	تا وان صراحی که شکستیم زجم
حاکم تر پروانه طلبکار مست	ای باد سیاره کھزار ارم

ان سحرین سید کس کن دل غم  
آفر که ترا گفت که آهوی حرم کرم

چگونه سوز غم او دسم بسودگر	که دل من دروغ نیابد ز دلور
شراب شوم اگر بگویند خوشتران	سوال روز قیامت فشد روز
ز امر و نهی محبت رسوم شجوی	که این یوز در گفت و لایچو در

پیار ترست بخون بهشته عری  
که عشق نوحه ساری کند سوز

شراب یاس بجام و بسوی کند	شکسته رویی مار ابروی ناکند
اگر شراب و کز خون دل و کرا می	تو کو کشته و بکام و کلوی
بکشت ز غم این صده نظر دارم	بزدوق گریه که آید بجوی
ز نوحه لب توان بست کر می	تغافل کن و نار انجوی ناکند
کمن پیرایه سراپیکان شوی	نه اینین قدی جستجوی ناکند
نهفته مژ توای محبت دو حاشی	صراحی همه بشکن بسوی ناکند

چین بکاک بدست پس نه عری  
تو این معامه با خاک روی ناکند

جان نگویند مهر و دل شود	نقد سمیت مده و غشوه معصود
در و کفش ریزگوش بکشت این	شعله راسع کن از آتش دادود
سینه گرم نداری مطلب صحبت	آتش نیست چو در بحر هات عود
و کرمشون کن و در پس سلطان	بیل مست شود و نمند دادود

عری از صفت کار فراموش من  
مده از کف زبان کو مروی سود

همین معامه بار است باز بار	که با طبیعت کشته آتش بار
تمام عمر به تیغ کرده ام باری	کجا طبیعت طفلانه و کبار
هن و تو پنده که گویشم باس	خبر و بد که کرا سپهر و کرا بار
مگر بد ریختن ای ویرانگان	امام ماکه بجان خواهد ایر ز بار
که شت عمر و رستی نیام عری	که سبج بود مرا دام راه بار



بروای غم خیزی از دل اواره	آنچه در این صفت اند و خسته بیکاره
من ز داروی اجل خارده جان فاقه	ایسج اربودت بهتر ازین خاره
ای اجل جان نه سزا بمل و قاسم کن	یا برو خست از ان کس خوش بکاره
ای فلک نیم پیش رفت که چندی	تخته مازه زنج بازی پیاره
آتش طور بهرشت خسی نیست طلال	عشق اگر می طبعی بود دل صد

غری این دست بود که دل و جان بجان  
جمع کن بریده سیج از زو و یکاره

مردم و دار و خیال او دلم خرم منور	نور می بار و در نخل وادی امن
بوی پیر این دماغ پیر کفایت	ورنه با و مصر دارد دوی پیر
بسکه دوش از خود واکشاید کرد	چاشت کشت و درویشی
در بهاران می وزد باد نسا طو	یک کل از این شکست در
بعد منزلین که صبح از لستون	رو بهم دارند و نی دست و

حرف سپید گاه جم غری و سبزه زار  
ایچنان شکی سدانده که من به نور

العطش ای عشق میحالی کال یار	از شراب جریه بر خاک پاک ریز
باغ ما سویم آب و میوه با نهر	شیم اسودکی از برگ تاک
ارزش بار چه می بسجی مروت	آب روی دشته نازی کال
از خوان زار جی باشد پیا علی	مشت خونی بر دنان خنده

بر لب سیراب غری رنجی صد چشمه رهر  
جرعه هم در درون جال چاک یار

اخی دل زشوق آن نه مهربان	شهاب کوشه رو و نانی توان
کرد می قبول منصب بروا کی دلا	خود را از دی بر آتش و این
این شعله در کبر توان شش آه	تا چند حفظ آه نسیم که جهان
مستانه آمدی و نشاندی آرام	بیش کشکی کن و تا سفر جان
اسودگی سباده که عادت کنی دلا	روی یک نگاه واکش و با حوا

غری بسوز داغ کبلی بر جگر بسوز  
تا کس تربیت نفریند نهان

جان رفت و سوز دار تو دل ناگون	شد دیده ام قناره ام حریفان
چون مهربان شوی جسد کشته ترا	در زیر خاک مانده زین آسوان
خاکم بباد رفت و سر آید هر طرف	پیجویه عشقت نشان بسوز
ای عالمی پاک تو فارغ مروت	جانهای رخم خورده بایت روا
از تیرکاری تو بخون می طبد دلم	افکنده بیار و تو غمره کان
تا بخت من روان شد و بهرود داغ	جان کز به نیک مانده در آن

غری اگر چه خفت بخود لیسری خاک  
بند دیزیم خوی تو راه یحان

داغ داغم کرد و باز تر طالب کامم	دور خجی در بهرین سو دارم و عمام
شرم خوم میوز دمت ز بانم می	وز زبان خاشی در عین ابرام



در روی انجی جلت جو چشم دجله است	وز ملامت دوپیشی شوق ششم
ترتم ویرانه ارکاشانه دل شخو	می شنید جغد غم بر گوشه بامم
لهر در دم بر لعل بکشد و در نای	ورنیم در دشت دردی شامم
آیم آتش کشت و خاکم شعله کسر	واندرین ره کس نرسد از سرایم
بسکه صیاد مرا بر گوشه دام و دانه	دانه شد در صید گاهم سبز دهم
مویوم رشته ز نار شد وین غم	در خرابات مغان بنام سلامم
امشب تیم غری بر روی روی کرد	
وز شب بدای غم در اول شامم	
دیده ام بر مرده و حیران کل روم	آب نصرت روت و شایانم
شد خزان و بلبل از قول نشان بام	من بمان و یوانه مرغ بی محل گوم
هر قدم صد کاروان شکست و درون	من بوی نافه در و بنال اهوم
صد ره افکنده ام کند ناله بران	وز اثر دور است بجز دستم
دوشستم را لبم کس ندید	آشنای شیشه می بود زانوم
روشناس عالم و رعایت سرید	فمی اند آشنایان عادت جوم
عمر نشد که چشم در بشت آورده	وز غبار طلب عیب بیاورم
در دور اگر در جهان نگذاشم غری دلی	
بج و تاب در دوار دهر سر بوم	
خاشاک برق عشق خایه سوز	بر قیست حسن شعله که از روز نایه سوز
تاکی با کیسه ی و اسودگی گلی	تا موس در دپرو و روشم بنایه

عشق

در مرغ جهان بختان دانه	زین دشت در گذر که منب دانه
کفنی طایر است دل سینه	آتش کجوش در زده اشیا
بر خرمن زمانه ز غم آتش افغان	شوق لوجا کند از من و من زان
چون سل آتش آمده ام شست تان	کز نوبهای گرم شوم اپتان
عز می بخوبیت یام دوستی	
در پیوی شست محبت کرانه	
کونین هست و باد و بانی بر	سیرا حبس و دوعالمی وانی بر
مروند ملوک کام جهانی و سحرگاه	ور جام عشوه زهر عتابی
مخویمیت فراوان بود فغان	کز جام لطف ست حرا
در داکه طفل طالع بایات بر	ور عالمی که فصل شبانی
در عهد جود و لطف تو دس	کسیر زده عنان و رکابی
فریاد ازین غرور که در سید زکار	زان ترک نیست شتابی
موسی ندیده ورنه با برام کنگار	صد جلوه کرد چس و بجابی
عز می در آبرو زده پستان کزن کرده	
الوده کتاه تو بانی بر	
بزم وصلت دیدم ز مرد در جام	می شنیدم شربت لطفی بمن نام
دانه میرزد و تعامل میکنم و می بینان	شیوه صیادانی افکندن دانه
جاده باز از هزاران غشوه جوی	خوبی قامت نه رعنا سی ایدان
تانیانی به بری کام طلب در	کز روی بر مغان تا کعبه یک گان



شرم دارا بعدی شمس کو مزار	لب فرو بندیم اگر مقصود الزام
عالم مهر و محبت را طلوع مهریت	کس نشان ندید بر صبح انجمن
از غمت هر ذره دم صد غوطه در لبت	زین شرفی صاحب لذت بمن
نه بینم ابر بصد ناموس و نیک	اچکه ناموس من نیست اسلا

عزفی انجمن عمت از ره روان دل جو  
اچکه در این ره خواهی دید انجمن

جان میرود ای لاله زو بناله رو	وی اشک تو هم چیدم از لب جان
ای شوق در افشای غم چیدم	کوار من غم سروده یک خیزد
ای غمزه معارض مشو این حدیست	رو تابوع آن غمزه شود دست
ای آنکه رقت عنان لبت است	یک لحظه متشاسی آن دست
خاموشی من حالت پنهان تو گوید	کو شرم گاه تو مرا بند زان
من خود تیرم در دچم بسیار چه کم	در بند سبکباری تا بکوش
می آید و می باز و باز و تغافل	ای دیده امید بکست بکار
پستمانه لی سوختن جان دل آمد	ای جان همه طاقت شوای دل آمد

عزفی شوا از ره مهر اول محبت  
کو عشوه همه نار و همه غمده جان

عاشق جهان نیکو دوزخ و نغمش	گر آتش بر نغز و زخمش
در محفل آن صدر نشینم که شربت	از شاخه کویین کند عازمش
آن عمره که ایاد اسیران طرب است	بانه که پیک ناله توان کردیش

مجنونم از این سبزه که در کام من	شیرینی امید و دین عشقش
دل زیاده پریت که من کام من	جبرین و ضو کرده در آید بحریش
مالله آن باغ بهاریم که هر صبح	بر باد و رو و بزم زبانش
آن دل که در و شد زنده مهر جان	در سایه طوبی بود آید محبتش

عزفی کند لبت در زمان غم دل  
عاشق بچین است که خواند محبتش

بکوش صبر و لاله شبانه کش	سمند کرم غناست تازیانه کش
کویت که بد لهای زار رحم کن	شکت قیمت غمزه زلف شاد
چون در آتش گل غلبه کش	بهر زه شست خس از بهر شیا
چه کرده اند تر و ان بچه ای	پا و در حین قدس دام و دوا
هوای تیر تو هر ذره را بود در	چو بر نشانه زلی سراز نشانه

کرت رانش دل ناله ای عزفی  
بگو که نیم زمان در دلم زیاده کش

میل دارم کز غم غم در شبانم	یعنی اندر بزم آن حوری شرم
میل آن دارم کز باد و ذوق	در حریم بهوش کردم در کینم
میل آن دارم که بی کاه شوخی	سپهر و نغمه در اطراف
میل آن دارم که مست اقم بکارم	وز تر نهایی مرغان بهشتام

پستی را دانه و بیرون کز دود عزفی  
بر دماغ خشت خم گر بوی خشت ام بود



شبهه او که بود آب روی تو	نهند خضر و سیاح بدوش باوش
خوشا سعادت مرغی که میکشد در دم	کرشمه تو سیر هوای لاهوس
ضیف تر سودا بر لبش باد	وظیفه حواری محبت که غم بودش
شبهه زلف و رخ او چو طوطی	برون و در کل بسبیل زد و تالو

فغان رخا عنی که کترین نقش

شکست خانه نانی و کلک باوش

اشکم گشت غمشه فردای تو	کار خود کرد بر من نسیم دل غمهای تو
کر من غمشه کند گاش و دل من	که شود طهرم از دوق ناشی
فرستم نیت که در پای تو جان	بکمی می آیدم از عشوه مالای تو
دیدم آن زلفش در کج و حین	همه جا خاص تو ای جان شین جای
سفر خولی ز تو ای یوسف کجای حو	شب یعقوب تو خوش روزی
سحر و جحر و جفتی چرخ عطا کردت	هم دل پاسری و هم تن بوسای

دل غری

مرج

هم دیدار تو خوشم تنهای تو

دوش در صومعه آمد نسیم باده بود	جام می برکف و زمار حامل رود
همه سپهر بایه سودای دل عام طبع	همه نقصان متاع من سجاد و مود
غمره اش کرم غمان شده که مریز و	عشوه اش طبع کنان کف که میز و
غمره بسوج در انداخته با برکت	موج لطف بر انکشته از چشم تو
گفت کای عیدش صومعه به بودید	نغمه نمودی داشت این زار و ترو

توبه از باوه و بستن چشم از رخ	ترک زمار و برافکندن سجاد
نکات باوت که نه ایام طالت و کفر	شرم باوت که نیست بد وقت
صد دل سوخته از سوختن است	در چشم طره با زشاده ای رخ
باری از لوت کشنی عهد ز ما خود روا	هان یکبار این قدح لوت کشنی رخ
توبه اول اگر زود بستی رستی	ورنه خود ریش و دوا بند دل سده
بگو قسم ز روی این جام که نوشم باوا	بکشودم لب جاموش دل بند نیوس
من ضم کوی و میریدان همه ناد و نا	من قدح لوت و معان به زان نشا
بعد از آن بر سر صحن آمد و رفتیم	خنده بر زمره اسلام زان نشا

عربی این قصه خلوت نری در بار

هان سواداشنود محبت شهنش

تا کی اگر بیه تو ان من و دو چشم تو	بعد از این باو خجالت نصحت کرد
به شود از که می داغ جگر من حار	کرشب حرا لاله من کنم بستر
بیک پر وانه بود شعاع طلب بود	که شود آتش و خود شعاع تیر بر جوش
برز لیلجا بره عشق من طبع نیست	که فرو بست لب طعن مانع شک
بعد از دن برای باو بجایی خام	که نشاند مصیبت نزد کان بر
عشق در بر من یوسف کجای حو	زان یعقوب و هم سر صحنه

عربی از صبح اگر سقلم باری

که چل نسیم از روی غم و لیر جوش

ورنه نام بصفت امید و هم	که نسیم چو نسیم و کای نسیم
-------------------------	----------------------------



کافی که از شرف محاکم جود است	می دیدم گرفت ز بخت یستم
هوشم فدای گشت آن کل که تا به	نام بهشت کرده بنده اریسم
رستم ز مدعی بعنون غلط ولی	در تمام ارشک نجه طبع سلیم
اکس که پسران در آید بخاتم	بنامش تخی طور اریسم
سکون صافی سینه کنان شتی کنم	در رستخیز اگر بشناسم غنیم
اکنون می مغایر به حلال شد	
که سجدی که داشت به ششم	
چو آمد جان من ز اکون نه شد محاسن	که صبح تمامت رلبا رحمت بود
چشم مردمان از ضعف تن تمام بودم	که بی تبا نه هر جامی توان زد و بس
پوشیدای ملک چشم نادلهای	که بادا چه میگویند بعد من
چو یار از هر جان غری قدم مایه لستم	
بدشواری و قسم جان کنم محو ماسا	
بمقدار که جان آدم بدان غمی رسد	که از سن فاست لذت آن سپید
براست از وجودم شکی کی رسد	که تواند ز کرمی نزدیک آمدن باش
دم مردون ز بیم آن و ده که کم که بعد	کنده که غنیمت ناکامم ره در دل رس
کو که سلطت پرورش شدت ناف در عالم	که دارد در جهان شهو رستم شمی فرهاد
بنو دین تر و سیه اهل اقل ازین غری	
که غنیمت ترک غنیمت او کرد ایستاد	
از یاد برده ام روش و کین جوش	نشان باده ام یسار و من بوش

جان ما قدم غری

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ	بنار کوشکن گوشه کلاه چراغ
ز نور معرفت حق شاه درخشت	صبح طاعت خورشید و یسار
بروشنی شب و روز نامه یکسان	از ان زمان که جهان محبت شد
فروغ صیبه روزگار اگر شا	که بر فروخت بند لهار چراغ
چراغ منیش از نور طبع است	چشم نور فروغ و چشم جاده
چراغ تا شده منظومه بدست او	فلک که آشته بر گوشه کلاه چراغ
براه معرفت حق خود است	چراغ را بس و به پیش راه چراغ
طواف بحسن چراغ راه دلست	
بصدق عرفی ازین بحسن خواهد چراغ	
باز میدان تا فوج بلا صفت	پای فلک در میان رستم باغ
حرقه شکوفان شوی و بی در	جبهه فروشان شید تابع قانون
جان قدیم اشتها ماند و همان	وین تنج دست غذا معدن آب
چشم و دیدم تمام الی وز می برد	میوه این چراغ کوهر این صند
کھتم ای خود و خوش خود و متاع	که نخری شجران و در بفر و شرف
بشنود بوکن اگر معتری و بهی	طنخه من غر
عرفی اگر رهروی دور می لسن	
رو که بدید میکند نمت شاه	
عم میگرد دل من من می کم لب	میرم تنگی غنیمت نازم شرب عشق
دانای شهر و ده کیست که طعن با نخب	نند بر فلک طون اطفال کتب عشق

دل  
فلک



داروی صحت عشق و کمال است	اما ز سر دی عقل زایل شود عشق
ناکامی من عشق پرورده مراد	در آفتاب غمت شام سحر
در دیر و کعبه بایل با کفر و دین	با نوش و نوش کیدل نیست
تاریخت عرفی چشم عقل کم شد	
زان جلوه تا تو کسی این بود مطلق	
چه لایق است که گویند یازده عشق	هدایت از همه شیطان کید زهی بود
جزر بود و زبان است اینقدر	که در معالجه بود یازده عشق
زیر قافله کاسی تجاهی خوب است	که شکست شمایند قاطعان
مکو که بادل آسوده است عشق کو	که سینک نرم کند لوی این سر
ز خود که شش و معصود رفتن عرفی	
همی شش می بود که میکانی تحقیق	
این رهنمای کاری بر مغروران	عید شهادت بر دو پیمان
و نیم عبوه رفت باز آمدن	ناموس هم غمان یافت بر دو پیمان
اینک قیاس الین افسانه کو در آمد	ای چشم با عشق نود و خواران
گویند کفر زلفی بر دین زنده	بر کوشش چون فروشان این دستان
بر حجت با داد و رخ فروزی	طوبی و جور و کوشش بر این دستان
ای خویشت محبت عدل و حکمت	نسویش نوسه نور بر آستان
آمدیم شوقی کلهای در دست	این نوبهار لذت بر بایع جان
عرفی در آتش دل سحوشی و محو	دماغ نهان مخلص زان سر

صد مهر چشم بلب کسکوی دل	تا کرد غم بشکوه بچند ز روی دل
کامی بپس نالاید آنکه او	در چشمه پار در کید نیست
با صد غم آتش نادلم و از ویر	بر چشم غمی غمان کو بپرد روی
تا چند عمر در غم سپوده کرد	برداشتیم دست عم از زور و غمی
بکد آیم مرم و الی س کیم	آن بر مذاق راحت و این بر کوی
عرفی بیکد و جرحه می خودی بود	
سر کر بخورده بود شراب بوی دل	
در روی که با فسانه و افون رود	صد شعبه کعبه که میرون رود
از لیکه دل سوخته ام بر صحت	هر جور که فردا کنی اکنون رود
منویم از این شیوه که هر جور که کردی	اندیش کن روی که مرا چون رود
آن که بدل ره بکیم روز سگ	آنها که در آشوب شپش چون
دیگر بکیم دست زد بوالهوسان	کر آرزوی ملک فریدون رود
عرفی ره همچون مروین در دینه در	
کر نهید کردیدین نامون رود دار	
شهادت کوشه غمی نه خودیم	کج چشم و در دل ویراه خودیم
لب ز کرده ام ز جام و سوس	جاود مست جرحه و پیمانه خودیم
با غم شسته ام بدیر فصل خوش	ما ششای دشمن بیکاه خودیم
بس در کشیده ام چه دشمن چه دوست	ما قتل کی کشاد در خانه خودیم

دارنده  
خون



شیرین کرد و هم لب را شکوئی	لبها زهرشته افسانه خودیم
کای فریب تو به و کای فساد ز	باز چه طبعیت طفلانه خودیم
هر گوشه برک باجن طو حسیده ام	با که شمع کوشه کاشای خودیم
غیرت روا داشت که برقع برافکنم	تا حمله بکنم که جانیه خودیم

عربی برو نهی افسون کن که ما  
صبیه فرب و دام خود و دانه

مستی ماران که در دفع هوس خودیم	بر لب کوشه بر باد تشنگی خودیم
ایچو انم ز دنیا ایذا طبعیت خودیم	من برو خندان بسوی شکی خودیم
دل بوسن و من بسوی وصل با خودیم	او کل و من دست کلچن از دست خودیم
بماند دل را میفشارم و کف عشق خودیم	خون اسلام کنگان از پیر خودیم
میسروشم دانه و نقد کریمه کرم	می پیام آب و آتش در زانو خودیم

ارزوی رحم جوینست عربی خدمن  
لیک دام عشق بوس نیست و بازو

خوشا جان من از دایه کباب سوم	ز نامه را کنم آه اگر خراب سوم
بر آن سرم که چنان آتشی برافروزم	که در میان آتین تا اندک باب
و این شیشه است و است عشق خود	که بی نیاز کیفیت شراب سوم
چنان عشق میبانی میت شنیدم	که گزند از نطق شراب سوم
سپم مقصد و عمدانه ایتم	به طرقت که چو میت کران رگا
چنین فرصت عربی عیان بکند	بگرد او بر پشم کریمه شتاب

چون نیالت کد ز آرد بر سکن خشم	جوشش نور بهم در سکنه زون خشم
مشت سوزن بدلم زان مژه تا نغمه	گریه از باره دل دوشه پیراهن خشم
از دلم تا بد رویده صد انکده سا	گریه شوق که کلچن سدا رو کلشن
در تاشا که چسب تو بهنگام تاشا	سربه پیشانی خورشید نهد خرم

عربی آن روز نیمه که بود بهر وداع  
گریه را دست در آغوش من کرد

ما نقد از حبه بهار دادیم	در دام هر چه آمده پرواز دادیم
بعد از تاشا که به چشم دل نهند	با خوشی را آتشی از اعاز دادیم
از بانگ طبل باز دل بمانی برو	ما بکب خود چسب کل شبار دادیم
مردم نهند و کف کوشش و دل	با دست خویش را بعبان دادیم
ایو هم آبر ویده ارکف که باران	از ارم عفتل و سوسه پرواز دادیم

عربی بدوست کای صحن نبوت  
این مژده اس طالع ناساز

سده شکر خلاوت می گشتم	وز دوق هو شیاری وستی گشتم
ای خوشدلی ساز که ما را شطرنج	در روز کار ما ده پرستی گشتم
در راه راست کام ما ندیدیم	از لیک بر بند می و پستی گشتم
راز درون پرده زبون تو	دایم برین صحنه پستی گشتم
عربی بزه روان عدم جی تاز	تا تو کلاه گوشه کسی گشتم



چو لاله کون شوی از باد و دهنم	چو مشک پیر کنی طره دهنم
دل برستم از سایه صنم دهنم	دماغ بهلم از نکت چمنم
بر شکل سحر شبانه صورم	هر فکر دار و زان شبه رسنم
گو که خرقه ز نار پوشش باره کن	که تیر و دستم و از فکر برهنم
در معامله در بند میفروشم کن	حریف عشقم و از خون خوشتنم
حیات و موت من بخیر عشق پرورد	نه در لب پس توستم که در گهنم
بناله تیشه فرما دگر این دستان	که از خلاوت بازوی گوینم
ز بزم دوست که گوید که از قبح بستان	تهی سبزه تر از من نبود و منم

بهشتیان چه نماندیم عری  
نه از سر طوطی از می سخنم

ماشکی بد جلد و سپحون نمیدم	یک بر عشق صد قدح خون نمیدم
آب حیات لب ما میچکد ولی	صد چشمه رحمت که بیرونم
شده رام تا زیاده ما تو پس چون	دیگر عنان فتنه بگردونم
اهل زمانه راه پس آب خنجر	کس خبر ز چاشنی خون نمیدم
پیدا می از طبیعت موزون بار	کریم دل بقا هست موزونم

دیوانچه عری و سموره دهنی  
دیوانگی ملک بر دهنم

نغم که بهر دل اسباب دهنم	نغم کلن غنم در دماغ نمیدم
--------------------------	---------------------------

در از دوستی یاران کلنم اردم	در استین کنم دست دهنم
دمی که بر نفس گرم اهل دل جویم	بهر اشک دود سیراغ نمیدم
ز بهر آنکه چکام بکام تشنه لبان	باستین ملک خون دماغ نمیدم
اگر بودی این رسم و کرده کن	ز گرد و بادیه کل سیراغ نمیدم

نیم فصل جان عری از چمن فارغ  
ترانه زلوائی ز راغ نمیدم

کاهی مصیبت خویش کا می طلال مردم	در غشوه خانه دهر انیس حال مردم
تا خون دل خور دای شنه محبت	ز رویک لب میا و آب لال مردم
هست ز خوشتن جو ناپدید و شبی	شوان گرفت پروا بر کربال مردم
در جلوه گاه معشوق غم کدک	که در بطن ز جوش که در خیال مردم
با یک انا الحق بی نا و هو نمیدم	شوان مملاک خود را گردن و بال مردم
من کام عد رخوای تا وان میر	کر جام جسم نداری مکن سقال مردم

والله شیدا است عری بر نفس نه خوش  
تا چند متهم کرد و در خط و قال

ای ساغر بار شراب تو خنم	با آنکه اشیم ز آب تو خنم
شرم تو مانع نطنه و شوق حاکم	فریاد ای حیا ز چاب تو خنم
پایت زکات پرورد و توبه عیان	از غیرت غنان و رکاب تو
در شب گذشت عمر و ندیدم روی	ای نخت از کرانی خواب تو
تا چند حشر غشوه بدل سگان	از شوق نیم قطره کلاب تو



از شعله محبت سوخته ام بار  
 ای چمن جلوه کن که ثواب تو  
 چون داغ او بر محبت اهل  
 گویند دور شو که ز تاب تو سوختم

ما هم روانه ام بمحور که عدم  
 غمی نخل شتاب تو سوختم

بستی که که خور از خون دل کشتم  
 سر خود را ز می صحبت خود گرم کشتم  
 موج دریای یابید به این شکرده  
 ای ادب بال و پر بطعنه فروزده  
 زخم ناسور بصدغ خورشید ز ج  
 کعبه ارنک دولت یابید که ما  
 پیشه بر سر ستوری عاقل کشتم  
 در دل عافیت امیش باطل  
 کشی صبر نیز دیکه پخل  
 زهر لذت بکمر ناوک قتل  
 شیشه زهر خود را بجنون دل  
 قدم قدح ناهفته بمنزل

غمی اسامی عشق دهد چشمت  
 بصفوی بال و پر جادوی بابل کشتم

با دل جو کرم حرف او طافان با تو کشتم  
 شیرین بخشوبت دل عشق از راه بوس  
 از رنگ بود و درم ولی در روضه  
 هر کس بل و پندی تیا به اسایش کشتم  
 از بهر افنون لم عسی نمی آید که من  
 سیمت کز باران شید از هم بر جدو کشتم  
 زایمیش غم باد لب خوش سگد از غمی  
 تاب نشستم کرد انهن با تو کشتم  
 آن که حسم تشنه در کار فدا کشتم  
 بایمین و زرم ادب نسیم کشتم  
 من و نسیم بر دل نهم کز راحت کشتم  
 این مشت خاک کسوت در دامن کشتم  
 از حشمت خم و زور دمی تمیز کشتم  
 غمی میر از دوق غم تاین خبر کشتم

تغافل

دل در سخن طرد و لب تشنگی کشتم  
 سودا ز دلی من که دل صفا کشتم  
 مرا کن از عشق بر سر مرده تو کشتم  
 از بیک شگنم ز تنها کشتم  
 صد پیش با در دل خود کشتم  
 صد بار ز ششیدن یک کشتم  
 کین تو به با سید شکر کشتم  
 در کام کمن شنی کشتم  
 دلهای پر در غم فرزند کشتم  
 صد عهد نهانی بخداوند کشتم

تا کام تو غرق تر الوه و بحر کشتم  
 در داغ طلب نخل بر و مسد کشتم

چند بر بستران چشم فسوناز کشتم  
 پا سیم ای شمع چیداری که نسیم کشتم  
 پای شهاب سلامت کشاید کشتم  
 حیرت از بیکه غنائت با کشتم  
 که کرم بال سوزد زیر و زار کشتم  
 نیم انزع که در خشم کشتم  
 که ز انجام ره عشق با عازم کشتم  
 که اگر لب بچشم ز سخن باز کشتم

غمی آرام بخوار دلم آن کشتم  
 باز بر کینه عیش بصد بار کشتم

زخمی شوق تو ام سینه جوشان کشتم  
 کی میدان کندم صحبت احباب کشتم  
 خانه در کوچه الپس فروشان کشتم  
 که دران زمره بسی حلقه کوشان کشتم  
 کوش ام زمره منبه فروشان کشتم

دل در پای



صفت عمر فرومایه مولم دارد  
بسل مدوشی تربت بدوشان دارم  
واعظا در کد را قافله من که  
همه کوششت ولی عذر خوشان

غنی ام روز بکاشای من باش که باز  
کله از دل می شدم خروشان

کسی که دلکش با پیر دلش بکشد  
از آن خوشدلی هم خوش دلش بکشد  
براه عشق هر کس کوششی دارد و بکشد  
که دایم چند و چون سرل و بکشد  
ندامم این ریشانی چه نخواهد ز خاک  
مدام این شیشه را در کعبه بکشد  
همین غمها بعد چهل بودا نمیدام  
همان شد کن خا از دالین بکشد  
تو حق منی و من هم ای حکیم من بهودا  
تو خاصیت ز کوه منی و من بکشد  
نقاب از چهره تا افکنده خورشید  
ز شرم می ثباتی قصا در جاک

نمیدام که غنی چه معنی میدهد در دل  
که باز نشانی نای کریم تر آنکس می تمام

تا نام جمال یار برویم  
رنگت از رخ لاله زار برویم  
ز آینه دل پس گریه  
عالم عالم غبار برویم  
تا کشته غمره تو شستیم  
صد شمع کعبه مرار برویم  
برویم غمت بخاوت خاک  
آرایش روزگار برویم  
هر هم هر هم زردم چندان  
کرواغ دل غبار برویم  
تا شاد به عافیت گردیم  
نابوس برو کنار برویم  
ازاده روی کدش غنی  
صد دوش ریز بار برویم

از آن سادوشو تو بهوش دارم  
که لذت غمت ار کام این دارم  
تو کرم رانی و سوزم که خون منی  
چگونه شیوه کرمی از آن غمان  
خوشان وصال که بر دم خلاوت  
دل از نگاه و ز دل جان جان  
بجورتانم او را دیو بر میخوانم  
که فاش کرم و پنهان از آن  
بحرم عشق خود را بدور شمع کنند  
تمام آتش دوزخ در آتش جان

خوش آنکه یار من بکام شود غنی  
که لذت پیتم از رحم امتحان دارم

در داکه فاش در شمع جانم سوختم  
وز داغ و درد محرم بیکانه سوختم  
کوشش بر فردا به طرب که با  
پیر و ن در زیر غبار پروانه  
با خون صد شهید مقابل نهاده  
عمری که با آتش افسانه سوختم  
کس راه کم نکرد که خضر ره می ست  
ما در میان کعبه و تخت ای سوختم  
زان تشنه ماند ایام که از کرمی  
در دست خضر حره و پیمان سوختم  
یاران همیشه در طرب و ما تمام  
یکبار دل ز بهمنی شتاب برد  
بکشیاید از رستن ز نار عقده ا  
کجی غمی گرفته سحر سبانه سوختم  
دایم بداغ مردم بیکانه سوختم  
دانی که از چه سبانه صد دانه

غریب بفرستد داغ جگر بود  
شمعی که با بکوشه کاشانه سوختم

بر کردشمن شوم بر عیب خود محرم  
تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم

برین دل

از آن سادوشو



الوداع ای دوستان منانم که	دشمنی شادمانی دوستی نامکم
ترک عادت کردی که بخت بد چنگ	شکلی اچاره از نظاره زرم
کرد فلطون بسم الرام نادام	کهن اناسی زرم کز خوشی زرم
کر تا شازمانم کرم از اطوارش	بر کر ایگانم بام اشناسی کم
عرفی از کوشش بل منیه خست برآر	
تا بهیخت می نیا ریمت حاتم کم	
بر دیم ز کوشش دم سردی و گد	سو دیم بران در رخ زردی و گد
پاران بستاند که این جلوه گد	پسره کز قتم ز کردی و گد
مر که که راه پایکی راه رفته گد	دیدم چو خود سپید کردی گد
چون دسبار روی به سو که نه گد	چیدم عبار زه مردی و گد
آن راز که پای دل داشت بخیر	کھتیم به یوانه فردی و گد
هر که که گذار من و عرفی بسم آباد	
و ایدم بسم تحفه دردی و گد	
بگو می سپید بندان دوش من و گد	بکصوت جز به عهد عهد لب اراد و گد
چنان دوش از غمش شایم و گد	که بکصوت از روی تیشه و گد
ز تاثیر نفس عمر جاویدان من و گد	بامید به پشت در دود و گد
کشتیم دام بکجک و یاد و گد	که کز بکجک می آمد برام اراد و گد
چنان آمد و غم که عشق از مشع بود	برام جلوه چستی شش ایچاد و گد
کوه عرفی دل باریان پیشین و گد	اگر می آمد از دستم دل خود و گد

صدیر در تصویر طلس شکم	تا اندکی معالیه دل شکم
نوزی داشت عکده حسن و گد	روزی ن در پچه مقابل شکا
ان کشته ام کز اثر نوحهای حسن	صد بار جامه در بر عامل شکم
در جستجوی لذت زخم نهان	بر روی شکان ترا دل شکا
به رفون در دواز کوشش و گد	صدیره بچاه جادوی نابل
عرفی جمل شین که معالی ارزو	
صدیره بنام مطلب نابل شکم	
قدح دهید لب لباب کوشده	اگر پاک شوم در شراب کوشده
برزم عیش برم با یکی مصیبت	خراب نغمه چک و رباب
بجده نکاسی ملی تراجه تفاوت	شکجه حوار دو صدج و باب
غبار کوچه غم زد انهم چه و گد	عین پر سن اقبال کوشده
پیشد که عین ضوایم نهان و گد	شریک لذت اهل غدا
زجرم عین بندار سوال و گد	بصد کتاب سخن ملی جواب
نظر به نور و من بسم ارشاد و گد	
خراب کوشده با شنی لباب کوشده	
نار نه نشین مردم بیمار و گد	سخنی شیم حیف که بیمار و گد
مردم خیال بازی و گد	دشمن ترا و غم و گد
ای نغمه پنچ ناله نذر دوی و گد	ناله دکان کریمه بسیار و گد



ما سیرم شید و یارانه زهدا	سبح و شیم و یارانه دوستیم
با غزل دست تو در کار خویش	باشنه سعادیت و زهدا دوست
کو غنای کلین دیستان سرکه	منصور نعمه پس و دار دوستم

خلوت شنی رسن غنی محو که  
رسو انشین کوچه بازار دوستم

پای در درگزارت رسیدن اردو	بیم پیوستن از راحت بریدن اردو
پای عشق رسوای جانم کن که بچیدی	نصیحتی می سپردن ان شید
پای شوق عشقم سوختن	که بی تابانه سپردن
پای بخت و تفریبی را بیکر از می	که جان را بسپار آن غمزه دیدن
پای مرگ یاری کن که بی اوتان	بخون غلطیدم اکنون ارمیدن
پای عمر رک پو فانی کن در محشر	رحم غمزه در خون چیدن

زین شیده غمی غم خود راه کرد  
که من این سر بدنامی شیدن از دوستم

دست دل خیمه بسودم	دایم بر سر دواغ ملبوسم
دل در دواغی کالم پس رساورد	زین شعله سبک نبت این بود
حاشا که بشکند لب مانی نعت	و پستی که مار نعت مضمود
آسوده تر چو دکه مار خیر دل	اندیشه زبان و علم سودم
مستیم و روی سجد ز محراب	کرادر یابی از رخ ملبود
عرفی چه بایه عجز بر پایه برده	تا روی دل ز بود و ز با بودم

از بیک روی کرم بر سوله ام	صد دواغ سجده سیر در ان کوکله
ای شرم ناکسی کشودم دوا	مر که بر این پستان عشق رسو
در کیمیا که عشق دل خود را	الاس فتنه در تپه پهلو
مر که مری که دل نقل حربه	در جاسن کرشمه دبلو
تا بر و نیشم غزاله شدم	حسنون زمانه با هو
امروز در زیارت بار دست	مر که دوس بر پستانو

بچاره که دواغ خرابی فرج دل  
دست از غارت دل محو که

از مردن چار غمت ان تیره پریم	ای جان مباد دهان مگو و کم
لطف تو کرم خوار بدار و غمی	بسیل شده راه بنود چشم مرم
تا فاس نیازم بر بکا غم	لکلیف خصوصیت من کرده مرم
ای اهل بهشت این محبت حیرت مرم	بر من که رسام تمازت این مرم
مر که که میرد کسی از عشق تو ما کام	یاران مرا تاره شود شوه مام
دواغی محبت بر دل ان دواغ که	لبشنه الاسخ دل چپه مرم

یار بجهان که رود سبک  
عرفی چه رود بایه زود و نور عالم

در دل این شعله رسو شدم اردو	آتش سبکه را در چشم اردو
چون نیازم ماین حوصله کز جام	کرده بسیار سنی نوش و کم



شب نغمه تا بعدم را در بر دوانم	آتش در او غم از دلم
کی بر اهن کرم روی صلب ز لطم	ما که از جسد جام کرم
شبه ام از سخن هر معانی	بفروغ پیش جام بسم

با هر نغمه غمی که در دلم  
شمع مقصود ز روی کرم افروزم

منم که با دوش شربت خوشیدن	بر دست من و این می که نوشیدن
طیبا از دوا بر قامت دیوانه	مهر بر اهن راحت که نوشیدن
بریش زانگی که مرسم آسپ بکین	نی آلس و از غیرت خوشیدن
من آن مست می غم که کرم صال	نماید اش من سرو خوشیدن

بصد میبد ما کوشیده در دعا  
ز دست خدا بدان که کوشیدن

حال ما بگر که اهو می سرم کم کرده	ز جبر امید را در رفت دم کم کرده
چون نمانم در این تره زانها	ما که دور افتاده از خیل و عام
میشود سباب غم سرگشت و کین	مایه افراش سپایم
چون ترنمای مرغان ششی غم	ما که دور افتاده و باغ ارم
طعنه کمتر حرم جویان کم کرده	این ملامت پس که ماراه حرم
شرمان از بستن زمار و لاف	کریم دوست نماند و دیر غم

این نغمه بجا می بود غمی که  
کو می کند زین کین کم کرده ایم

نغمه می تنم بزدل و درونم	چو سلطان محبت کات آبادان
کسی کی ریش نگوید و سر دوزخ	و کربار بنوم عقل سپهر گردان
نه دایه که منیخار و در حرم تار بکا	بدیده بار بلی لن صورت بجا
بشکین ل غم دوستم ماصح	اگر شیون الی تن زن دستان
ز عالی و دودمان غم از راحت بودم	بر من زاده ام کیش مسلمان
دم کرم و خراسین را من سپیدم	پوشان رخ که من جان کندن
کتاب خمر نوشم بایدم از عشق ورا	و کرخون دمی می نوشم و فرما

پشتان شر لباس برداع و لم غمی  
ریشا لی بسم حجت و سامان بهنم

سنگ سپرم و کلاهی کشیم	سر شکر فحیم و سپاسی کشیم
صد بخل شایدم ولی کوسه دستار	از طرف چمن شاخ کما یست
صد ر بکیم سر از سنگ جویون	یکره بغلط طرف کلا یست
از میگرد و در دم دو صد شیشه	یک شیشه می بر سر رایست
مرکز هوس روی بکشت طر	کرم تو دور دیده لکا یست

یکره بجمال نویدم که در دل  
غری صفت از نیم لایسی کشتم

صد دل براه شوق بخل شایدم	صد آرزو و پهلومردان شایدم
تاشکی بر نمر ملام کشیده ام	قواش جمال تو در دل
خواهد فاندسم نفس و اسین که	کرومی که ما بدامن قاتل



عزنی ندیم فیس صیدانه  
کاپی تمام رخی بسمل سانه

و ده که یار از کجاست که یار نیست	بکه موج خون دل در غمش می آیدم
خسته نورم ولی از درد عصبیان	اقبال و سیه پروردم
طغیم اما کسم که خون دل پروردم	آن شکر کوی ز رشید دلوردم
شده باداید و ست الحسن که غمناوردم	سو مناتی در دل حمانه دردم
گاه زاری حایل که سپیدی	تا شود ظاهر که من دیوانه بی دردم
برهن جاشا که افسانه بدید و دردم	آنچه دل در کعبه سریز دردم

عزنی اینج باری سیاره سودم که دو  
اتس دل سعه زد در خانان کولم

کعبه چید وقت یاران و داعی	شده ابل ویرا کانی سماعی
که حدیث عشق کم گویند با آسودگان	جای مست مست شخص صاعی
آرزو در رخت انگری و ماد	بر نفس پهلو ده آهنگ ستاعی
در سماع ای شمع موج تن بمان	در شهادت گاه من هم سماعی

شیونای بدان در شمار دل

عجز عرفی که من هم شاعر می

بسوز تو به کردم از می و دیران	کسی کو بازم بر خیزم بر خیزم
بفرام که به بند عشق و کوید و شکر	که من بسیار ازین صید زبون در خیزم
ردای عالمش خام نافش در	که من زن منیه عمری رشته بایزم

سر اسر کام و در خسته لذت فروردم	سر پایش و در شسته الماس شدم
نطولی داشت سر سبزی کوردم	که من در شعله راسینه محم نامی شدم
تنای جمال حوز و غلام کما باشد	بر آینه باید که منم نامی شدم

بگویم کتاب اعمال که بد عرفی انصافی  
که سوختم توانی و ز که صد لوح سوختم

حوش که در شمس دل راز دار خودما	ز غلط کردی نخل که کبار خودما
حوش این شمس که مرا انجان خودما	که پیچود اشم و در اشتهار خودما
حوش این تبول نازنی که در هجوم	بگریهای سحر که حصار خودما
بک طبع سنی و حسن عیسی	که در معادله آنور کار خودما
بک است برق جمالی که از تخیل آن	ستاره سوخته زور کار خودما
کجا سستی غمی که پند کو همه	لا تم کند و من لکار خودما
بک است تنه که فریب او برم	جمل رتبه ما استوار خودما
بکار و م من دیوانه و من بتر	که شمس از اهل دیار خودما

خوس این معادله عرفی که از زبان دو کول  
تو دشمن من من شمس پار خودما

ز پیر دنی سید اهل ز عشق بر خیزم	نه از فصل فریادم نه عار از ترک بسوزم
و بال هوش و اسبند و کو محسن	همان بهتر که ساقی در شراب اندازم
فغان لعنتش که کوشش خضره باب	پایای عشق و بناره بسوی خیزم
که دیر و ن کلیم منی ادر فغان	که فریاد و نوا از اعوشش اش برود



اگر در سایه طوبی بر دوام لبان  
که غمهای تو بر این ناله صد غم

مهم که ترس ناز سماع در غم غمی  
کسی در استین تخت و کج در غم

دل و جان پر دلی بود در این نشان  
حراغ شاهه شمع شمع نشان  
ز بیم حیر و امید وصال اشق دل بودم  
بحر شمشاد گشتم رخود پیکانه سال  
ز سون مهوشان خاک خندان گشتم  
که بر سمع فرار خوشن روانه سال  
سبزه دوش درسی چشم لبان  
دگر بر چیدم و پیوستم و پیکانه سال

بزم نمان دو سینه بودم بهمان غمی  
ز بس کرد در دل پر گشتم روانه سال

چشم در من دیت می کشد اینم  
که غمزه لبها ریخته می رودم  
فروع آینه می پیرایه مجلس  
گجاست سره کشیده حدام  
ام شهر که چشم بدید و حیران  
بگو بیات شاکسون که رستم  
ز نور صیغه صبح می باد  
شبی که دختر ز روده شمع شمع  
چکد ز سر پیرایه رخساره زهر  
از ان چشم و دل در دیر غم  
مر از غم می سر کرده ام ولی درد  
غم تو ریشه فرو برد و می کشد ام

روم می کشد غمی که چشم تو به  
سبا و محبت دل در بر دهم

خانه را گشتم اسودلی کم دیده ام  
انچه غیر از چشم بنید مار مرهم دیدم  
مرکس از آینه بنید جمال کار خویش  
مروغ کار در پیشانی غم

زان خریدیم در نگاه اهل فنا  
کین جانت را بهر مکی سپلم دیده ام  
تارضا در دیده ما کلیمت کرده  
طنین لبی خوشی ای زاهد فاسی را  
طرب دستهای بومق شامم  
ای بسا بونصر و افلاطون که مرهم

دیدم ام از طعم غمی مضی عجایب  
طبع معنی را شمع بر قلب مرهم

من کنه را بهر خریدار گشتم  
دل شست لب لب مرهم  
آغاز دوستیت عثمان ار گشتم  
در ماند به محبت بسیار گشتم  
نا کرد دام و داغ بر احسیده  
یک سرست راه و گران گشتم  
گویم کمی خوش آمد سودگی لی  
وز در ترا سوز نرا وار گشتم  
در دم تو لیت لبیک جانم که تو  
دار و مکن خراب که بیمار  
ترک وفا بخور نه آیین دوستیت  
زین شیوه طن بر که خبر دار  
در عشق رویتایی و در غفلت شرم  
ناموس را بجل حسنه دار

غمی ز من شکایت شنوی  
میت شراب غم و شیرین گشتم

عصوت آوردم دل شرمند را  
خط از ادوی تو دم شده را  
کا و کا و خانه کردم جنس می  
شکر کردم کو سر زنده را  
خنده را با کریه دیدم بر در و در  
گریه را به استقبال خواندم خنده را  
دیدم از مقصود چشم خنده زد شود  
خان و مان طالع فرخنده را



باک سپهتانی چون بر دوشم کرد  
برود را پیدار کردم زنده را

و در دستار آمدم آمد داجوت  
مژگونی عرفی شمرنده را

پستم ذکر این سجودی از لوی کردار	دیوانگی از سنره جادوی که دارم
ای دل بسونم کله دادی غلبه	مسیاهی فتنه ز پهلوی که دارم
ستاده ام از عدم انجم کوبید	دامن ز که در چشم و دل سوی
جانم لب از دور و وسیع بازدم	دایسته که کسب و در خدای
نرمس بعلج آمده ز بهار کوبید	کین چشم باندازه بازوی
فردا که دل از جور چشم کشاید	داند دو عالم که غم روی
در دیده من حسن فرور بر دوی	باز این سپهر سوره بر انوی

عرفی طلبی سه و مقصود و مکنوی  
کین کرم روی بر اثر حوی که دارم

از جمع جهان دیدم و دیدم	ساختی ز درختی سپستم و دیدم
داین کشش بود و پشم و ناپس	پین کشش کش پیده رستم
مر که بهار استیان راه کشد	لشی دل آن طایفه سپستم و
بایت در تش زبون و دین	خود در ابدان سوخته سپستم و
کشتند که از کعبه کشش ز رستم	کیشتم که مردم سپستم و دیدم
صد جا بکشد آید نو دم درین راه	چون برق زید سپستم و دیدم
مر که کیشتم من و جوی سپستم	در غم کوشتم و کوشتم و دیدم

کوشش که در غم زد کی نام برام	دستی بفرای دل خود کام برام
بدخوی شوم روزی و این غم	از غمکه سپینه بد شام برام
سر رشته ز نار جهانی بکشد	یک رشته که از پرده اسلام
کوروشنی از پرده برون بکشد	کلباک اناحق ز دور و بام بر
معتوق و قاضی و پست که در	نایافته پستی بوفان نام برام

از دایم غم از دشت کودل عرفی  
آهوی حرم نیت که از دایم برام

دلی از شبنم غم از دشت کوه	دلی چون ماه محسن و در راه
بخاتم کرده ز دانی سپاس کرده	بخوایم پاره کرد اوراق یک
سجن بسم طالع خویش و بهر خوشدلی	نوازی غمگین و سایه شباد
تو محتاجی و محتاجی خلوت شن	لواستعداد سوای و سن ارشاد
بجو خور دن مرا از ناله و حاشا	و کز نه غم سپهر صفت شباد

بدلی شش ز دم ز نایم سپستم  
ز راه طعن و از راهب مبارک با دخوا

سهم که آب کل و رکت لاله سپستم	درین لبایس شراب و پیاله
شکت جام شراب رسیده و	درین شراب بیت خون لاله
ز باد تو به حرامت در شراب	اگر قبول نداری رساله
متاع ملک شهادت که کیمای د	اگر دعا فروشد ز نایم سپستم



تمام طالع من اهل هند دیده	که زاده اوجم شکل ناله میطلم
چنان بودی پستی ز جوشن کم	کلب زباده و دست از پال

علاج در دلو عرق حکیم شناسد  
که من رون ز شفا این مقاله میطلم

دل گرفت فدا به کوشش نهم	پشت این ترانه کوشش نهم
بین بن جبهه ای طبعه ز ابره سحر	قول شبر اینجا به کوشش نهم
کوشش سانه کین و وجا کشت و بار	سمعی ز رانه به کوشش نهم
کحل کوشش جان شاد و دوا بستان	یک با یک مبتلا به کوشش نهم

عرق سحر کوشش ناله و دوا سحر  
از ناله تار به کوشش نهم

تایکی عمده ادب به بل بستم	وز دیار طرب آوازه تر افروم
که که ششم زور کعبه نه از جبریت	بصفت نیت که من طالب نهم
که قانون معین ز غم عب کن	حکم غنیت که شمع شام نهم
من که دارا و کشته علف سحر	سزدانم که دیرین معرله سل نهم
من که ارکشه شدن هم دلم دارم	جای آن نیت که من شش نهم
من که تابی کشیدن چمن گل نهم	در مسجد روم از بس که جلال
عکس کوشش زوایا همه زمار نهم	خانقاهی که من مرشد کامل

دل و دین امت از ادکی ادعوی  
به این نیت که پند زب و پند

تا کی دهم دست ما ساز نام	فالی ز غم که گریه را آید بام شام
ای گریه بیضایه از دور در اکس	مردم بخون دل بویسم سلام
از بس که حیرت آمد و پیکار می فرو	اشب خیال دوست بخود درام
صد نود ست بر لب و سپرده	صد گریه ست بر لب و شنیده

عرق فسرده خون نموده بچشم بزم  
خالیست شیشه دل و حکمت جامم

عمر در شرب کرده و دور با حرام	عمر در باخته را بار و کر با حرام
العطش مزه تر شنبه لبی مریم	که قد جای پر از خون جگر با
شاید ابرخ کشم ناله ز حرمان سخن	طوطی کر پسته ام ساک شکر
رصد شعرو سحر خون ننود و کج	شش هزار آیت احکام سحر
ساقی مضطرب هم و می رنجم	طایر مانع قد بچشم و پر با حرام
کعبه کرشد رکعت شکر که ناکعبه بجا	از دو صد کنج کی مشقه

صد بصفت که در سحر هم بچشم بود  
کرده و ناله لب شام و سحر با حرام

از دل غم او در لغ دارم	این می رسبو در لغ دارم
تا در سپهر کوی او بفرم	پای از لب جو در لغ دارم
وز دیم ز جاک سینه نهم	زین حسرت رو در لغ دارم
خود چیت ستاع وین کج از ازا	از روی خود در لغ دارم
سیراب و معزیم ز ازا	آب از سگ کو در لغ دارم



خاتم بریش ابد و ما	یکه از و دیر لغ دارم
توکل جهان فانی و ما	پیشکش رسو در لغ دارم

عرفی بر ما که اسپ از  
از سپیده کو دیر لغ دارم

بر چند پنهان بپس کن فاده ام	بر چند صد کرم برون فاده ام
در لغت او فاده و شکر می بکنم	بس ما کشته در کل و کلش فاده ام
خوشدل شو شمع شبها بر درون	شبها بجز آب دیده برون فاده ام
که در حیرت درم و در دیده ام	تا از که ام بگوشت دامن
بر دست ازل کجی شکوه نان	من شایع طوطیسم که به کلخن
مکن بخاکم از تر مار پس بکنم	کر شاخ نخل وادی این فاده ام

در بزم عشق عرفی اگر رو بکنم  
شب تا سحر کجاست تشیون فاده ام

شانه دلی تجوی فانی شبته ام	ناموس یک سپید بدن شبته ام
قتل است ورنه می آلوده دل	مده ز شوق کوشته بجز آب
تا تو به و بینم و قدح و وقت در دست	کز دل خیال صحبت اجباب
ای بس کجاست در وین قبح رفیع ام	پس فانیست از دل قصاب
هم کفر با بندت و هم دن با دین	زمار و سحر و جادو بکرب
تا وان دل عطا کن ای دل شکن	از دست مرا عین این شبته ام
عرفی به من که گریه چه طوفان نموده	از چشم بخت و اوستی جواب شبته ام

نشسته بر سر کج و بفر شوم	هفته در تیر دامن چرخ لی نورم
میج تا دم حبه فون و میج و میج	بصد حراحت و در بخت و بخورم
چنان بخواش دیدار تشنه ام	که شوقی سم بقاضا ندیده طورم
کمان بر که دلم را توان پسلی دارم	که ناسید ترا از رهنمای سورم

کمن بصورت دیوار پستم ای عرفی  
که بکتاب محراب میت معمورم

بکه در و عالمی در عشق نهامی	ناله امروز را از ضعف مردانی
خارج از رستم به میرزا ایسا با	کرم زان محل که ناکه جاری از پا
چون برک خود میرم رسم کج نم	کر شنید آن بود و اسپر نشما
عشق را در کف ستای بود کفتم	بیل به نایت بر روی زلفها

تا مرا بایست و خواهد بود عرفی شام  
خوشن در از بی خوابان رعای

تا کی بخرم شنب و صبح ام	کو دیر محبت که بر ریای دل ام
کو معر که عشق که از بوی شهادت	پس خود شده در لجه خون بخل
تغر که مرا گفت که از باغ قدس	پنهان در داکه آب و کل
پستی رسن آموز که چون شعله ورم	از داغ جگر حیرم و در حال
کو انجن قرب که تا بال شام	بر سوخته پراسن شمع کل ام
عرفی که کمان داشت که از وادی اسلام	بازیم و در سجده بت منفعل ام



تا بکیده ایم زور و کربانک بس	جوشیده ام بحسن بکرکت کلم
کر نه قنایم ز چه لب زیر قسم ام	در نی ندانم ز چه تن تحت کلم
دل موج خیزد و در و چین صافی اگر	دریای اضطرابم و کوه نام
ای مدعیای که از یکیه رضا	نسبت فروشن دوش و کنار کلم
عربی خوشی بکنیم که در بهب	
کل میزدیم سبب و نزار که مسلم	
بزم بزم نه این بر رخسارم	کی بود که بی زلوشتم و دستم
دار و دار رسوده آلام چشم	کردی که بترکان زورت زخم
ای مفسدان رفن این عکده غم	بزمه سپاسید که بشکستم
امید که در نماند من ثبت نباشد	این راز که از خیر تو نسفتم
ناصح مفسان جبرم نماند که	کین مرز و بجان از یو پذیرفتم
این غمی جان وادان اران غمره	ای اهل مصیبت سحی کفتم و هم
عربی در ناسفه دین بکرستی	
انکار که صد و ده کفر نسفتم و زخم	
نیش گریه پیچیده خودش مسکرم	تانت و مستم ادب و حسن سکرم
مایاب کوه بیت مراد و کرم	لور و زهره از تو اکرم و زور و شرم
منصور چیده عشق و مرایشی حواء	من سیم یاد و کعبت پیش
پیچیده و مستم ز غم و اندکی هست	تا حضرت سیری جوش

وانم که نیت یاره و سهر	از عقل مصیبت اندیش مسکرم
عربی اگر ز کاوش دل نماند مچاک	نه من ز کار شد طلب مسکرم
منم که پاره دل در دهانم دارم	زیر صید صد و افسان غم دارم
ولی که حرم میزری کدی عشق	و گر ز تپه لبس در کان غم
از آن بر تنم ایام که در دکان	مزار قافله عشرت زمان
چه شند که دل نیت داده ام بکعبه	اگر نیت بکریز و جبهان غم دارم
بکوبش روی و صلت که سحر زود	که ذوق زمره آلام غم دارم
چرخش بکشد بر من اعتماد کن	سم کشیده دلی مهربان غم
که ابرشت شود مصیبت غمان نام	مزار شکر که صد بوستان
چاکریم حدیثم کند پندار	که سحر زانو ملال زبان غم
از آن دیار عدم سد سحر عربی	
که صد پایا بهادر عمان غدارم	
ز زلفی زلف یار حشیم	محبت زده و یار حشیم
ایوب نه ایم لک ماس	محبت کشش روزگار حشیم
مرکز برادر خود نبودیم	عزیت که شتر سار حشیم
عربی رجون با جمل شد	
پنداشت حشیم حشیم	
مبت داغ خوانده زمره زده ام	طعن شادی بدل سوخته زده ام



دل بر سوای خوش کن عشق که	طبل ناموس تو بر نام دو عالم زده
بزم مقصود چسبید که آشوب چون	صدره این بزم فرو چیده و برسم
نقد امید حریفان همه در گیسو است	وین عجب تر که غلط ماحت و کم
بر دای غم که حاوشش لسان میداد	که بر این رشته که بهر چه برسم
زده روی زخم که ناموس کلیدش کم کرد	فصل الماس که با در درم

عرفی از باده غم نشاد و سطل  
این صامیت که در انجمن جم زده

بار سحر اسم که شوق در لبا می شوم	وز برای چهره سودن کای می شوم
بار سحر اسم که چون مل ز عشق نوکی	از ترشها دور و اندر انوای
بار سحر اسم که دل در دست جان در	در میان لبه آن افیم های
بار سحر اسم که در راه وفا کیدل شوم	تا کی بروم دل خود را ز جانی
بار سحر اسم که بیشم بر راه وعده	خاطر خود را بجه آواز پای

بار سحر اسم که بر خرم ز بزم عالم  
بجو عرفی کوشت محنت سرای

ولی دارم و با صبی ریشان از غم اوتم	که می میرد برای در دو ما در ماتم اوتم
برین آتشش و این محرمی که نوید اری	کن چکاکی ای غم که ماتم محرم
و می آسودگی با پند ز دور و زانم	که از روز ازل منون عهد حکم
اگر با مردم باشم تاب آرم غم	که ناشایسته چندین آرزو منم
بگو فرزانه عرفی با که کوید حالت	که ما دیوانگان سر زده کر عالم

زمن نمود فغانی که دوش سگرم	بصفت غم روی تو کوس سگرم
فغان به شیوه اهل دلت ای دل	و کر نه من ز بواش و جوش
گرم مجمع این دکان قدم بر	بنام که همه را شعله دوش سگرم
ز صده وصال نیاید شب آنکه بچال	رشته های تو با عقل و دوش
چو می کند امشب بر ستیاری تو	بشهرم خط لکاهی که دوش
چنان تلاوت لعل تو می سپردم و	که میش را ماساثر بر دوش سگرم
ز دست محبت آید تنگ نامی	سپوی می که من زب دوش
اگر بر از فانی لیم اعانت دست	چو با عابد طاعت فرو دوش
چون آنکه گفت خوشم با شکایت	ز شکوه ات بگشای خوش

منم منم منم ز دانی همان عرفی  
که عیب ز این پیشینه پوس سگرم

دانش آیدم و فغانی بدایم	نودم سمع و شوق و بیای بدایم
صد شیوه یا بهم ز معوق و رسل	وز بهر سم شیوه چانی بدایم
صدره بهر و کعبه قدم ریت و	و پستی یا فیم و عالی بدایم
دوشینه کا و کا و بی که و عصبه لیک	وز سینه شکسته فغانی بدایم
و ایم زویم عوط و ریش ای حق	وز سحر کس بهر کانی بدایم
بیلی بهر شتم بودای پس ولی	وز سحر شمر نوح کرانی بدایم
عرفی یافت چو با جور بخت پر	شکر خدا که بخت جوالی بدایم



دل را چه میدی که بهار الشماریم	این سید بسمل از دم تقی کباریم
یاران هرگز نیند که از وادی ن	دیوانه دل گرفت بهار السفا
این یار معصیت پس از او رشت	در خراش طشت از شعلت چرا
این آب رو که صاف شراب است	صد ره بخاک ریخته دیگر کی
ماتاب افعال ندایم جور بس	لازم شود بسا که نام و فنا
نویسنی که پیش عطای و سید دوست	ایمان شکسته ز کند بر یاریم
ست برین که وفای شیخون احیا	امید نایک شسته به مش و عاریم
بازار دوست کج دو عالم چه میکند	جهد کنیم چشم و دل آشنایم

غری غم نشو که فلک دامن است  
آید که همه زده بخش و ابریم

چند این شمر غم عشق مرادی بریم	بکان آمده عفتی مرادی بریم
چند خود شیشه کرم و بر زیم بام	یکد و جامی زلفت حور شرادی
من ازین بود تو را نسو سبک بودم	دست در دامن سپری زده دوا
بر دل صد ورق از پایش بندم کرد	پشتیم دل و فال مرادی
در نیاید که دمی عاشیه عم کشیم	سر دیم آن دل و باک دل شادی

عری از مردم آلوده پیش نه ایم  
دست در دامن کینه نه ایم

خانه زاد محسیم آسودگی کم دیدیم	آنچه غیر از رسم چند ما زرم دیدیم
--------------------------------	----------------------------------

ساز ایند سپید جان کار خوش	فروع کار و در پشای غم دیدیم
زان جزو پیستم در مگاه اهل عیا	کین جماعت را چه به مکی پیسم
تا رسد و دیده با کین مت کرده	قلیدسان بخت از منتهی قیام
طعن بی نوبستی ای ز یاد در ابراست	چرب و شیرینی تو من سما
خوب و رشت مردم بکانه شایم	ریشی در بی نیازیهای محرم
مطلب اعتست زان جهان کور	ای بسا بفر و اساطون که مرم

دیدیم ایم از رسم عری نفس انجاس  
طعن معنی را رسم بر قلب مرم دیدیم

کر نه خود را بے خود از جام خون	دوش این در دلی تار و خون
یاد آن دردی که تا دوستم فرادور	سرت دل مردم از یاد و سرور
آه از آن حرام که دلار از خیالات	گاه میدادم تپلی گاه خون
کی عم فرما دامن کجاست بود که من دل	غم برون سر بختم صد پستون

کر بر میداشتم عری زیاریهای و  
کی صحن خود را بهر دست از زبون

شید و صلم و سیراب تر زیاد	ز کل طور تراشیده اند تا بوقم
مرات معجزه شکل نما و مرست	فریب سپید بر اسید سحر داروم
دست ساده دلی ده عنان کار	خراب کرده امید عقل منم
یوسفم ز چه محتاج یاری دیوم	نیز یوسفم ز چه در میدانم
چو گریه را دل پر خون شافت ام	که میشود که چسب جاب یا و م



چه متیج تحصیل عیسم عرفی  
که خون دره بود آن دلش عالم

خوش آنستی که باشد دوست آموزد آن	عادت دزد و زار از درون پند زور آن
بجرم که یلستی داد و پروا ز دل کرم	که جوی دیده ز دانش پر شد و دریای
شود کل خار و کرم صدق و کبری او	قدم بر کل نمی رسم به همراه برون
و فایسکندل باران بناییت آن	پوشیدم که عیسم دوست نیت آن

مکن احوال در مکتوب فی ردون احوال  
ولی شن که حسرت داشت کیم من

چه دورست این که بفع از کوشش کردی آن	غم لعلی نمی بایم دل حسنون می منم
ز اوج بی غمهای که با آن مردم آزار	کما بهما که سیدیدم ز دراکون
هر گاه می شنید عیسمه زین مردم	درین عهد اسپه جوان زاع در آن
کودمان در دوازده دست بکدار و در	که این راحت از این در دوازده
مکراده خیال عمره است بر سیهستی	که بر خاک شهیدان چشهای خون
یک چشم اگر حق و فای من سید آن	که با این پست از من اسیر من

مکن آغای صبح بکین عرفی تحمل کن  
که ز ملک اشتی با آن رخ کلکون

چون رسم دوزخ از خون با رسم	ای وای اگر بشکوه سودا بزم
پدر دی آورد طرب دل سیح	کاسی بجای کوشش ولی کشایم
بستم لبم رشکوه چو ذوق داشت	مر روی من ادا کند این شکوه بزم

بدرت غم و کشت و شنو با تو روز	ای بی نصیب کوشش وای بی نالیم
صد بار لب کشودم و بر کس نرستم	خونها که میوج مرزدار سینه بالیم
لب و عده کرده بود که گوید عیسم	وقت اگر بوعده ساید و فایم
در دل کدست یار و غم و غیبت من	مغایها که داشت شان اصبالم
اقرار کن که سیدم بعد از آن که	لب و اکسم شکوه بدندان بزم

عرفی شراب زین اش که جاودان  
باز که رسیده خشم و باشد که الیم

جام در دبا قح غم کشیده ام	دایم قح بقیه ز محرم کشیده ام
دامن ز جام می کش می محبت که	جام و سپو چشمه ز مردم کشیده ام
دایم ایام علی عیسم که شسته ام	خویش را بخله نام کشیده ام
نا سوخته زخم یک را چه می کند	اشقام خویش ز مردم کشیده ام
ای آسمان سار به سیداد خود که دوس	آبی برای مردم عالم کشیده ام

تا داده ام شیوه غم تکی قرار  
عرفی چهار مردم عالم کشیده ام

بر شمع دوزخ کس پشیم محرم	سیدم باز و دست بار و دگر محرم
و مرز و افکن سید ایمه کند لطف من	دن دل افاده بر بالای شتر
مهر پامی مجاور من که من این	خاپانه پیروشم در برابر محرم
در محبت دل زباز دوست دارم	بیم ناز و روی بصد جان بکمر
پایه زار و هم کز خاک و کرد و ملک	میفروشم پاره خاک سپهر



دلخشم از دلبر و من کرم صبح بکرم	دم من ناصح که بطولی بهر شکر محرم
یک نگاه و یک تبسم که کنی سرایم	نوش وینم سه دو عالم را سرایم

روی باز مرا در امر و زعمی است  
دامن تر میفروشم دیده تر میخرم

میفروشم راحت و عین شکر محرم	میدم روز خوش و آسپ خرم محرم
ای که بار افکنده در شکاه غنیم	که ساعت غم بود بکشت که اکثر
در قبول من پشت تو به کار	ساده لوح من که بفروشد کمر
ترک جان محاکمت پشت خواصم	جام زمهری میفروشم یک شکر
او بخم کرم و من این شادمان بزم	صد ره از وی چون خودی در در
نیت غم کرد در دجر آن پیرم رنجان	اینک احسب بر تل شوق بار سپر
بر متاعی که بکاش میخرم در روزیل	می نشینم گوشه و ز خود مکر میخرم

عرفی آوردم ولی کوستان علم کجا  
کان متاع کس نخج با جان رار

ساغر دست مردم ازاده چون شرم	لب زکشته است چون د چون شرم
روی کرم را دل و جان بکف کرده ام	این تخته پیش ابروی نخشاده
مار ابو سعاده با عالم قدیم	ست این جهان عدم داده
مرد و پستیکری کس میتم لک	دامن ز دست مردم افتاده
منزل در از طبع جوانمرد بخت کم	دست از میان مردم افتاده
دل اغنان که منم مشکبیدر	اور ابو عطر بر سپر سجاده

بر دین پرست سجده است لایک	دینش رچین دل ساد و چون شرم
دلرا که داده ام پیشش عنان دست	باز از کیش عنان دل داده چون

عرفی پیشه و نرم وصال شد  
دست از عنان دولت آ داده چون

از گریهای پیده سپه تابارم	بر چید پیش که یکم بی صفا ترم
با ای غم سهر است که سگای	مر روز با کرشمه او آشنایم
رضوان جان کوش برستان لب	کر نبلان کاشن او خوشنوا
خود را چنان فروشم و کس خود را	کر کوه طبعیت خود بی بخت
توان دم از قول من مایه زد که	از صوفیان کوشش بی ابا
ای کام بخش غره اگر منو اکشی	اول مرا که از دل خود پله نوا
پیری تو دهمم افرو شراپ و من	از مهریالی تو محبت من ارم
باشیوهای غش که میرش کسی بافت	از نیش سر تو بهر آشنایم
یک روز خوش شب زساندم که علم	صد شکر کاشب از همه شب بکوه
کر در زمانه بار و فکیش دمی	معلوم او شدی که از دوا وفا

عرفی سینه بر اثر نور داشم  
کرناه و آفتاب تر از منارم

سحر که بکشت زلفش من ساریم	بخوانم ایت یحی اعطاسم وی
کیدام غم سار ایدام ناخون	که بهر باد شست و بوی یار قدم
اگر جهان مثل ریخته و تیر شود	ز دوست روی نیاز است و کرم



کمال سابقه دوستی کسی داند  
که بهر دوست در پیش رو دارم

پیش بودم در مقام عشق جانان من  
صد شکافم بر دست و یک کرمان  
لوی میدان وفا از رحم خوگان  
کردین بیدان سپهر آید بجان  
بر دل و جان دید عشق چه بازی تو  
بحریف پیش من پشیمان  
پیدل و دینم در گزین کجا بهوار کی  
از پی و پی و لیرم در پشیمان  
با بکر دوستی و زین لعل پرست  
دوستی و زین و در دوستی جان  
نشد صد ساله صدم از یک درشتی لم برد  
کی یک تخی توان صد بکر پشیمان

دست عری از کرمان صدم کرد  
خواجه دست در خاک کرمان

خوش انصاف که میرقی طاق مرشد  
تغافل از لوی مایه و حشر میگوید  
خوش آن لذت که مرکز برادران بود  
نصیحتی پستانه گای می بیند  
خوش لغوت که می افزود و دوش اگر  
حدیث بخود ایمنی بخشش برسد  
ز دوش کشن من گرم خوشی و سید  
که در خنده دای صدمه شید

بجا بودی اگر محرم بود عری  
چه زمر آلوده شترهای سنجید

خوش در جور است حیرت تو با کر  
بی یاف تو حلال مبادا کرستن  
بی کرید و دستدار تو ارام کرست  
با کا و کا و دیده و دل کرستن

کوی که یاد بخت و دینم بود  
میزیدت بر پس شهادتین  
از دم بعین تو که یک کام کرده  
صد ساله ز دیده ما کرستن  
کر کام دل ز کریمش شود در دو  
صد سال میتوان تنها کرستن

عری حریف دیده برستی لی  
بیار کرد آوردان کرستن

میرم جبه و کیم یارب بحرین  
کردل داغ سوزان کرستن  
به کام نزع اینست مقصود من کجا  
چیزی دگر بخود هم از اسارت  
خوش ساعتی که سیکر محرم ز کریم  
کردش بچن ابرو منع از صحت  
از ناوک تو عداوتشوارید هم  
در دولت با ند ذوق سادت

ز فم که صحن عری کم بعری  
لودل کش مطعم نطفه من

بوستان بر مرده کرد در دل مباد  
با سمن راحه بر لب دار فراد  
بعنان عشق میگوید که حاکم شود  
شاید با دبا و صبا در طره شاد  
کفتم این معان پر ذوق تر باز آمدن  
عشق گفت آیم مجنون من و باد  
صدت از مردن تراشی و ماند  
کر کنی ای بر من کلکت کفر آباد  
کفرنی اسلام فی اسلام کفر امری  
حکمت ایندند انم صیت در اچا

عری از من کر بولی سی در خوم کن  
سپیل غزاله شقایق سبب یون

کوی شوقی که دل سبب خون آید  
مرنگه از دیده با صبح جگر آید



بکشیر شیه بر است از دست	شید و سیاه اول چون آید برین
ناله تار دیک لبید جاشود پامال	جان بهار از درون سینه خون آید

چون رود فرات تا آن حد بشاید کمرش  
صورت شیرین ریمید پسون آید

نام پست کر برم بر آسمان آید	کر بکل دی وز در باغبان آید
شمار پس اسرت باید بود	پنهان پستی که در دستش عنان آید
دست بر دل ماند از دست دهنده	اگر بر دست دشت رطل کران آید
پنجای من که چون آید بگویم ششم	چون بزه بند دزدی بر جان آید
کرستاق وصل شیرین را بگویم	بر دل پرویز کج شایگان آید
ترک دلو کی کند چون منفل کردم	بر کریمان شرم روی میهان آید

در غمی ز غوطه غمی کان غم لست  
بر دل زان سبک بر دشمنان آید

دانی که صفت مصطفی بالین	پنهان مول بودن ویدالین
فانغ بنور کریه بسیار کاسک ز	صد ساله کریه بیکت پاک بالین
بی در در صحبت ارباب دل حکا	خندیدن آتش با دود بالین
دایم بگریه غم و خون نیک گرام	زین کریه زده در بار دوا بالین
مکرم کربهای هوس صوفیه کن	عمری بناده بایدم و دوا بالین
ورون در دما بر سیاح محله است	در دم جفای یار و دوا بالین
کاهی با پوسه و قدی گریه هم جو	تا کی رشوق پیره و طومار بالین

کر پس که مست کریه بجاش رود	شوان بعالی تن شها کریستن
----------------------------	--------------------------

عرفی ز کریه دستاری در وراق  
در دوت ز دل نمی برد الا کریستن

ز روزگار سیرت باید که بنگاره ماه	نزار دار لطافت عارضش ناب گاه
بصقوی کسی خون مراد نری که در محشر	کیم کرد دعوی خون را خواهرش کوا
مرگشتی و خوشحالی به انصافیت که سید	تو خواهی بود من دایم دایم خواه
بزدلیک ای ششکان عشق می آم	ببر دو حسرت آرایش کند از گاه
ز حسرت میرم و سوی تو از غیر می آم	که از زویت مباد الدلی باید گاه
ز عشق که بکن شیرین بخودی ز دوست	بدان جانشدل که دارد این غم و دوا

بر افکن برده و چهرت چو غمی بر نام کن  
چرا بسیار بکوشی در اثبات کلاه

بپار شیه بی بر کل و کلاه میان	فروغ می کر میان سر و ماه میان
ز باغ صفت ما ز هر حد سر و	بدست طنز کج و بروی جاده
مجاوران حرار اسباق	عبار روضه اسوب بر جاده
اگر بهای هو پس می بری بخش	بروب کرده پس واکمی کلاه
اگر بشده عشق استن میان ای	برقص و سپهر مشان و بخا کراه
کدای شیوه از اقباب یرب جوی	کرشته نه کفشان بحب جاده
بسوز کریه من ای هشت بر و زویل	که شست ششم بر کل و کلاه میان
کرشته که بکسیر و بکپ من آرام	بسوز پوده و در دامن کلاه



دیده صبح فادیده باز کن عین  
سوز و دامن دودی بسجاده

ای دیده خون دل کجاست چون کن  
کبرک باغ فدی پس برمان خشن کن  
یکه کجبه داری و صد به سوخت  
باز یک شایعیت که با پس  
صد شایسته که پس بر داری یک  
دی کجاست بر شایسته که با پیش  
این دشت لاله زار نیست زینها  
حضری بجوی و کوشن یک حس  
فریاد نامرسته بخون کی دهر اثر  
آزار لب مدار و غدا بپیش

عنی گویت که فرمودم من  
که میکند کوشن بپیش کن

ای دیده خون بار و بویش نه کن  
ز نهار شده سارم این شیر کن  
ای ناله سم تو جو شدم و هم کور بار  
از من عیان شایسته و درو هم اثر  
باز یک دلی بهاد که رسم این بین  
زودم کجاست نگاه با بین شدم  
هنگام لطف او کن ای مدعی مدد  
بر دایه سید مرسم او شتر  
ناکه مرسم است و یارم شود دل  
ای تمیشتن پاز و فغان شتر  
ای چشم کریم دوست که شریک توام  
ای دست ناهید که دوری زدا  
تو هست که یه مسل یکا رو کر کن  
شرمند کجاستم ان همه عالم

عنی بپام شوق جو بهوشی آورد  
این کجاست که به رسم سخن کن

که در آید خسر دهن در شبدلی لکن  
چشمه خونی سوزد دهن از خاک

عشق می نازد کجاست سوکاشی دکن  
مر که ز نهاریست دل بر دوار دکن  
شده آرام سوز و ناله و دل دور  
رشته و سوزن سوزان دل صحران  
می تراود خون در آغوش دل دور  
شده از اذام ریشته از خن خالص

دو دهن زونی است بیان در سیاه  
عالم در دم شماری نیست در افلاک

سنان دعا بر دل شب  
ز لب ناله بر حسن و یار بمرن  
پریشان طلب شو که پالی مراد  
بر اندیشه های مرتب مرن  
مرن لاف اسلام اگر مرن  
چو مرزم برای شتاب مرن  
بجولان خود رسم برن جند  
همین کوز بالای آتش مرن  
لی شست ایوانت این شکل  
که از خون سر ششی نقاب مرن  
نسیب تر که طلب شده شو  
ششون فرصت بشرب مرن

ششون زند غم بعرفی کج  
که با یک مرتب برک مرن

سامی پار دامن کل رسوب  
مشی شراب هم ریاحن بدو صبا  
ای عیان بو زم فرو چین کج  
دوان کل سار و بر طرف صبا  
برک خوان و طیف مردان سپوا  
ریحان و لاله و زلف و بوفان  
خاموش اعطا که دم گرم بیت  
جانی کجاست و بر کجاست کج  
متخیم و راس دل بیت  
عنی کل و کلاب چه زری نجا ک



دلاری بر کرد در دمنده انستوان	کش کردن که خاک نامزدان است
دیگان غره صیدی انکون کد	که شتاق کند صید سده انستوان
بی بالاشنی و اعطای مکن می	یا در ویرسم صدر لود انستوان
گویند که تسبیح روزگار بگریم	اگر در زمره طایع سده انستوان
اگر دنان شهر دن رجوان چستی	قدای لذت مرزحم و دنانستوان

اگر کاهی لب امید عینی میگیرد  
بش محبتش ز خصل زمره انستوان

چهره رو بکون طلب نیازمند	نه دل نیازم لب امید خندان
که از تنی کنده نه روا بود منس	که عزال میقتد بکند صید خندان
چکند زبون سکار محبت شکار	که کم کند بوسه لب غمزن کند
چه کان طلست این که بود عیسی	که بخرشته کرد و بکند ارجمندان
بگرشتم نیازم که بیا و دامن او	ز ده موج گرفت بد نیازمندان
چه دلت او ازان دل که حسن دوستی	نه علامتی ز ناحن نه جراتی دستان

پنهان تار عینی که رود عیانست  
تو هم این حدیث میگوید بکھان

تایع گفت یابی پس دودین	پاشک بدست ایدر شسته ستین
چون مرغ حسن کی آب و هوا جو	پروا به صفت خود را بر شسته ستین
اندوه سلاطین شامی دون فطرت	شبه مندی را بر تار پستی

ناید و عدم خامی درین جودش  
چون سیر عدم کردی باز درین

در راه عدم عینی با هوس بکیرد  
چون بوشن بی نذر بر کوهی

رحم روی میدان تازه کرد	منای سیدان تازه کرد
ز دل یک ملت دارم هم خود	بگر بریان کن و خوان تازه کرد
بعالم هستی آسان مردی بود	بایستم بیا و آن تازه کرد
اگر طوفان تو خای تو از خون	کهن ریشم بمرکان تان
برقص ای هم بس صید دل	سکپشهای پیکان تان
ولا در خون سرشی خاکم اکنون	کهن دیوار ایمان تان
ز چاک جامه کردل کی شای	شکر خند کرپان تان

بشوا این رزم ایشیر مرد  
برو خاک شهیدان تان کرد

ز چشم من بوشن بگیر یک کام صال	که دست و محوی سازد بلاکم صال
رشیخ شوقش در بر روح الا	اگر غم نامه بجز تو بر بندم صال
نیرم زود و عیقتش از مردن	کشتید اعاشیون تا شود دلع صال
دم مردن کرده شد در کلام کریم	که جان رود در قشای شوق صال
بر ارم در لحد آبی که آتش در لیدر	اگر باشد بحر اداب عشق از من سوال

چو بس آمد برو عینی حکیم کاهل نقوی  
چنان زد شعله را داب عصمت کال



تو از آن بر دانا نماند  
بناکای سر دهم که راه عشق  
پیرایه دل در سید گاه  
پای ای که مردم بطواف کعبه می تازد

ولی از وصف روی او پاک  
عنان را از من کن این نزدیکی  
زیر جاب صدای مال شاهن پستم  
بگو دوی مالیک لیک حرم

در آدرینه عرفی که لاله مال غم کرد  
ز جان او صدای ه در دالود غم

سازم ناسید از خود چشم تنهایی  
در آن صحرای کس در شهید می بین  
شوی بفرم سر کران غیر و محالم  
بسم گونه فرما و سر جا و دام ده  
من خوش شنبه بخوری دایه  
چو فردا جام آید سوی تن در سیم

که نویسد از تمام خود رویا غم برای تو  
بود دست بسی در دامن حرم چای  
که باشد ندی میسر م زردی دای  
که اکینت ان غافل نهاد ارشیوی  
که میسوزم ازین غمت که سیم شای  
دست او از غمهایش که انجاست

علاج شوق عرفی کردی از بر وصل در غمت  
که زودش بکشد داروی بیماری فری

تا بخورم اسارت سوز ابروی  
چون خرامد در دلم جان سپارد  
تا خیال قاش برون باید از دلم  
که میگوید من سپهر کین از مهر  
تا بود آمدنش برخاک من ای هم

بیل خویری خود فهمیدم از روی  
سرهند در پای سرو قاست دای  
کرده ام ز پیکریش حسرت کوی  
از راکت طافت گرمی ندارد خوی  
چون میرم شب بیا تم دفن کن در کوی

من که حسرت می کشم عرفی برای دلی

شیشه می چون توانم دید سزای

ایک رسید و عده کشتاب  
جای کشید محبت و فتنه  
حرم حلال بر بوی وادار  
یکینت شایتم از حسن کیمیا  
لب لعش کشایم وزن  
صد ره ز دل کشت و شکر حیده  
شمرس نظار دشمن و قشنگاه  
نور جمال دوست بکشد درین

رقیم تا در پیکر صبح آفتاب  
کو تا زمانه ادب احتساب  
که کویدم بنید که کشی خواب  
اسک شهاب نشا رعد شهاب  
لغو وجود آب ضرورت آب  
ان کرده دل گرد اضطراب  
دل ره پان شده ز کشت شتاب  
کو دیده بکوه افتاب کو

عرفی کو که پستی در راه عدم دراز  
ایک شدم سوار غنای و رکاب

ای نه فلک رخسار صبح تو دای  
در شبکهای کوچه شهر حلال  
بروازگاه طایر صفت کجا بود  
نه نوین سهر سراسیمه در دونه  
ذات تو قدرت با کجا در حال  
عصوت ثواب دشمن و حکمت گناه  
تمام معصیت ابا بدست دوست

وز قصر کبرهای تو عشق آستان  
وسعت که زمانه کین کارخانه  
جایی که در دوازده جهان آستان  
تا حکمت گرفته بخت تا زمانه  
البا غیش چون خود یکانه  
مرکام چیده عافیت دام و دای  
ست از عنایت تو عنایا



بکشن من بدل شمس لعلی	نعل صید ایر اضطرار لعلی
دی که چهره فروز دوزی سودر	که بر میدن آتش ز آب لعلی
تبع غنزه او این نگاه حسرت	چو که صیت مرادت حجاب لعلی
دی که کشته فراک اند شوم داند	که بوسهای نش بر رکاب لعلی

ز دوق وصل نسیم جریتم عرفی  
که صیت عس شست و حجاب لعلی

تا زده رسم دگر دامن کس جان	و شوار وادان من سراسر کس جان
مستانه که نیند از نعت اهل ورع در	کو تا بسم که در کار ایشان
خوش بول جمع آید بی زان کس جان	از غنوه کو یا طرف دلهار نشان
رنا عصیت شکان پوشیده عین	حوش لایق ای آفتی در چشم امان
مرد و فاجده بی باشد ای طلی	رو که میشن حرار و در پیمان
از غیر یارای کو این شیرین بکام	که لکشن او خوش کنس مادرش جان
در حرار کشناست معد و ریاد	چشم که از لظان آن چسب چران

حسی که یارش که دناک را که بر باراید ولی  
چون که دید آن حسی که بویاکش دانا

بایک بر بایست و خوشن خوشن بازو	ای که بیکش حسیه یادم کون اواد
روز کار خنده غفلت که شت الحکات	دل بداند آن کسیر و تن در کل
ایعلک صید کی خندیدی بر شمس	بوسه بر دست این صیبا حکم انداز

میتوان غمار عیب مردمان شکر	که جریعی عیب خود را عرض بر غمار
کسکو ی سپرد وحدت البصر صفر	بال صوفی را بدست جنبش پرواز

شکر با کن دوست عرفی و جانها بر فنا	
که تو جان خواهد میکوبد که در دم باز	

از سفر می ای و تاراج عادت کرد	کاروان حسن و صفت جمله غارت کرد
در کجاست اینچنین معوره انصاف	شهر و لقا دید و پیمای راحت
شاد و اوقات محسنون که سکام	در حق من در دسدرمان و صیت
چون کو ازیستی ای غم خوار در کام	چو آبایش بیانی چلاوت کرد
ای صفت اسلامیان اینست ای زار	بمعان در سونات امر و طاعت
دزه دنیا بصد جان میروش مع	ای که از بیایک اظهار صمت کرد

عرفی ارباب تریکان لب مود حسن جفا  
چون توانی بر کشتن اکون که شکر کرده

ای عشق خوش تهیه کدات کرده	طوبی و سیدم وقف خواب کرده
نارم بازی تو که در عرصه فریب	منصوب بچیده مرادات کرده
زاهد پاک گفت تو ثابت کیم تو	که مرادین خود اثبات کرده
اسلام آتشید کن زاهد ابریز	حسری که در پیکر طاعت کرده
	سعی که در معاد کدات کرده

عرفی در بطور محبت سیاه من  
کاشت جان مناحات کرده



نه چوب خالم ارسم پس نماند	سندش دست مهری دل نماند
بشهرت تا ملک یار که باشد در عالم	بسا فریاد شیرینی که بی نام نماند
نهان کرد جان در سینه از بیم گناه	چو مرغی کور تر پس نماند
شب از بحر دس شوار جان آدم پناه	که آب حرم در دیده گریان نماند

فدای عمره ات شد مر که جانی شد لغوی  
بغیر از چشم کورند عمر جاودان

فنی که غمزه اول صفت طاقت	بهوای دل سیحاره فضاقت
چو رسی بر تبت با نشان سازدن	که غبار کرد محنت بنزار فضاقت
سودا شکار فتنه را که براه غده	ز غم بهشت و دورخ دو همان
ز زده و فادین کو که گشت فضاقت	که غبار کوه با بر تویتا فضاقت
ز دعا چه کام جویم که میان سلسله	بجز ارنا امید ی اثر دعا
روم از جهان و گویم که براه فضاقت	ز خیال غمزه او چشم بلا

بهرم عشق عرفی من کو که هر سو  
سر خواجگان فدا ده دل مهره

ی که سرافتمم چون دشته	تا مراداشه عقد چون دشته
سرافضات تو کردم که با ایمن	از دل با طمع سیر و سکون دشته
کرد لیرانه بازی من ای صحر دشته	تا تو در معر که صسم زبون دشته
نوسن دل من تابش ناسی ای صحر	که تو در حرم حیوان بر خون دشته
دل عرفی خوار خوش و خورشید دشته	تا بدانی که می از دو چون دشته

سما غلب ریز مر که بر کف شتاق	ز غمزه اشین رلب عشاق
ز مرغت بختم بر جگر مردوا	دست تپلی کنان بر دل تاق
ایستلم لقطه ریز دو دل با ریز	اتش حسرت فروز در دل عشاق
حسن صنم ریزه سوخت ایدل دیدار	نا صیه بر خاک بند موصله بر طاق

عرفی اگر در جگر سجده نماند  
صد فلک از دو دل بر سرفاق

خبر و شراب و حرم را بقه جلا بیاور	روی بروی عشوه کن دوش و سوار
ای دل کیمت نام وفا بر کنون	هر رسم داغ خویش را از تنک تنهار
بوسین باز کرده رین ای دل عین	سوی سوی خویش را و عده ترکهار
کی و دور و دس بهسم تابش کربود	یا در مردی مزن با سپه طلاق از
شیره سامری بود یک کرشمه	با بقدای عشوه است با برکاب
یارب از ان کرشمه ام کاوش دل	سینه کبک داده ناحن شا بهارده

دم زده عرفی از وفا طریش نماند  
دشمنه زمر داده از ان تره دار

عاشق دکان رسوا می سر و کمر	بر دم شیر روی بر پسر رانوسه
عش از بار بچه شناس امت محزون	سر پا چشم جانان در لی اهرمه
دل بود شایسته در داکه اصدل	تنت در دوا برای شکوه بر سر
در داکه اهرام کرد و دستش از زمین	عافیت کرشمه شود ز او ش رانوسه



موبو از در دیده رمان لب شوی  
کرباسا ستر باشدت بهلو ستر

کوه الما پس از تو شود شاد است

تا کسی در جلوه گاه دوست غنی شود

این ره که بی یابان چشمت از قدم زد

و بیت از طلب کوه کن تا ملکست

موسی کجا و انجم کند از دست لب

کوار تو در عالم جان بر دوستان

بشباب در راه طلب بگذر ز سر سود

تحیل در دو پستی آن تر است از سر

کی نعمت دیدار او بکند از سر

مر شمع گاه در جهان کند اشک بر سر

اندیشه لی افسوس لی غنی چید رود

کو سر روانه ماندنی کو دست بر هم سود

کشی چون من از هزار کشتی

بشکستی جام و در حمار

که چو شمع حمار از بار

عقد بندی و در کنار

در سپن خون روز کار

مبسی را که در بهار

سر زانو ی غمگین

که کشتی تیغ و اشطار

دو جهان را بر بار

عربی خویش را چو راز

تا برانی که دوستدار کشتی

تا کی از غشوه نیم پستان

اشم زن که رنده کردی از

تا کی از دل عروس عصمت

عشق اشو که خویش ز غم

در قیامت کند کل افلاکی

رسم ای عسوی بان که مر

مردم از شوق ای دعا و

منت فتنم از کبی صفت

بما شایب تر جسم را

بر منم شریستم در هوای حسی

دبی بهوش ز قشیم از هوای حسی

نزد آئینم سپردی بهای ای

ولی گرفته بهری و دل کشی

پایانه کشیدم در هوای حسی

بهار رفت و نکردم غم جای حسی

بهار رفت و بهنگامه هوا پستی

بهار رفت و پستان کردی حسی

بهار رفت و بر دهم غم عین حسی

بهار رفت و بکلامت بستان حسی

بهرات تو غنی خوشند و این

نزدیده ام بختان چون تو زار غای

سراویل هزار و صد طایه و دس

همه بهات برداری مرا فوس

در اندازی با بس سجده و فوس

بعلش جان دبی و ز آستان فوس

اگر آرایش از دکانچه با فوس

بیکری بیج اسپات شمع و ضرور

چراغت از دل ریش اسیران کرد

ادب از دست بکنداری لبودای

مران سه بایقصد و کان ماب

بجوئی که دمندت قدر ما محسوس

سپار بایسد و دانی که تو مانی

غارت زده در وفای که تو مانی

من شنه و آشوب و بلائی که تو

در سایه میمون میسانی که تو مانی

ایریشه بکند بهر ایسی که تو مانی

من صید غم غشوه غامی که تو مانی

لطیفه پیکان که بکند غیب بکند

مردم همه جویند شاط و طرب و

ای تخت رشامی بکند ای رسید

از لیکه ملک به تماشای جویند



نوشید بجز دهن و زهر کرد  
انجا که خیال تو و جایی که تو باشی

عزنی چکند که زیارت بر دوش وصل

بلفت دیدار که ای که تو باشی

لکب تو به از می نه ادب زبان

چه کسی نبارش که تو بگوذای من

چه عقوبت یارب عافیت کردن را

همه جنس و نقد ایمان تو بر فسادم

ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شایسته

که چمن زلف ساقی بکیم در از دست

که گران میفرودند موکس سماع

نه بجان زود مردن نماند شدی

تو و برک آن بضاعت و من عیس سگ

چو نیاید از بر من بس از صنم رسی

کله بیام نه ماکل و عدالت و رند

همچو شست عزنی که تو باشی

کمان دارم که این در و تحمل میکند کار

بصدق ایدل بگو صبی سر کن که باز باز

دل دانی غم را بگو که تو باشی شد

بهیستی پرور آن ایدل سماع پستی

بگو با کل که استغنی بیل میکند کار

غم و صفت محو ز کامی تعلل میکند کار

که با و داشت مر که کان منزل میکند

که با بی بستان عرض تحمل میکند

دل ملن بر باد می بران راز می نقد

تغافل کن که با عزنی تغافل میکند کار

چندم ای ناله حسرت پیکته

در این دو دو که دلاور بند

ای که پروا نمی کنی بر پیم

مردم ز دانش در کیکته

چندم از ایه بی اثر پیکته

کاشیم را بهال و پر پیکته

نامه ام پست را بگریزند

کشی از عمره اهل عالم را

تا کیم چون چراغ شام با

ایضاک مرغ نامه بر کشته

این زمان عسره را کشته

زنده سازی و در سحر کشته

چون کشتی اسل در در اعزنی

حشم دارم که بیشتر کشته

تا چون کجری حاشی در دندان

تا بوی کلی شبنوی و کم بکنی باز

تا پس نشود خاک بچو لایع حق

ذوق غم معشوق سازی توان

بی نوشم و کلکون شوم و سپیده

ای نو بجهان آمد غم حبه ناکو

تا دل ندی آنچه بمن کرد ندانی

آفت کی مرغ چمن کرد ندانی

بر سر مقدم شدن کرد ندانی

بر خیر که مشوبه این زد ندانی

تا از غم دنیا رخ من زد

شد ویر مگر رسم آورد ندانی

ای که در دل عزنی حرکت است

ای که حال دل سپرد ندانی

بازار شب اب قه خرام بکنی

صد پریشم زمر گو بکنی و لیک

بهر و پ سایه میزارم پ

کردم حشر از هر یک العطش کما

صد شیشه گشت خالی و صافم

صد ناله سوخت در دل و در برام

در آتش کرشمه کبام بکنی

میکره غنایی بگو ام می بکنی

در زیر شاخ سدره بگو ام بکنی

و کشتگان صور حجام بکنی

وز جوعه نور خرام بکنی

فریاد بخش حنک و رانم بکنی



روم ز ملک شوی پستان چیده

در پاکش محیط شده ام سکنی

بستی کو بسا کرده بخوشی نه داری  
درین غوغای بی کسی کم کردی دوست  
بر این آتش از داغ صد آبی سپرد  
ز اسب نظر کرمی بری در دلم مسن  
بشرط آنکه ناید کردی از دستم بر  
بسکفته ام دانه در معانی

که از نهایت شرم نیت کردی داری  
که انجاسم ز خون حرمان سپاردی  
که میگویند جا در محفل نکند داری  
که انچه خالی از نا محبت مانگاشد  
طب کن جان من که خوفشان برود  
فغان ای جعد کت کن تو خود ویرا

خواهی دید عینی فاسد روی  
که این مستی رشون نرگس پستان

صنم کشتی دلا جان تازه کردی  
بجای و سینه کردی باخن باز  
یکشی و نوح ای که یه شوق  
پریشانی ماکفی برلفت  
برفتی در شیخون مشایخ  
نراکشی و کردی عالمی شاد  
چین زین پیش غرض لطف

مبارک و ایمان تازه کردی  
دلم جوش افغان تازه کردی  
چه بی سنکام طوفان تازه  
خم رلف پریشان تان  
جهان از عید قربان تازه  
شهادت بر دل و جان  
که شرم روی همان تازه کردی

تراکی برک ویند است عینی  
غلط کردی که ایمان تازه کردی

اشب که سپهر شراب داری

نقصیر خود در هلاکم

اشوب قیامت غبار است

در دعوی فتنه کاوستی

کر لذت ناک تو نیست

داری برلم نگاه کریم

در سینه گرم سر که پسندم

بشکن دل که تاب داری

با سحر و چو اعتبار داری

این فتنه که در رکاب داری

صد عجز و ماستاب داری

در خون ملک ثواب داری

کویا هو پس کباب داری

اتشکه حراب داری

عینی دل خود بسا دادی  
کر غم طلب جواب داری

با کله دو پستان نیست حلاوت  
بر دل بخور من این همه شرم  
ایچه بود در جهان بایه فرخشان  
من کم از سروان راهروان میشد

کر ز کسی شنوی خود کله کن ار  
کس نبه و دوزخی بر سرست  
یا ز رویی بود یا قصب و  
والیسی از قافله فاسد و

کفنی از انبای دسر عینی خوش نیست  
بی منری جایی بی آری

تا در قدسم باده امید نیایی  
این جعبه نوش ایل و شوبزم دین  
دلهای شهیدان خود دار مارشکافی  
عینی خود ناله سپرد و موثر

یسلم تماشای کل و سپد نیایی  
کین جام ز حمانه حبشید نیایی  
یابی دو جهان حسرت و امید نیایی  
ز انزو اثر از ناله ناپید نیایی



به در غربت اندر وطن مروی	ز دنیا در ملک من میروی
بهای توای ناد خود کم بود	که برشته سوی خن مروی
نه کم غنی ای در آن جا	ز تاج شهن در عدن مروی
که دستاری یکل پادشاه	که مستانه وار ارجم مروی
مکان دارم آریس روی شادان	که همراه تاوت من مروی
چو شامی ای تن بسوی طه	که ناشسته و پیکن مروی

خیال که غم در دل  
که محبوب از خوشتن مروی

خوش آن گرمی رشح وصل مهر افروز	بر افروزی و از دواعی عالم خال سور
برت افسانه من تا بتازد اینر رشید	چشم مست خود خواهم که نار اینر
چو چمن خود را بر افروز از اشک	چو خواهی آفتاب من که عالم سوز
نکرد و بوالهوس ای تر آه از دله	مکر از نادک مرکان او دله ورت

چنین سخوامت غمی که مرچند ان و عا دکن  
بلا اینر تر باشد خاند و در تر با

ای را نده رست حرم طاعت	مردودا چاست منم طاعت
امید نه گفت نه مای لعبت	
آلوده کند لوح و قلم طاعت	
ای شربت شمع و شایر کاسه	وی چشمه آفتاب در کاسه

آن جوع کشانم که اریسیرا	یا قوت شود جباب در کاسه
-------------------------	-------------------------

ای کرده زبون نار شمع تو مرا	الکند به صد رخ صداع تو مرا
تا خرد آرمت در آغوش اصل	کشتت بگفت و دواع تو مرا

کجبرک باد بهاران به کجا	بنیل رود اریسم بستان کجا
ای یار من شتابان کجا	وی زلف لکار من ریشان کجا

خدا که شمع از چو شمع دعا  
نیری زدم به پرفا رشت دعا  
بایم ز دعا مانع و از شمع دعا  
بویست که پیر او در دست دعا

از سده غوری کشایم خود را	انطور که مست میمایم خود را
--------------------------	----------------------------

عمری بر عونت صفی دگر دم  
صدی شکست می ستایم خود را

این ناله که در آتش شیب گما	وین گریه که از شیشه غم خورده
مرعیت که آتش از هوا میگیرد	پیتست که از خمار جود می

ایس زبندم به شاید یار	سرمایه ایمان بر باید یار
بایسم و مرار دوا دیک خصلت	لغشی بر ادا ما بر باید یار



راستی نما که رسنامردی است  
با درد تو هیچ نیتیم نیلی

صد راه و هیچ رنجه ز کردی  
بی نسبت درد تو مرا دردی

عرفی که پس کن که جای کله  
مر جا که مست یوسفی دردی

بوقش ریشیق مر یک محصده  
صبا نظری لیک درین فله

با سال و هم دقیقه و سیه  
بار است و بحسب آف و صیه

بار و در و هم روشنی و طیه  
عرفی لیکه چو عالم و حدت

ای که دست بزم مقصودی  
عنان مطلبش ای طاعت

یکرو شینت رشع چید و می  
با دوست کن این مع که پود

در عهد من کنه لاف سچست  
کوسا که پاسری اگر بانگ ز

خوش بر است فقا نس نظم  
اعجاز حکیم سحت و در ان

دردا که سخن ذکر ز فرایت  
پیکانی عافیت سنی بود

چیزی نه که در شمار دیوتا  
انگنون کویم نیتسم جا

رنی دل من که مست نماست  
از عالم قدس آمد و همان

کندار که پاهال شود ز رده  
رحمی که جگر کوشه ایمان

دی محتب آمد و نسی شد کد  
بشکت و نیافت قصدم افعال

تا زده بود و او مست شده  
بایست که توبه بشکسته

آنم که رعیت کنیم حرم  
عالم ز محاکم عالم سیرت

تزیان ز نامه با حاشم رما  
دریای محیط حنق ان سرت

روزی که قصا مر زده هست  
سجواست که در جواب بیای

خاکم ز حرم سبه و در در سر  
کویم لیک چون گوید حوت

مسجود ملاک دوتن ارباب و  
کرست تفاوتی من باشد و

زادوم جو کدشان با حکایت  
کان حکم آله بود و این عالم

ایحضرت اخوند بنارم را  
آن یار بند سی که منسم

والطر سخن منسی نظم ارا  
صدیفت که در دید قد رعنا

آخوند بن اندکی را نصاف نما  
در دشت مست بسی صاف نما



این بی ادبان از تو سوالی دارند	خفاقی نصیبت ترا قاف است
وصل تو دواست که بیمار است	چسب تو تداست که مایوس است
عشق تو کمدست که کمد است	حمد تو زبانت که کمد است
دل در طلب وصل طلبی	در برده صورتی و طلبی
گفتم که زیاده پس دل تسلی	فریاد که یاس هم تسلی
شیراز که دریای محالی نه است	کیتا که شرفی صافی نه است
اربع که بتان دور وید بروی	مر کوچه او شیشه شش الهی
عرقی دل با بد عشق کرخت	خون کله با شربت عصبان
دین چون نرسد است ناسد	این کل شکست نفس داد
از وصل نهان ما که غمار است	انجام کسی نه بر دوا عار است
در دوستان شدم بگری	هم دو طلب بر دوان بار است
صدغ شنیدم از یکی ارق	جرم هم بهین که دادش عام است
دانی که بهین محتسب کرست	کامروز بخت اش کلو تو است

عرقی ستم که کوشش هم بی است	هستم محنت و بویوم ستم
آن عابد بر من شستم که مرا	طاعت رکنه بتوبه محتاج است
آن لاله که با دماغ السام است	بزم مرده و سینه پاک و سام است
بزم کیش زو است که باغ	تا شمع غمت دست است
دستی دارم که در کمر است	پای دارم که وقف دامن است
چشمی دارم که باغ وستان است	جانی دارم که دین و ایمان است
در دیده و محراب جوان	زین آیمت جز نور و صفوان
الوده کسی که آب غصبت	در سایه نگاه ما شوان
حسن اطلب نگاه بلبست	از اهل ادب دیده کسود است
و اما که لب حسن تا طمبت	آن بی ادبی چهره کثیف است
از گریه کرم دیده شکست	الوده بخون و آرتاشیا است
از بیکه شکست ام زخم نوک	لوسی که مراد دیده پزار خاست



ای شوق لبست بر سر من برداش	تجارتش گریز نیست کام است
مشتاق لبست تو اجل خون زد	از تنج اجل من و یکد آب حیات

عرفی نه نی سماع دل بر کف است	راه نظرن کج طعنه ان است
بر شیشه ما که ز سر است	صافی و درست و وز درون است

عرفی که همیشه در سلامت رود	دیدم که عجب حالی از ان موجود است
صدقه شعله داشت در سبزه	صدقه حوش ناله بر سر مر بود

این سپهر دی که آب و آتش است	از گشتن نه جوهر الماس است
زاکو نه مسامحت هوالت نه	یاد بزرگان گشت و دوام است

اگر نیم آتش که تهمید چه کاست	لذت نسایم که چه بود و چه است
رحمی دارم که سینه کویت	وین ل که فدای او بخورده است

ای کعبه را این طرف که میساری	طوفی و حروشی رو که ماری
سراپ که کویه حرات معانی	اشقه و مست رو که طاری

حسن آن باغی که خلد از و پیر است	مشق آن داغی که آتش پیر است
---------------------------------	----------------------------

ان حسن تو داری و قریب است	وین عشق مراست و سحر است
---------------------------	-------------------------

ارباب سخنان که ریشمان بود	جامی نه مندی وین ز ایدن و است
سراپه صافهای لبش طلب	دروسی که دمنده شکاریم و است

بمعصم که کرده ایمین گشت	با طفت که می بر و است
دو زح همه عاقبت خود لوری	بت همه چشم دید و چو قصه

ستوری لطلب که میسی است	در یوزده کرن که چرب هستی است
دست از نیمه بکل و در او بر دست	یکدیگی هستی و هستی است

آنم که ترک دل دلم خور پسند است	ز ما بهر روی میس بود است
ز دوحس بنون و فاس میگویم	در ویر سخنان و لم بر لنی است

ای اهل شب می شود و در ان است	شاق عم تو ما بهر ان است
داغم که سر زلف بریدن است	پسین طلیده اند و در ان است

چون دیدم مرا که نهان قایل است	کف این شهیدان کن حم و است
پیشان شمشیر خون دیدم	کن جابه از رقی که این رعنا



جهدی که ستن نفس رود	فرمانی کن که داور پس رود
که قافله بگشت قدم تیر کن	بشتاب که آواز چو سر

یار آمده و در صد و دل است	من است و خراب و این است
پیدا شده ی نخت و بخوابم کردی	فریاد که خواب تو به ازیدار

تا عمر از فلک عبس نمود	کو شمش بغان اهل شیون بود
سرور شنیده ام ز عرفی لی تو	نایا نای که چرخ هم بسودا

در دشت محبت که سراسر شیر است	مر سو که گریزند کذر بر شیر است
جان کما یک پیمال و جانان	دل آهوی خرد پال و دگر شیر است

یاران که اگشت نخواست	مجموعه در دیده و خواست
هم دست بل نهاده هم دل برد	از بکر دو اسب با خواست

در دیده ترا ز روشنی سرم	در سینه تو جان دل نرم
پرینر کن از فرد کی در عشق	اگر کریسمه دهنده گرم

وز عالم پستی که کوه است و در	دیدم که ز راه قرب اندک است
با بخش زدم و برش نمودم و بر	صند بار چو افتاب بر مردم

غری دل نایبی ریشانه نظر است	مردم بپوشش بخت و رابر است
ز بهار رنگ و بوی دنیا میگو	کین غم را شکوفه لی مر است

تغ که روزگار را دل محبت است	بهرام بفرست که شکر است
ار بسکه پلاک دشمنان در پست است	چون شام بجز ز کثرت میوه است

دل دشمن است و در کار است	از عافیت اسوده و در کار است
پیار می دل نایه روز و روزی است	روز و روی بهار کار است

صحرا ی موس خاکی است	زین ره بسوزد و کوه سودا است
این بوی کینه و تو سودا کرد	زین مر صد کج کن که سودا است

عشق اند و گوید که رسولم است	و پرینستان صدم است
حکمت که دین دل فروشنده	وین سهرین جسد احکام است

غری دل پاره پاره و دین است	بغوش و پارسه دور اچاک است
----------------------------	---------------------------



کز آن گل سطاوت و این گل سست  
یک قطره کباب نماند و غارت

عربی بجرم رفت و ما کوس گشت  
مستجاب بگویش آمد و ز غارت گشت  
گشته که بت عهد ایام است  
تسبیح ریای زاهدان است

راسم نه بر سوی حرم زاهد است  
رازد ز گشت زاهد نیک است  
کرده ت خوارم بداند رشک  
هم آن گندم کعبه است

باز آن قلم از امان است  
باز آن قلم از امان است  
باز آن قلم از امان است  
باز آن قلم از امان است

کرشم و دلم ز کرب و حال جدا است  
ز نهار گمان راحت که خط است

کر ناله خوش است با دلم در جوت  
دیدم پیر است در غم است

عربی من و دل خوب دایم و نه است  
هم نادم کعبه ایم و هم گشت  
معدوس پستم و غمزدن است  
مخوابه و دیر جم و تمیز است

از ور که عشق تنع پیدا است  
آتش کردید و راه بر باد است  
مر شیوه که دیوانگی عشق نمود  
حسن از بی شوخی مس ریاد است

این عشق که روح وی یمن است  
بر قیست که بویش کی است  
زنده و پستی زرم کهر است  
کش بر عی سران گل است

تا دل بعبارت بدن است  
و اما بکرم سخن مشغول است  
صوفی مغرب مرد و زن است  
عاشق بملاک خوشن است

از جرت که جان ارستان است  
وز وصل تنگ که جان ار جان است  
درمان رنجور شد الم است  
صحت معیشت سلامت است

این چه که محسن جان است  
بوسیدن دشت شاه است  
گویی ز دعای شاه است  
چرخ دهن تان پر از کفیت است

دل با غم و درد و آتش ناکرده است  
جان مست حواله بلا کرده است  
نه از کجی که کرده حیران شده است  
حیرانیم از لکا ناکرده است



عرفی که خلاف مردم بدو است	بگو منی عشق محبت است
مرحمت طلب کام نکند	زایام نیست صر ز خود است

تا در زده ام بر دامن غم دور است	ای پادشاه دلش از عالم زکات
تا رفت امیر عیار کفایت	دی قمار را بطلان بر حاش
تقصیر بخواهم زاندام	بخت کلام زده مراد دل
طاعت کرده ام پشیمانی	بخت کلام زده مراد دل

پادشاه دلش از عالم زکات	بخت کلام زده مراد دل
دی قمار را بطلان بر حاش	بخت کلام زده مراد دل
بخت کلام زده مراد دل	بخت کلام زده مراد دل
بخت کلام زده مراد دل	بخت کلام زده مراد دل

عرفی نم آنکه در چشم شکست	روزم ز هجوم تیرگی شکست
ببینم اگر حادثه است	تیرم اگر سپاه طلب

عرفی چه زنی طعن نه در بین	بروان نهند راز دل بر کف
آن نوحه که راه دل نداند دایم	که آن کریم که دل بدیده گذارد

عرفی سخت کرد معما بخت	وین زمره را بدو باران
بخروش که باران حرم میداند	کین نغمه تا و پس که اتم است

عشق بخت و بخت	بخت بخت و بخت
بخت بخت و بخت	بخت بخت و بخت
بخت بخت و بخت	بخت بخت و بخت
بخت بخت و بخت	بخت بخت و بخت

عرفی شب عید می نشا طاق دور	ی نوش طرب کن که یمن دوم
این توبه بی شکست و از ناسد	ی نوش که توبه مرغ دست امورا

آلودگی کریمه با ارج است	تفت کی ناله ما از شر است
دستنی یمن که به کام خود	یک آه ضعیف محل صد خط است

زندان که گمان شدت می بود	در بستن نجوای شک در ده
دین که زیست تو از دین عب	کش عت رسته طر مشبه است

ای آنکه برت سفال با بخت	اعجاز سج و سحر با بخت
که معرفت روح مجرد داری	زین تن و آرایش با بخت

هر کس که پیش نه در کس است	تا که روش از فرق بعد زحم است
---------------------------	------------------------------



زاد روی که مانوق کرپان عدم	آه شیدیل غم و کرداب ست
ای سرج و کین و سرج ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج	ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج
از عشق شرابیستی جوید روح ای که محط عشق طوفان حیرت	زین می شکند صراحی تو به صبح کمان طفل بود کشتی تو
جعی بدست کرم واه آوردند جعی بدیده و کاه آوردند	جعی بدیده و کاه آوردند جعی بدیده و کاه آوردند
زین گونه که دل فصل ششم طلبه پست که از نیک ترجم فردا	وزیت حرام در ششم طلبه دورخ پندیر و دوششم طلبه
عزنی نه دیوانگی و کشت و شمشیر سوداگر معصیت بدینگونه کردید	دنی که لک فلک زینار مرده تو که کشتن از کوه استار مرده
ببیند که شکوده بخواب خنید	بیان بنام اسماست میمند

کر شرم نه قفل بر زبان اندارد	کفت و شنوار وصال اندارد
پروانه که دم میزند در پرستش می سوزد و کس بدو نمی پردارد	پروانه که دم میزند در پرستش می سوزد و کس بدو نمی پردارد
ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج	ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج ای سرج و سون سرج
از عشق شرابیستی جوید روح ای که محط عشق طوفان حیرت	زین می شکند صراحی تو به صبح کمان طفل بود کشتی تو
جعی بدست کرم واه آوردند جعی بدیده و کاه آوردند	جعی بدیده و کاه آوردند جعی بدیده و کاه آوردند
زین گونه که دل فصل ششم طلبه پست که از نیک ترجم فردا	وزیت حرام در ششم طلبه دورخ پندیر و دوششم طلبه
عزنی نه دیوانگی و کشت و شمشیر سوداگر معصیت بدینگونه کردید	دنی که لک فلک زینار مرده تو که کشتن از کوه استار مرده
ببیند که شکوده بخواب خنید	بیان بنام اسماست میمند



آتش که گشته چرب و پیوسته  
عرفی جلب توجی رستی میگرد  
در کعبه شکر ایگانه دیدم یعنی  
عصمت ز گشته دوستی میگرد

عرفی انا که گشته نور شده  
آتش رضای دل رنجور  
مکن دل خستگان چون اینها  
این طایفه از شکست منصور

خواجه مر که ظلمت کس بکند  
یک پریش کرم خشم کس بکند  
که جان لب آیدم بحر دم خشم  
یک قطره آتش بر لبم کس بکند

دیدم جایی که ختم باب ایجا  
منزله آرام و شتاب ایجا  
بار نطر و منع و تقاب ایجا  
خاش ایجا و افتاب ایجا

عرفی دل و طبع تو سحر کاربنا  
نیش تو بسیه پیش کاربنا  
شیرین نشان جلوه شد نصیر  
این چشمه نوس نیشتر رارسا

بر دیم که آه ما دل شب مگرد  
ورجام رو و دینی که مشر مگرد  
بر دیم ولی بر دیم نشا  
غم دست بهسم نیا بگرد

عرفی نه حاصل کان سیه  
نه دخل زمین و آسمان سیه

سرو از بی زیت چمن مرصه  
پروانه بدوق سوخن مرصه

راشیم جان سخن میوز  
در آغوش من میوز  
در آغوش من میوز  
در آغوش من میوز

کرم خست کش تحریک شود  
کرمه جان سیه به زد یک شود  
ز آتش نوزی سپید اندوه  
کز پوش آفتاب تاریک شود

ای شبت نو کرم کرده سحاب  
یکسر مذاق بوچه شیرین شود  
از جانب عشق بابک بر بابک تو کرد  
از جانب عرض رخص و لو کرد

شوخی که بکند چشمه پوش شود  
حیدر و کرمه کرد و از جودم  
خورشید بسایه اش هم آغوش شود  
آری دوست به زود پناه شود

کرم که ترا شوخی آتش شد  
کرمی نقش نیایی باشی  
باش و کار عالم خوش شد  
آن مرده که قفس او مصل شد

دست که در آتش جان میوز  
در آغوش من میوز  
در آغوش من میوز  
در آغوش من میوز







ای شوق تو چون حسرت دیدار	وی پای طلب کوتاه و رفتار
توفیق شکست چه امداد کند	فرست کم عسر کوتاه و کار

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

ای عشق بعلل هست سزا	وی درد که حسرتی شمع نان بکار
ای کریم	ای ناله اثر رفت ز دنیا سزا

عرفی که بود زوری شعله دار	تسبیح ملک فروش تا قوس کار
پرسوخته طوطی پس غوغا روا	مجنون یکی جوین سلی سحر باز

ای گل ز من بویخته خون بگریز	چشم خمی ز دود کهن بگریز
من ششم آتش تو کل کل ز رها	یکر کی من به بین و از من بگریز

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

عرفی غم دل رسید مجوری ب	عشق آمد و صد پیرایه پیوری
-------------------------	---------------------------

از داغ درون و عذابا سزا	کای رسم ریختن کمان روی
-------------------------	------------------------

عرفی که حسرت و دعا پیش	ز باریستی میان بر پیش
شکا که شهید سره کون	ز جامه کعب عار دار پیش

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

شادی ز دلم خیمه برون مردودش	غم که بجوای پستون مردودش
نغمه خردم زده خون مردودش	چشم زده صدقه قند خون مردودش

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

ای آهوی خست زده دل را	پیرم بهت کس آهوش
بشورین و کس کسب پیر	یا سره که از چشم تشو کاش

عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه  
عشق از غم دل تشنه

عرفی شبی از داغ دل و دایر	بکویت بهایای بر طبعش
دوازده بکوی نورش خروید	کرده ارشای قدس جبرش



ای بر تو شارب کور کشش	کوس تو بری راستی محش
جاست که کردید تراینه کوس	باید بر آوردن و تش رس

شماره ۱۰۰  
 شارب کور کشش  
 جاست که کردید تراینه کوس

شماره ۱۰۱  
 شارب کور کشش  
 جاست که کردید تراینه کوس

شماره ۱۰۲  
 شارب کور کشش  
 جاست که کردید تراینه کوس

شماره ۱۰۳  
 شارب کور کشش  
 جاست که کردید تراینه کوس

دیر لیت که پسم مطمح وید	در آمد و رفتم سلام و نه وود
دربت که بناید بیت اضم	در مضطبه ناخوده می اضم بسما

امشب که هم آغوش بودم و	عفی ر شراب وصل تر کرد
------------------------	-----------------------

کر و عن عشرت نرسیده کردون  
 حورشید که آرام و ریزم کراغ

ایم رسم دایه سینه مرعنا ک	وی عالی از ما و کشم لول
در وی که شهیدان تو دارند بد	پیست که صد جالبکا فدا

نه دور زمان بکام وید	نیکش معان ذوق وید
خامس که چشمدم و بگو سپندم	نیک و بد این جهان جاب وید

شماره ۱۰۴  
 نیکش معان ذوق وید  
 خامس که چشمدم و بگو سپندم

شماره ۱۰۵  
 نیکش معان ذوق وید  
 خامس که چشمدم و بگو سپندم

عفی بوی و این دل تشمال	ایدمن زدم کی وشتاق هلال
ای کام اسیر افرود	وی چپ مرد در او تش رس

شماره ۱۰۶  
 عفی بوی و این دل تشمال  
 ایدمن زدم کی وشتاق هلال

شماره ۱۰۷  
 عفی بوی و این دل تشمال  
 ایدمن زدم کی وشتاق هلال

در دایره ملاستم پا در کل	غم جان کر و دوس در کله صیل
غم دایه بول می نه و دین	بشعیه بکوشش سر ز کوشش

شماره ۱۰۸  
 در دایره ملاستم پا در کل  
 غم جان کر و دوس در کله صیل

شماره ۱۰۹  
 در دایره ملاستم پا در کل  
 غم جان کر و دوس در کله صیل



کرامت استین جگر می سپس  
خس را همگی زخم نظری منم  
پرب چه شباب داده ام  
اگر خال خود شش خراب ترمی منم

بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

عربی منم که در سخن درستم  
که در عدم از صورت معنی منم  
ان شاعر غار منم که در صبح اول  
تا یخ تولد دو عالم منم

نعتی منم که در سخن درستم  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

عربی منم که در سخن درستم  
غافل و بیستم ناشی که شد  
از نیرم نیمه ز تشکد  
صندوق مرا هم تراشی که

عربی منم که در سخن درستم  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

مسکام غارم که زرقست علم  
و تا هم اگر کعب که از طاعت  
جمعی بر این نه از در  
ناگاه زود با دنیا منم

ی بجز کوب با دل ریختن چکنم  
با در دنی که کرد و اوردن حکم

من بودم و می که میزدنم  
ان هم تو نامزدت اکنون حکم

بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

با عجب بجا که قیاس دی منم  
محکومی منم خود را دی منم  
کهنه شادی کشاید که ما  
خاک ره غم بخون شادی منم

عربی منم که در سخن درستم  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

کوتاهی که دل بوی منم  
صد شب بلی بر بوش منم  
در کش سخن لضا دلم ای منم  
بجز عده در صد آب روش منم

عربی منم که در سخن درستم  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

با دل آرزو صفت منم  
دایم دل خویش استوش دارم  
بر دانه لب کرم و بر وافر  
با در شب و در طبعش

عربی منم که در سخن درستم  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا  
بیا بیا بیا بیا بیا بیا

با دل آرزو صفت منم  
دایم دل خویش استوش دارم  
بر دانه لب کرم و بر وافر  
با در شب و در طبعش



یستم که بی سپاه ولی میستم	در کوچه فقر و مجلس کیستم
در عیش بهار و نام دیستم	میشم و عیان نیت گزینم

میشم که با آن سپاه و سپاه  
میشم که در عیش بهار و نام دیستم  
میشم که در کوچه فقر و مجلس کیستم  
میشم که عیان نیت گزینم

دارا بشکوه با بخشیدم	جای ابله و ترحم بشیدم
مقصود دو عالم بد بخشیدم	بخشیده صنع جگر و چشم

دارا بشکوه با بخشیدم  
مقصود دو عالم بد بخشیدم  
جای ابله و ترحم بشیدم  
بخشیده صنع جگر و چشم

ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم

ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم

ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم

بازت بزم وکی ز اهل حسد میستم	و آنکس خود را نیکو میستم
------------------------------	--------------------------

زین آمدن در قفس طوفان میستم  
در بای محیط جدر و دم میستم  
نارنجی دو شادای میستم  
ارادت و عمارت میستم

پیار چو افتاده پسکن میستم	نوبید رسد کوشن میستم
مر جابرست خیال خود بنسام	تا از بر مر که گذری من میستم

پیار چو افتاده پسکن میستم  
مر جابرست خیال خود بنسام  
نوبید رسد کوشن میستم  
تا از بر مر که گذری من میستم

ای محتسب از من که زور علم	من رده نشین و باد و نسیم
بر شیشه من سنگ میزد از باد	زور و شود و بت شکند در غم

ای محتسب از من که زور علم  
بر شیشه من سنگ میزد از باد  
من رده نشین و باد و نسیم  
زور و شود و بت شکند در غم

عوی منم و من سخن آرای جان	در معرکه با خویشم در جوان
کز آنکه قبول نیست محذوری	اینک من و اینک سپهر و اینک

عوی منم و من سخن آرای جان  
کز آنکه قبول نیست محذوری  
در معرکه با خویشم در جوان  
اینک من و اینک سپهر و اینک

ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم  
ای که در دنیا و دنیا دارم



خوشنویسی  
چشم  
بیک  
نوی

دوست من اده و طبستان  
والله اعلم

عاشق ز دیار نام و نیک اور  
آید ز تو جو مرا به نیک اور

ایم اردو کی وہ داستان جو ہم نے دیکھی ہے اس کی ان  
بہترین نگاہوں پر اس کی ان

وی کد ار سینه لی ادیان  
در سینه خاموشی می ادیان

حضرت مولانا محمد حسین صاحب  
دربار عالی حضرت مولانا  
محمد حسین صاحب

کی باورم آید کہ پریشانی اور  
شادی دمی و ملاں ستانی

[illegible]

ارایش بزم سخی مشرب تو  
ایمانه از ان نمک که دارد لب تو

عربی  
در دم محمد حسین استامندارو  
ایکده یک به جهات خواند  
اعراب حسین منور امیدوارو

ایا کچھ مایہ مار برستی تو  
جو مایہ متاعست وہی دی

دعای عشق و محبت چنان

اینکه در این کتاب

وی و احسان جان له اف دین  
جان مید هم اکنون چه غم کن



دیر کوی شهادت ارسیده	اما که غم تو بر کردیم
با آنکه سپاه او سپیده	در معرکه دو کون غنیمت

نیت صلوات بر محمد و آله  
و علی و اهل بیت  
و صلوات بر محمد و آله  
و علی و اهل بیت

از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من

دل حلیت است از شدت بکا	از لذت خون آب شد بکا
از لیک ششم در از شد بکا	از دامن آفتاب شد بکا

خداوند که در دل من  
خداوند که در دل من  
خداوند که در دل من

از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من

از کرمی که در دل من	وز مرغ دعای بسته بر من
از کرمی که در دل من	وز طعم طرب بی حرج

خاکم بدین حد پشیمان  
خاکم بدین حد پشیمان  
خاکم بدین حد پشیمان

کو کوی بسی در دیوانه شوی	عز کی بخش منجیه شوی
--------------------------	---------------------

برو آنکه بپوشد کس لیک سوز  
تا نهمی شوی برو آنکه شوی

ای ابله بسی جور دشمن کنی	بر بارک خویش کل صانع
با خویش خندانش که با دشمن	با دشمن خود چنانکه با خویش

از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من

از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من  
از دل تو که در دل من

آرزو ده نم که سرگران بکری	پیکانه بخت دشمنان بکری
با دل سکر چو زامیخت	با ده که چنان در دل جان

از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من

از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من  
از کرمی که در دل من

خاکم بدین حد پشیمان	روغم لب تاب نمی ده رو
خاکم بدین حد پشیمان	طعنی ز دهنم به ده رو



این درج نکات سحری و عجایب  
چون کشت مسجل و قسم پردی

بمحوه طارح تا بحسب ما

اول دیوان عربی شیرازی

مستطاب بعون الملک

قد فرغ من تحریر و فی لوم

شهر ریع الاصله حسن و

والف من البحر السوء

قل شیا معین

الکما نی

م م م

م م م

م م م